

Paul Auster | پل استر | مهسا ملک مرزبان



Sunset Park

سانست پارک



پل استر

ترجمہ ی مہسا ملک مرزبان

سانست پارک

مرشنامه: آوستر، پل، ۱۹۲۷ - م. Auser, Paul
عنوان و نام پدیدآور: سانست پارک / نوشته پل آستر؛ ترجمه مهسا ملک‌مرزبان
مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.
فروست: ادبیات امروز. رمان؛ ۷۴.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۶۶۵-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Sunset Park
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: ملک‌مرزبان، مهسا، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۲ اس ۵۲/۵۵۲ PS۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابخانه ملی: ۲۰۲۷۸۳۷

Copyright © 2010 by Paul Auster

The publisher further agrees to print the following translation
rights arranged with the Carol Mann Agency

سانست پارک

ادبیات امروز / رمان / ۷۴

نویسنده: پل آستر

مترجم: مهسا ملک‌مرزبان

ویراستار: مژگان کلهر

مدیر هنری و طراح گرافیک: کیانوش غریب‌پور

حروف‌چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۶۶۵-۸

چاپ اول: ۱۳۸۹، ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب ● چاپخانه: طیف‌نگار، تهران

© حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

تقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۶۰۰۰ تومان

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.com



مؤسسه‌ی نشر افق با نویسنده کتاب (Paul Auster) برای خرید امتیاز
انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب سانسیت پارک - طبق قانون بین‌المللی
"حق انحصاری نشر اثر" (Copyright) - به توافق رسید.

قدردانی

از افراد زیر بسیار سپاسگزارم:

چارلز برنشتاین، سوزان بی و پسرش فلیکس.

لری سیمز و سارا هوفمان در مرکز آمریکایی پن.

دخترم سوفی استر برای مقاله‌ی کلاس پنجمش درباره‌ی کشتن مرغ مقلد (۱۹۹۷)

شری هاستود به خاطر شگفتی زنده بودن.

پ.ا.

اشاره:

نشانه‌گذاری اصل کتاب رعایت شده است.

درباره‌ی نویسنده

پل استر نویسنده‌ی موفق کتاب‌هایی نظیر ناپیدا، سفر در اتاق تحریر، مردی در تاریکی، اوهام و... است. در سال ۲۰۰۶ جایزه‌ی پرنس آستوریاس در ادبیات را به دست آورد و جایزه‌ی آکادمی هنر و ادبیات آمریکا را به دست آورد.

از جمله جوایز و افتخارات دیگر استر می‌توان به جایزه‌ی ایندپندنت اسپریت برای فیلمنامه‌ی دود و مدیسیس برای هیولا اشاره کرد. در ضمن برای کتاب اوهام نامش در فهرست نهایی جایزه‌ی ادبی دویلین اینترنشنال IMPAC، جایزه پُن/فاکنر برای موسیقی شانس و جایزه ادگار آلن پو برای شهر شیشه‌ای قرار گرفت.

آثار او به سی و پنج زبان ترجمه شده است. او در بروکلین نیویورک زندگی می‌کند.

مايلز هلر

یک سالی می‌شود که از وسایل رهاشده و مطرود عکس می‌گیرد. دست کم روزی دو کار هست، گاهی به شش هفت تا هم می‌رسد، هر بار که با دار و دسته‌اش وارد خانه‌ی جدیدی می‌شوند، با این چیزها مواجه می‌شود، وسایل فراوانی که آن‌ها را گذاشته و رفته‌اند. آدم‌های غایب به سرعت، با خجالت و آشفتگی رفته‌اند و حتماً هر جا که الان زندگی می‌کنند (اگر سقفی پیدا کرده باشند و توی خیابان چادر نزده باشند) مسکن جدیدشان کوچک‌تر از خانه‌هایی است که از دست داده‌اند. هر خانه، راوی داستان‌ی ست از شکست و ورشکستگی، ناکامی، بدهی و به اجرائیه‌ی وثیقه‌ی بانکی و او این را وظیفه‌ی خود می‌داند که آخرین نشانه‌های کم‌رنگ آن زندگی‌های از هم پاشیده‌شده را به تصویر بکشد و ثابت کند که خانواده‌های بر باد رفته زمانی این جا بوده‌اند، که ارواح مردمانی که هرگز آن‌ها را ندیده و نشناخته هنوز در میان اشیای رهاشده‌ی پراکنده در خانه‌های خالی شان حضور دارند.

اسم این کار پاک‌سازی است، و او عضو یک گروه چهار نفری است

که برای شرکت املاک دانبار کار می‌کنند. این شرکت به عنوان پیمانکار فرعی، خدمات "نظافت منازل" را به بانک‌های محلی ارائه می‌دهد که در این شرایط مالک مستقلات مورد بحث به شمار می‌آیند.

زمین‌های وسیع و گسترده‌ی جنوب فلوریدا پر از این ساختمان‌های بی‌صاحب است و این به سود بانک‌هاست که آن‌ها را هر چه سریع‌تر دوباره بفروشند، به همین دلیل خانه‌های تخلیه شده را تمیز و مرمت می‌کنند تا آن‌ها را به خریداران احتمالی نشان دهند. در دنیایی که به دلیل فساد اقتصادی و مشکلات طاقت‌فرسا و ناتمام روبه ویرانی است، پاک‌سازی یکی از معدود کارهای پررونق منطقه به شمار می‌آید. مطمئناً شانس آورد که این کار را پیدا کرد. نمی‌داند چه مدتی سر این کار دوام می‌آورد، اما حقوقش معقول است و در جایی که بیکاری بیداد می‌کند، اگر کار خوبی به حساب نیاید از بیکاری بهتر است.

اوایل این به هم‌ریختگی، آلودگی و اهمال او را متعجب می‌کرد. کم‌تر خانه‌ای پیدا می‌شود که صاحب خانه‌ی قبلی آن را سالم گذاشته باشد. بیش‌تر اوقات آثار فوران خشم و خشونت در خانه‌ها به چشم می‌خورد؛ تخریب‌های نهایی از سر وحشی‌گری‌های بوالهوسانه، از شیرهای باز گذاشته شده‌ی ظرف‌شویی و وان حمام گرفته که باعث می‌شود آب سرریز شود تا دیوارهایی که با پتک به جان‌شان افتاده و خردشان کرده‌اند یا با دیوارنوشته‌های موهن آن‌ها را آلوده یا با گلوله

سوراخ سوراخ‌شان کرده‌اند، لوله‌های شکسته‌ی گاز، موکت‌هایی با لک‌های وایتکس و کپه‌های مدفوع که جا به جا در اتاق نشیمن به جا گذاشته‌اند. شاید این‌ها نمونه‌های غلوآمیزی باشند، اعمالی غریزی که از افرادی که به خاطر مصادره‌ی اموال‌شان عصبانی بودند بروز کرده بود، نوعی اظهار ناامیدی منزجرکننده و در عین حال قابل درک، اما با این‌که با ورود به خانه‌ها هیچ‌وقت تحت تأثیر این انزجار و بیزاری قرار نمی‌گیرد، هیچ‌وقت هم پیش نمی‌آید که در خانه‌ای را باز کند و شوکه نشود. اولین چیزی که ناگزیر باید با آن بجنگد بوی خانه است، یورش هوای ترشیده به سوراخ‌های بینی، بوی تعفن در هم‌آمیخته‌ی شیر ترشیده‌ی کپک‌زده، جای خواب گربه، کاسه‌ی توالت و غذای فاسد شده‌ی روی پیشخان آشپزخانه. هوای تازه‌ای که از راه بازکردن پنجره‌ها به داخل خانه می‌آید هم قادر نیست این بوها را از بین ببرد، حتی دقیق‌ترین و باملاحظه‌ترین پاک‌سازی‌ها هم نمی‌تواند بوی گند شکست را محو کند.

غیر از آن‌هم همیشه‌اشیایی هستند؛ متعلقات فراموش شده، چیزهای رها شده. تا امروز هزاران عکس از آن‌ها گرفته است و در آرشیو روبه رشدش می‌شود عکس کتاب، کفش، تابلوهای نقاشی رنگ روغن، پیانو، توستر، عروسک، سرویس چای‌خوری، جوراب‌های کثیف، تلویزیون و بازی صفحه‌دار^۱، لباس شب، راکت تنیس، کاناپه، لباس خواب ابریشم، تلمبه‌ی بتونه‌زنی، پونز، ابزار

۱. مثل شطرنج و تخته و غیره - م.

پلاستیکی، ماتیک‌های خالی، تفنگ، ملحفه‌های رنگ و رو رفته، چاقو و چنگال، ژتون‌های پوکر، مجموعه‌ی تمبر و قناری مرده‌ای را در کف قفس پیدا کرد. نمی‌داند چرا حس می‌کند باید این عکس‌ها را بگیرد. می‌داند کار بی‌خودی است که فایده‌ای به حال کسی ندارد، اما هر بار که پایش را توی خانه‌ای می‌گذارد حس می‌کند وسایل صدایش می‌کنند، آن‌هم با صدای کسانی که دیگر در آن خانه‌ها نیستند و از او می‌خواهند برای آخرین بار پیش از آن‌که دورشان بیندازند به آن‌ها نگاهی بکنند. باقی اعضای گروه به خاطر این عکس‌برداری وسواسی مسخره‌اش می‌کنند اما او توجهی نمی‌کند. کم‌ترین اهمیتی برای آن‌ها قائل نیست، از همه‌شان بیزار است. رئیس خنگ‌شان ویکتور و آن پاگوی پرچانه‌ی لُکنتی و فردی چاق عطسه‌ای، خود سه تفنگدارند. قانون می‌گوید باید هر کالای بازیافتی را که ارزش خاص داشته باشد به بانک تحویل دهند و بانک موظف است آن را به صاحب اصلی‌اش برگرداند، اما همکارانش هر چه را خوشایندشان باشد بی‌درنگ برمی‌دارند. به نظر آن‌ها از حماقتش است که به غنایمی مثل بطری‌های نوشیدنی، رادیو، پخش سی‌دی، وسایل تیراندازی و مجلات مستهجن پشت می‌کند، اما فقط عکس وسایل را می‌خواهد نه خودشان را. گاه سرکار ترتیبی می‌دهد که هر چه کم‌تر با آن‌ها هم‌کلام شود. پاگو و فردی اسمش را ال مودو^۱ گذاشته‌اند.

بیست و هشت سالش است و تا آن جا که می داند هیچ جاه طلبی ای ندارد. هیچ جاه طلبی خاص و ویژه ای در هیچ موردی، هیچ طرح و نقشه ای برای ساختن آینده ی احتمالی که ممکن است برایش پیش بیاید ندارد. می داند که زیاد در فلوریدا نمی ماند چون به زودی این احساس برایش پیش می آید که باید جایش را عوض کند، اما تا وقتی حس نیاز، به لزوم کنش برسد، خیالش راحت است که در زمان حال می ماند و چشم به آینده نمی دوزد. اگر در این هفت سال و نیم که کالج را رها کرده و برای خودش زندگی می کند دست به هر کاری زده است، این از توانایی اش برای زیستن در زمان حال است، محدود کردن خود به این جا و اکنون، هر چند این ستودنی ترین دستاوردی است که بتوان تصور کرد، اما قانونمندی و مهار نفس بسیار می طلبد تا بتواند به آن دست یابد. هدف نداشتن یعنی امید و آرزو نداشتن، این که به هر چه داری راضی باشی، چیزی را که دنیا از این طلوع تا طلوع بعدی به تو ارزانی می دارد بپذیری، برای این گونه زیستن باید که زیاده نخواهی، همان بس که زنده بمانی.

اندک اندک، از حجم هوس هایش کم کرده است. سیگار و نوشیدنی را ترک کرده، دیگر در رستوران غذا نمی خورد، تلویزیون و رادیو و کامپیوتر ندارد. بدش نمی آید ماشینش را بدهد دو چرخه بگیرد، اما نمی تواند از شرش خلاص شود چون مسافتی که باید برای رفتن به محل کارش طی کند خیلی طولانی ست. همین مسئله در مورد تلفن همراهی که توی جیبش می گذارد هم صادق است، خیلی دلش

می‌خواهد آن را توی سطل آشغال بیندازد، اما برای کارش به آن نیاز دارد و نمی‌تواند بدون آن سر کند. داشتن دوربین دیجیتال شاید ولخرجی به حساب بیاید اما حس می‌کند با توجه به ملال و مشقت کار پاک‌سازی، داشتن دوربین زندگی‌اش را نجات می‌دهد. اجاره خانه‌اش پایین است، در یک آپارتمان کوچک در محله‌ای فقیرنشین زندگی می‌کند و غیر از هزینه‌ی مایحتاج اولیه، تنها کار تجملی زندگی‌اش خرید کتاب است، آن‌هم کتاب‌های جلد نازک، بیش‌تر هم رمان، رمان‌های آمریکایی، انگلیسی و خارجی ترجمه‌شده، اما خرید کتاب تجمل نیست، الزام است و خواندن، اعتیادی‌ست که او هیچ‌وقت دلش نمی‌خواهد آن را ترک کند.

اگر به خاطر دختر نبود، شاید قبل از آخر ماه از آن‌جا می‌رفت. به قدر کافی پس‌انداز کرده که بتواند به هر جایی دلش می‌خواهد برود و دیگر به قدر کفایت از آفتاب فلوریدا بهره‌گرفته است، بعد از کلی مطالعه و بررسی به این نتیجه رسیده که این آفتاب بیش از فایده، ضرر دارد. به عقیده‌ی او این آفتاب یک آفتاب‌هاکیاوی است، یک آفتاب مبالغه‌آمیز، نوری هم که می‌تاباند نه تنها اشیا را روشن نمی‌کند بلکه آن‌ها را تار و مبهم جلوه می‌دهد - درخشندگی مداوم و بیش از حدش آدم را کور و میزان رطوبت هوایش آدم را خفه می‌کند و با انعکاس‌های سراب‌مانند و امواج لرزان هیچی‌اش بی‌ثبات می‌گرداند. همه‌اش درخشش و تابش است اما هیچ واقعیت مادی یا هیچ آسایش، تسلی یا وقفه‌ای ایجاد نمی‌کند. با این همه اولین بار زیر همین

آفتاب دختر را دید و چون نمی‌تواند با خودش کنار بیاید و دختر را ترک کند، به همزیستی با آفتاب ادامه می‌دهد و سعی می‌کند با آن به آرامش برسد.

اسمش پیلار سانچز است، شش ماه پیش او را در پارک ملی دید، کاملاً تصادفی، عجیب و غریب‌ترین برخورد ممکن در عصر یک روز اواسط می. دختر روی چمن‌ها نشسته بود و کتابی می‌خواند، او هم سه چهار متر آن طرف‌تر روی چمن نشسته بود و کتابی می‌خواند، اتفاقاً کتابی که دختر می‌خواند، همان کتابی بود که او می‌خواند، با همان چاپ جلد نرم؛ گتسی بزرگ، از وقتی پدرش به مناسبت تولد شانزده سالگی‌اش آن را به او هدیه داد، سومین باری بود که آن را می‌خواند. بیست سی دقیقه‌ی تمام آن‌جا نشسته بود، رفته بود توی کتاب و کاملاً از فضای اطرافش جدا شده بود تا این‌که صدای خنده‌ای شنید. برگشت و با اولین نگاه ویرانگر دختر که نشسته بود و به او می‌خندید و به عنوان کتاب اشاره می‌کرد، به نظرش آمد شانزده سال را هم به زور دارد، دختر بچه است، دختری تازه بالغ که شلوارک کوتاه چسبان، صندل و تاپ شل پوشیده بود، همان لباس‌هایی که دخترهای نسبتاً جذاب محله‌های پایین فلوریدای گرم آفتاب سوخته می‌پوشیدند. به خودش گفت بچه است، اما دختر هنوز سر جایش نشسته بود و لبخند می‌زد و او که به ندرت به کسی یا چیزی لبخند می‌زند، به چشم‌های سیاه و خوشحال دختر نگاه کرد و لبخند زد.

شش ماه بعد هم هنوز به سن قانونی نرسیده است. گواهی‌نامه‌ی

رانندگی‌اش نشان می‌دهد هفده سالش است و ماه می هجده سالش تمام می‌شود، به همین دلیل در اماکن عمومی باید با او محتاطانه رفتار کند و به هر قیمتی از انجام اعمالی که احتمال ظن به تمایل شدید را ایجاد می‌کند پرهیزد، کافی ست یک آدم فضول اعصاب خردکن به پلیس خبر بدهد تا او را به راحتی به زندان بپندازند. هر روز صبح غیر از آخر هفته یا تعطیلات، او را با ماشین به دبیرستان جان اف. کندی می‌رساند. دختر، سال آخر دبیرستان است و خوب درس می‌خواند، دلش می‌خواهد به کالج برود و در آینده پرستار تحصیل کرده‌ای شود، او را درست جلوی در مدرسه پیاده نمی‌کند. کار خطرناکی است. ممکن است معلم یا یکی از اولیای مدرسه اتفاقی آن‌ها را با هم داخل ماشین ببینند و قشقرق راه بپندازد، برای همین در ایستگاهی دوسه بلوک قبل از در مدرسه نگه می‌دارد و پیاده‌اش می‌کند. خدا حافظی گرمی نمی‌کند. به او دست نمی‌زند. دختر از این رفتار سخت‌گیرانه‌ی او ناراحت است چون به نظرش می‌آید که برای خودش خانمی شده، اما این بی‌تفاوتی پمایشی را می‌پذیرد چون خواسته‌ی مایلز است.

پدر و مادر پیلار دو سال پیش در یک سانحه‌ی رانندگی جان‌شان را از دست دادند و تا جونِ سال آینده که درسش تمام شود و بتواند به آپارتمان مایلز اسباب‌کشی کند، با سه خواهرش که از او بزرگ‌ترند در خانه‌ی پدری زندگی می‌کند. ماریای بیست ساله، ترزای بیست و سه ساله و آنجلای بیست و پنج ساله. ماریا به کالج محلی

می‌رود و می‌خواهد متخصص زیبایی شود. ترزا صندوق‌دار بانک محلی است. آنجلا که از هر سه‌شان خوشگل‌تر است مستخدم یک نوشگاه است. به گفته‌ی پیلار گاه به خاطر پول دست به هر کاری می‌زند، اما بعد به سرعت اضافه می‌کند که عاشق آنجلاست، عاشق هر سه‌شان است با این حال خوشحال است که خانه را ترک می‌کند، چون آن‌جا پر از خاطرات پدر و مادرش است و علاوه بر آن نمی‌تواند خطای آنجلا را ببیند و چیزی نگوید، به هر حال فحشا گناه بزرگی است. از این‌که دیگر درباره‌ی این موضوع با او بحث نمی‌کند خوشحال است. پیلار به او جواب مثبت می‌دهد، آپارتمان مایلز جای کوچک درب و داغانی‌ست که ربطی به خانه ندارد، خانه جای بسیار بزرگ‌تر و راحت‌تری است، در عوض این آپارتمان یک کارلوس کوچولوی هجده ماهه ندارد که همین مسئله کلی می‌ارزد. البته پسر ترزا مثل بچه‌های دیگر بچه‌ی بدی نیست اما ترزا چه کند که شوهرش در عراق مستقر است و خودش ساعت‌های طولانی در بانک کار می‌کند، اما حق ندارد وظیفه‌ی بچه‌داری را یک روز در میان گردن خواهر کوچکش بیندازد. پیلار خواست آدم خوبی باشد اما نتوانست جلوی بیزاری‌اش از بچه را بگیرد. می‌خواهد برای خودش تنها باشد و کتاب بخواند، می‌خواهد برای خودش موقعیتی دست و پا کند، چه‌طور می‌تواند این کارها را انجام دهد وقتی مدام دارد پوشک کثیف عوض می‌کند؟

بچه برای مردم خوب است ولی او دوست ندارد جزو آن مردم

باشد. می‌گویند ممنون، نمی‌خواهم.

مایلز از اراده و هوش او حیرت زده است. حتی همان روز اول که در پارک دریاره‌ی گتسی بزرگ حرف زدند، برایش عجیب بود که او برای خودش مطالعه می‌کند نه به اجبار تکلیفی که معلم برایش تعیین کرده و بعد در ادامه‌ی گفت و گو که پیلاز گفت مهم‌ترین شخصیت کتاب نه تام است نه دیزی نه حتی گتسی، مهم‌ترین شخصیت کتاب نیک کاراوی است، حیرتش بیش‌تر شد. از او توضیح خواست. پیلاز گفت چون او راوی داستان است، تنها شخصیت واقع‌بین ماجرا، تنها کسی که می‌تواند موضوعات را از بیرون ببیند. بقیه آدم‌های تو خالی و سرگردانی هستند و بدون همدردی و درک نیک نمی‌توانیم احساس درستی نسبت به آن‌ها داشته باشیم. کتاب متکی به نیک است. اگر راوی داستان دانای کل بود، حتی نصف این هم تأثیر نمی‌گذاشت.

دانای کل. معنای این اصطلاح را می‌داند، همان‌طور که مفهوم عبارت‌هایی مثل شک بی‌ایمانی، تکامل حیات، آنتی لگاریتم و شورای تحصیلی براون وی را. نمی‌داند چه‌طور دختر جوانی مثل پیلاز سانچز که پدر کوبایی‌اش تمام عمر نامه‌بر بوده و سه خواهر بزرگ‌ترش که با طیب خاطر وقت‌شان را به انجام کارهای ملال‌آور روزمره می‌گذرانند، می‌تواند تا این حد متفاوت از سایر اعضای خانواده‌اش باشد؟ می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورد، هدف دارد، سخت‌کوش است، و او از تشویق پیلاز لذت می‌برد، از این‌که هرکاری از دستش برمی‌آید انجام دهد تا در پیشرفت تحصیلی به او کمک کند. از روزی که خانه را

ترک کرد و آمد تا با او زندگی کند، هر روز نکات کلیدی را با او تمرین می‌کند تا در امتحانات ورودی کالج نمره‌ی خوبی بیاورد، تمام تکالیف مدرسه‌اش را بررسی می‌کند، اصول و مبانی حساب را (که در مدرسه نخوانده بود) به او آموخت و ده‌ها رمان، داستان کوتاه و شعر برایش خواند. او، مرد جوانی که بلندپروازی و کالج را رها کرده و ظواهر زندگی مرفه سابقش را پس زده بود، خود را وادار کرده که به خاطر او جاه‌طلب باشد و تا جایی که می‌رود هلش بدهد. اول از همه باید وارد کالج شود یک کالج خوب با بورسیه‌ی درست و حسابی، بعد دیگر باقی کارها خود به خود پیش می‌رود. الان آرزویش این است که پرستاری تحصیل کرده شود، اما سرانجام همه چیز تغییر خواهد کرد، مطمئن است و یقین دارد که پیلار جنمش را دارد که روزی به دانشکده‌ی پزشکی برود و دکتر شود.

پیلار تنها کسی بود که مایلز از او خواهش کرد وسایلش را بیاورد و با او زندگی کند. تا به حال پیش نیامده بود که چنین پیشنهاد مخاطره‌آمیزی بدهد، اما پیلار مصمم بود، بلافاصله میل به فرار او را جذب و تصور هر شب در کنار مایلز بودن از خود بی‌خودش کرد و بعد از این که از مایلز خواست سراغ آنجلا، نان‌آور بزرگ جمع برود که در تصمیمات خانوادگی حرف آخر را می‌زد، به دیدن بزرگ‌ترین دختر سانچز رفت و درباره‌ی پیلار با او حرف زد. ابتدا آنجلا مخالفت کرد، می‌گفت پیلار بسیار جوان‌تر و بی‌تجربه‌تر از آن است که بنخواهد چنین تصمیم مهمی بگیرد. بله، می‌دانست که خواهرش عاشق مایلز

است، اما این عشق را تأیید نمی‌کرد چون اختلاف سنی‌شان زیاد بود، این یعنی دیر یا زود مایلز از بازی‌های بچگانه‌ی او خسته می‌شود و دل‌شکسته رهایش می‌کند. مایلز گفت احتمالاً عکس این اتفاق رخ می‌دهد و این پیلار است که دلش را می‌شکند و می‌رود. مایلز بی‌اعتنا به همه‌ی حرف‌هایی که درباره‌ی احساسات و عواطف زدند، شرایط را کاملاً توضیح داد. گفت پیلار کار نمی‌کند و به لحاظ مالی برای خانواده بار محسوب می‌شود و او موقعیتی دارد که می‌تواند از او حمایت کند و این بار را از روی دوش‌شان بردارد. نه این‌که بخواهد او را بدزد و به چین ببرد. تا خانه‌ی آن‌ها پیاده یک‌ربع راه است و آن‌ها هر وقت دوست داشته باشند می‌توانند او را ببینند. برای تحکیم معامله نیز هدایایی برای‌شان برد؛ تمام وسایلی که دوست داشتند داشته باشند اما وسع‌شان اجازه نمی‌داد. مایلز در کمال تعجب و ریشخند سه دلقک همکارش به طور موقت درباره‌ی وسایل بازمانده در خانه‌های اسقاطی تجدید نظر کرد و از هفته‌ی بعدش در کمال آرامش یک تلویزیون کاملاً نوی صفحه‌تخت، یک قهوه‌ساز برقی درجه یک، یک سه‌چرخه‌ی قرمز، سی و شش عدد فیلم (شامل یک مجموعه‌ی جعبه‌دار فیلم‌های پدرخوانده)، یک آئینه‌ی حرفه‌ای آرایشگری و یک دست گیلان کریستال را به شکل آبرومندانه‌ای به عنوان تشکر و قدردانی به آنجلا و خواهرانش تقدیم کرد. به عبارت دیگر، پیلار به خاطر رشوه‌ی مایلز به خانواده‌اش با او زندگی می‌کند. مایلز او را از آن‌ها خرید.

بله، پیلار عاشق مایلز است و مایلز هم برخلاف دودلی و تردیدهای درونی‌اش و با این‌که به نظرش بسیار بعید می‌آید عاشق اوست. یادمان باشد مایلز کسی نیست که با دختران جوان ارتباط خاص برقرار کند. تا به حال تمام زنان زندگی‌اش کم و بیش هم‌سن و سال خودش بوده‌اند. پس پیلار مظهر نوعی زن ایده‌آل برای او نیست، او خودش است، شانس کوچولویی که یک روز بعد از ظهر در پارک ملی به سراغش آمد، استثنای هر قاعده‌ای. نمی‌تواند علاقه‌اش را به او توجیه کند. درست است که هوشش را تحسین می‌کند، اما این نمی‌تواند اهمیت زیادی داشته باشد، چون قبل از او هم زنانی بوده‌اند که هوش‌شان را می‌ستود، بی‌آن‌که کم‌ترین علاقه‌ای به آن‌ها احساس کند. به نظرش می‌آید که زیباست، اما خاص نیست، منصفانه بگوییم زیبا هم نیست (اگر این‌طور باشد هر دختر هفده ساله‌ای زیباست، چون همه‌ی جوانان زیبا هستند) اما مهم نیست. او که عاشق ذهن یا جسم پیلار نشده. پس عاشق چه شده است؟ با این‌که همه چیز گواه رفتن است، چه چیزی او را نگه می‌دارد؟ به خاطر شکل نگاه پیلار به او، شاید، وحشی بودن نگاهش، نگاهی که با شنیدن حرف‌های مایلز غرق شیفتگی می‌شود، احساسی که وقتی با هم هستند از ته دل بروز می‌دهد و می‌گوید مایلز تنها آدم روی زمین است که به خاطر او به دنیا آمده است.

گاهی که دوربینش را در می‌آورد و عکس‌های اشیای رها شده را به او نشان می‌دهد، چشمان پیلار پر از اشک می‌شود. موضع احساساتی

رقیقی دارد که به نظر مایلز مضحک است، با این حال لطافت و حساسیتش نسبت به دردهای دیگران او را متأثر می‌کند و درضمن چون می‌تواند بسیار سخت، پرچانه و پرخنده باشد، مایلز هیچ وقت نمی‌تواند پیش‌بینی کند در هر لحظه با کدام وجه او روبه رو می‌شود. این وضعیت ممکن است موقتاً آدم را اذیت کند، اما به نظر مایلز در بلند مدت خوب است. او که سال‌هاست خودش را انکار می‌کند و هیچ علاقه‌ای به از خودگذشتگی ندارد و به خودش آموخته که خشمش را کنترل کند و موضعی سرد و بی تفاوت نسبت به جهان داشته باشد، اکنون آرام آرام در برابر زیاده‌روی‌های احساسی پیلار، تحریک‌پذیری‌اش و اشک‌های پرسوز و گدازش برای عکس‌اشیای رهاشده‌ای مثل عروسک خرسی، دوچرخه‌ی شکسته یا گلدانی از گل‌های پلاسیده، کوتاه می‌آید و به زندگی برمی‌گردد.

تقریباً هیچ چیزی درباره‌ی خودش به پیلار نگفته است. حتی وقتی روز اول در پارک هم‌دیگر را دیدند و پیلار از روی حرف‌زدنش فهمید اهل جای دیگری است، به او نگفت که آن جای دیگر نیویورک و دقیق‌تر بگوییم وست ویلج منهتن است، اما اشاره‌ی مبهمی کرد که جایی در شمال زندگی می‌کرد. کمی بعد که حل تمرین‌های امتحانات ورودی کالج را شروع کردند و پیلار را با ریاضیات آشنا کرد، پیلار به سرعت متوجه شد که او باید چیزی بیش از یک کارگر پاک‌سازی دوره‌گرد باشد، این که تحصیل کرده، باهوش و عاشق ادبیات است و اطلاعاتش به قدری وسیع و صحیح است که معلمان انگلیسی دبیرستان جان اف کندی به چشم پیلار شیاد و کلاه‌بردار آمدند. یک روز از او پرسید کجا درس خوانده است؟ مایلز شانه بالا انداخت، نمی‌خواست اسمی از استایوسنت و سه سالی که در براون گذرانده بود، بیاورد. اما با اصرار پیلار، نگاهش را به زمین دوخت و زیر لب گفت در یک کالج دولتی کوچک در نیوانگلند. هفته‌ی بعد که زمانی از رنزو مایکلسون که اتفاقاً پدرخوانده‌اش بود به

پیلار داد، پیلار متوجه شد که ناشری به نام هلر بوکز آن را منتشر کرده و از او پرسید با آن چه نسبتی دارد. مایلز گفت هیچ، فقط تشابه اسمی است، هلر اسم نسبتاً شایعی است. این جواب باعث شد تا پیلار سؤال ساده و منطقی بعدی را پرسد که با کدام خانواده‌ی هلر نسبت دارد. پدر و مادرش چه کاره بودند و کجا زندگی می‌کردند؟ جواب داد هر دوی شان رفته‌اند. رفته‌اند یعنی مرده‌اند؟ فکر کنم. پیلار گفت عین من، و ناگهان چشمانش پر از اشک شد. مایلز گفت بله درست مثل تو. برادر و خواهر داری؟ نه. تک‌فرزندم.

این دروغ‌گفتن‌ها به پیلار او را از عذاب حرف زدن درباره‌ی چیزهایی که سال‌ها تلاش کرده بود خود را از آن‌ها دور نگه دارد، نجات داده است. نمی‌خواهد او بفهمد شش ماهه بود که مادرش پدرش را ترک کرد و از او جدا شد و با مرد دیگری ازدواج کرد. نمی‌خواهد بداند از سال سوم دانشگاه براون تا به حال با پدرش، موریس هلر، مؤسس انتشارات هلر بوکز حرف نزده است. دوست ندارد درباره‌ی نامادری‌اش ویلا پارکز که بیست ماه بعد از جدایی پدرش با او ازدواج کرد چیزی بداند و اصلاً اصلاً دلش نمی‌خواهد چیزی درباره‌ی برادر ناتنی‌اش بابی بداند. این چیزها به پیلار ربطی ندارند. مسائل خصوصی او هستند و تا وقتی راه خروجی از این بلا تکلیفی که هفت سال است او را اسیر کرده پیدا نکند، آن‌ها را با هیچ‌کس در میان نمی‌گذارد.

هنوز هم نمی‌داند آن کار را عمداً انجام داد یا نه. در این‌که بابی را

هل داد شك ندارد، داشتند با هم بحث می‌کردند که با عصبانیت هلش داد، اما نمی‌داند بعد از شنیدن صدای آمدن ماشین هلش داد یا قبل از آن، یعنی نمی‌داند مرگ بابی حادثه بوده یا مخفیانه سعی کرده او را بکشد. تمام زندگی امروزش حول محور اتفاق آن روز برکشایر می‌چرخد و هنوز واقعیت را نفهمیده است، هنوز مطمئن نیست که مجرم است یا نه.

تابستان ۱۹۹۷ بود، هنوز یک ماه از روزی که پدرش گتسی بزرگ و پنج کتاب دیگر را برای هدیه‌ی تولد شانزده سالگی‌اش به او داده بود نمی‌گذشت. بابی هجده سال و نیمه بود و تازه دبیرستان را تمام کرده بود، به هر زحمتی بود با جان‌کندن و با کمک برادر ناتنی‌اش که سه مقاله‌ی ترم پایانی را به بهای نازل صفحه‌ای دو دلار و در کل هفتاد و شش دلار نوشت، فارغ‌التحصیل شد. والدین‌شان برای ماه اوت خانه‌ای را خارج از گریت بارینگتون اجاره کرده بودند و پسرها برای تعطیلات آخر هفته داشتند پیش آن‌ها می‌رفتند. سن مایلز به او اجازه رانندگی نمی‌داد، اما بابی گواهینامه داشت و بنابراین وظیفه‌ی او بود که قبل از راه افتادن روغن و بنزین ماشین را بررسی کند، که طبق معمول نرسید این کار را بکند. حدود بیست و چهار پنج کیلومتری خانه، در جاده‌ای روستایی و پرپیچ و خم و پستی و بلندی، بنزین ماشین تمام شد. اگر بابی کمی ابراز تأسف می‌کرد، اگر آن آدم وظیفه‌شناس کردن دردسر عذرخواهی به خاطر اشتباهش را به گردن می‌گرفت، او این قدر عصبی نمی‌شد، اما طبق معمول، موقعیت

پیش آمده به نظر بابی خنده دار آمد و نخستین واکنشی که نشان داد خندیدن بود.

آن وقت ها تلفن همراه آمده بود، اما آن ها نداشتند، این یعنی مجبور بودند از ماشین پیاده شوند و پیاده بروند. روز گرم و به شدت شرجی ای بود، کلی پشه و حشرات دیگر دور سرشان وزوز می کردند و او عصبانی بود، از دست خونسردی ابلهانه ی بابی، از دست حشره ها و گرمای هوا از این که مجبورند در آن جاده ی مزخرف باریک پیاده بروند، طولی نکشید که بنای توهین به برادر ناتنی اش را گذاشت، به او ناسزا گفت و سعی کرد دعوا راه بیندازد. بابی بی اعتنایی می کرد، سعی می کرد جواب توهین هایش را ندهد. گفت، از کاه کوه نساز، زندگی پر از شوک های غیرمنتظره است، شاید به خاطر بودن در این جاده اتفاق جالبی برای شان بیفتد، شاید، شاید دو دختر زیبا را حوالی پیچ بعدی ببینند، دو دختر زیبا که بیایند و آن ها را همراه خود داخل جنگل ببرند. در شرایط عادی هر وقت بابی این حرف ها را می زد، مایلز خنده اش می گرفت و عمداً خود را تسلیم وراجی های احمقانه ی برادر ناتنی اش می کرد، اما با اتفاقی که افتاده بود شرایط به هیچ وجه عادی نبود و مایلز اصلاً حال خندیدن نداشت. همه چیز ابلهانه بود و مایلز دلش می خواست با مشت توی صورت بابی بکوبد.

حالا هر وقت به آن روز فکر می کند، فکر می کند که اگر به جای این که سمت چپ بابی راه برود، سمت راستش راه می رفت، چه قدر

امروز همه چیز فرق می‌کرد. اگر سمت راستش بود، هل دادنش باعث می‌شد بیرون جاده بیفتند نه وسط آن و ماجرا همین جا تمام می‌شد، از آن جا که ماجرای هم در کار نبود و کل داستان به خاطر هیچ و پوچ راه افتاده بود، همه چیز را به سرعت فراموش می‌کردند. آن‌ها بی‌هیچ دلیل خاصی چپ و راست هم راه می‌رفتند، بابی در حاشیه‌ی جاده می‌رفت و مایلز در شانه‌ی خاکی، در خلاف جهت عبور و مرور ماشین‌ها، ده دقیقه‌ای بود که هیچ ماشین، کامیون یا حتی موتور سیکلتی نیامده بود و بعد از ده دقیقه نطق آتشین و بی‌وقفه‌ی مایلز، بی‌تفاوتی شوخ‌طبعانه‌ی برادر ناتنی‌اش نسبت به مصیبتی که در آن گرفتار آمده بودند، اندک‌اندک به اوقات تلخی و بعد به ستیزه‌جویی بدل شد و تازه یکی دو کیلومتری راه رفته بودند که هر دوی‌شان داد و فریاد راه انداختند.

تا به حال چند بار با هم دعوا کرده بودند؟ هزار بار، بیش‌تر از آن‌که بتواند بشمارد، اما به نظر مایلز آن دعوای غیرعادی نبود، برادرها همیشه با هم دعوا می‌کنند و هر چند بابی برادر خونی‌اش نبود، تمام عمرش را که کنار او گذرانده بود. دو سالش بود که پدرش با مادر بابی ازدواج کرد و چهار نفری زیر یک سقف زندگی‌شان را شروع کردند و مایلز کوچک‌تر از آن بود که یادش بیاید، آن روزها به کلی از ذهنش پاک شده و بنابراین منطقی است که بگوییم بابی از اول، برادرش بوده، حتی اگر دقیقاً این‌طور نبوده باشد. دعوا و درگیری‌های معمول بین‌شان جریان داشت و چون او دو سال و نیم کوچک‌تر بود،

بدنش بیش‌تر آسیب می‌دید. خاطره‌ی محوی از یک روز بارانی یادش می‌آید که به روستا رفته بودند و با هم دعوای‌شان شد، پدر رسید و بابی را که جیغ می‌زد از او جدا کرد، روزی که نامادری‌اش به خاطر خشن‌بازی کردن دعوایش کرد، آن‌باری که بابی اسباب‌بازی را از دستش کشید و او هم محکم توی ساق پایش زد. اما همیشه هم دعوا و نزاع نبود، آرامش و آتش‌بس و روزهای خوش هم بود که درست از وقتی که هفت هشت سالش بود شروع شد، یعنی وقتی بابی نه، ده یا یازده سالش بود، یادش می‌آید که چه قدر برادرش را دوست داشت، شاید حتی عاشقش بود و او هم مایلز را دوست داشت یا شاید هم عاشق او بود. اما هیچ‌وقت به هم نزدیک نشدند، آن‌طور که بعضی برادرها به هم نزدیک می‌شوند، حتی آن‌ها که با هم دشمنی و خصومت دارند، مطمئناً این مسئله به این دلیل بود که آن‌ها نه یک خانواده‌ی طبیعی بلکه یک خانواده‌ی مصنوعی بودند و هر کدام از پسرها فقط پدر یا مادر خودش را قلباً دوست داشت. نه این‌که ویلا مادر بدی برایش بوده یا این‌که پدرش برای بابی پدری نکرده باشد. کاملاً برعکس. آن دو متحدین با اراده‌ای بودند، زندگی مشترک‌شان محکم و کاملاً بی‌دردسر بود و هر کدام سعی می‌کرد تا حد امکان به فرزند آن یکی خدمت کند. با این حال مرزهای نامرئی خطایی وجود داشت، یک جور شکاف‌های میکروسکوپی که به آن‌ها یادآوری می‌کرد یک واحد سرهم شده هستند و ذاتاً یکی نیستند، چیزهایی مثل نام خانوادگی بابی. ویلا همان ویلا پارکز بود اما نام همسر اولش

که در سی و شش سالگی در اثر ابتلا به سرطان درگذشت نوردستروم بود و نام خانوادگی بابی هم نوردستروم و چون چهار سال و نیم نام خانوادگی اش نوردستروم بود، ویلا تمایلی نداشت آن را به هلر تبدیل کند. حس می‌کرد بابی گیج می‌شود، اما اصل قضیه این بود که نمی‌خواست آخرین نشانه‌های همسر اولش را کاملاً از بین ببرد، شوهری که او را دوست داشت و به دلیلی که اصلاً تقصیر خودش نبود درگذشت و اگر نامش را از روی پسرش برمی‌داشت مثل آن بود که او را دوباره کشته باشد. به هر حال گذشته بخشی از حال است و روح کارل نوردستروم عضو پنجم آن خانه بود، روحی غایب که تأثیرش را بر بابی - که هم برادر است و هم نیست، هم پسر است و هم نیست، هم دوست است و هم دشمن، گذاشته بود.

آن‌ها زیر یک سقف زندگی می‌کردند، اما گذشته از این واقعیت که پدر و مادرشان با هم زن و شوهر بودند، تقریباً چیز مشترک دیگری نداشتند. از خلق و خو و نوع نگرش، تمایلات و رفتارها گرفته تا تمامی معیارهای سنجش هویت و ماهیت انسانی با هم تفاوت داشتند، تفاوت ریشه‌ای و تغییرناپذیر. با گذشت زمان هر کدام به فضای جداگانه‌ی خود رانده شدند و در اوایل دوران بلوغ، دیگر به ندرت با هم تعامل داشتند، به جز سر میز شام یا در تفریحات خانوادگی. بابی باهوش، تند و تیز و بامزه بود، دانش‌آموز بسیار بدی که از مدرسه متنفر بود و مهم‌تر از همه، چون موجود دردسرساز بی‌مبالات و معاندی بود، اسمش را گذاشته بودند مصیبت. در مقابل،

برادر ناتنی کوچکش مرتب بهترین نمرات کلاس را می آورد. هلر آرام و صبور بود، نور دستروم برون گرا و غیر قابل کنترل و هر دوی شان فکر می کردند که آن یکی اشتباه می کند. بدتر از همه این که مادر بابی استاد زبان انگلیسی دانشگاه نیویورک بود، عاشق کتاب و مطالعه و به پسرش خیلی فشار می آمد که به تمجید و تحسین های مادرش از دستاوردهای آکادمیک هلر گوش کند، خوشحالی اش از قبولی او در استایوسنت و بحث درباره ی آن آگزستانسیالیسم کوفتی مزخرف بر سر میز شام. بابی در پانزده سالگی معتاد شد، از آن موجودات شرور دبیرستان که چشمانش مات و بی حال شده بود و در میهمانی های آخر هفته بالا می آورد و فروشنده ی خرده پای مواد مخدر شده بود تا پول بیش تری به جیب بزند. هلر در گل مانده و نور دستروم بد هیچ وقت نتوانستند با هم کنار بیایند. هرازگاه یکی از دو طرف حملات لفظی را شروع می کرد، اما درگیری فیزیکی غالباً به خاطر راز و رمزهای علم ژنتیک رخ نمی داد. دوازده سال پیش در جاده ی برکشایر، هلر شانزده ساله کم تر از یک متر و هشتاد قد و هشتاد و چهار پنج کیلو وزن داشت. نور دستروم لاغر تر بود، یک متر و هفتاد و چهار قد و هفتاد و دو سه کیلو وزن داشت. این ناهماهنگی هر نوع کشمکش بالقوه ای را لغو می کرد. حالا دیگر با هم خیلی تفاوت داشتند.

آن روز موضوع بحث شان چه بود؟ چه کلمه یا جمله ای، چه مجموعه کلمات یا جملاتی تا این حد او را عصبانی کرد که نتوانست

جلوی خودش را بگیرد و بابی را نقش زمین کرد؟ درست یادش نمی‌آید. خیلی چیزها به هم گفتند، کلی به هم تهمت زدند، بسیاری از خصومت‌هایی که توی دل‌شان مانده بود، آن قدر شدید و تلافی‌جویانه برملا شد که نمی‌تواند دقیقاً بگوید کدام عبارت خاص او را این طور از کوره به در برد. ابتدا همه چیز کاملاً بی‌جگانه بود. از دست سهل‌انگاری بابی عصبانی بود، یک غفلت دیگر، عین تمام موارد قبلی، چه طور می‌توانست این قدر کودن و بی‌خیال باشد، بین ما را توی چه مخمسه‌ای انداخته‌ای! بابی هم از واکنش شدید برادرش به یک ناهماهنگی ساده، صداقت زاهد‌مابانه و برتری عالمانه‌ای که سال‌ها بود به رخ می‌کشید عصبانی شد. چرن‌دیات پسرانه، چرن‌دیات پسرهای بالغ جسور بود و بس، چیز مهمی نبود. ولی با ادامه‌ی جر و بحث بابی خودش را برای دعوا آماده کرد، دعوای‌شان مدام تلخ‌تر شد و سرانجام به جای باریک رسید. دامنه‌ی دعوا به خانواده کشید و از موضوعات دو نفره‌شان فراتر رفت. بابی از این که مطرود جمع چهار نفره‌شان بود بسیار آزرده بود، چه قدر تحمل دلبستگی مادرش به مایلز سخت بود، چه قدر توهین و تنبیه‌های بزرگ‌ترهای سنگدل و کینه‌توز را تاب آورده بود، چه قدر تحمل شنیدن یک کلمه‌ی دیگر درباره‌ی همایش‌های دانشگاهی و معاملات انتشاراتی و این که چرا این کتاب از آن کتاب بهتر است، برایش سخت بود - از همه‌ی این‌ها حالش به هم می‌خورد، از مایلز، از مادرش، از ناپدری‌اش و از هر کسی که در آن خانه‌ی نفرت‌انگیز زندگی می‌کرد و

نمی توانست تا ماه آینده صبر کند تا او را به کالج بفرستند و حتی اگر از کالج اخراجش کنند با همه شان قطع رابطه می کند و دیگر پیش شان بر نمی گردد. خدا حافظ احمق ها. گور بابای موريس هلر و پسر لعنتی اش. گور بابای کل دنیای گور به گور شده.

یادش نمی آید چه کلمه یا کلماتی او را از کوره به در برد. شاید دانستنش مهم نیست، شاید هیچ وقت یادش نیاید در فوران کینه توزانه ی فحش و ناسزا چه توهینی باعث شد هلش بدهد، اما چیزی که مهم است، مهم تر از همه چیز این است که بفهمد صدای ماشینی را که به سمت شان می آمد شنید یا نه، ماشینی که ناگهان بعد از پیچ تند، با سرعت هشتاد کیلومتر بر ساعت پیدایش شد و موقعی آن را دید که دیگر نمی شد جلوی تصادف برادرش با آن را بگیرد.

مطمئن است که بابی سرش داد می زد و او هم بر سر بابی، می گفت بس کند، گفت خفه شود، تمام مدتی که بر سر هم فریادهای احمقانه می کشیدند راه می رفتند و به اطراف شان بی توجه بودند، به جنگل سمت چپ شان، دشت سمت راست شان، آسمان مه گرفته ی بالای سر شان، پرندگانی که گله به گله آواز می خواندند، سهره ها، توکاها، چکاوک ها، آن لحظه همه ناپدید شده بودند و تنها خشم و غضب موجود در صدای شان باقی مانده بود. قطعاً بابی صدای ماشینی را که به آن ها نزدیک می شد نشنید یا متوجه آن نشد، چون داشت در شانه ی جاده راه می رفت و خطری حس نمی کرد. مایلز از خودش می پرسد، تو چه طور؟ می دانستی یا نمی دانستی؟

حرکتی جدی و مصمم. طوری که بابی تعادلش را از دست داد و تلوتلو خوران وسط جاده افتاد و سرش به آسفالت خورد. تقریباً بلافاصله از جا بلند شد، سرش را مالید و ناسزایی گفت اما پیش از آن که بتواند روی پا بایستد ماشین از رویش رد شد، جانش را گرفت و زندگی همه شان را به باد داد.

این مهم ترین موضوعی است که دوست ندارد با پیلار در میان بگذارد. موضوع بعدی نامه ای است که پنج سال بعد از مرگ بابی به پدر و مادرش نوشت. تازه سال آخر دبیرستان براون را تمام کرده بود و قصد داشت برای تعطیلات تابستان به پروویدنس برود و برای یکی از استاد های تاریخش تحقیق نیمه وقت انجام دهد. (شب ها و تعطیلات آخر هفته را در کتابخانه بگذراند) و تمام وقت در یک فروشگاه محلی لوازم منزل مأمور تحویل کالا شود (دستگاه تصفیه ی هوا نصب کند یا تلویزیون و یخچال را از راه پله های باریک بالا ببرد). تازگی ها با دختری آشنا شده بود و چون در بروکلین زندگی می کرد، یک بار در ماه جون از کار تحقیقاتی اش جیم زد و با ماشین به نیویورک رفت تا او را ببیند. هنوز کلید های آپارتمان پدر و مادرش در خیابان داوینگ را داشت، اتاق خواب قدیمش دست نخورده بود و از وقتی به کالج رفته بود، ترتیبی داد که هر وقت دلش خواست بیاید و برود، بی آن که مجبور باشد ورود و خروجش را اطلاع بدهد. دیر وقت جمعه بعد از آن که کارش را در فروشگاه تمام کرد به راه افتاد و تا بعد از نیمه شب خانه نرفت. پدر و مادرش هر دو خواب بودند. صبح زود

روز بعد، از صدای گفت و گوی شان که از آشپزخانه می آمد از خواب بیدار شد. از تخت بیرون آمد، در اتاقش را باز کرد و مکثی کرد. بلندتر و مضطرب تر از معمول درباره ی او حرف می زدند نگرانی و تشویش در صدای ویلا موج می زد، معلوم بود دعوا نمی کنند (به ندرت دعوا می کردند)، اما اتفاق مهمی افتاده بود، مسئله ی خطیری رخ داده بود یا افتضاحی داشت به بار می آمد یا رویدادی دوباره ارزیابی می شد و او نمی خواست مزاحم شان شود.

واکنش مناسب این بود که به اتاقش برگردد و در را ببندد. حتی همان طور که داخل راهرو ایستاده بود و به حرف هاشان گوش می داد، می دانست که حق ندارد این کار را بکند و باید صرف نظر کند اما نمی توانست جلوی خودش را بگیرد، خیلی کنجکاو شده بود و دلش می خواست بداند چه اتفاقی دارد می افتد، برای همین از جایش جم نخورد و برای اولین بار در عمرش پنهانی به مکالمه ی خصوصی بین پدر و مادرش گوش داد، چون موضوع گفت و گو شان بیش تر خودش بود، اولین بار بود که می شنید درباره ی او حرف می زنند، اولین بار بود که می شنید کسی پشت سرش حرف می زند.

ویلا می گفت اون آدم خاصیه. خشونت و سنگدلیش منو می ترسونه و به خاطر کاری که با تو کرد ازش متنفرم.

پدرش جواب داد اون کاری با من نکرد. شاید مدت هاست نتونستیم مثل همیشه با هم حرف بزنیم، اما این عادیه. تازه بیست و یک سالش شده. دیگه دنبال زندگی خودشه.

شما به هم خیلی نزدیک بودید. یکی از چیزهایی که باعث شد عاشقت بشم همین بود، نوع رابطات با او. بیس بال یادت می‌آد؟ یادت می‌آد ساعت‌ها توی پارک بهش یاد می‌دادی چه‌طور توپ رو پرت کنه؟

چه روزهای خوبی بود.

اون هم بچه‌ی خوبی بود، مگه نه؟ منظورم اینه که خیلی خوب بود. سال دوم دبیرستان ضربه‌زن تیم دانشگاهی شد. ظاهراً از این موضوع خیلی خوشحال بود. اما بهار سال بعد بهشون پشت کرد و از تیم اومد بیرون.

بهار همون سالی که بابی مرد، یادت می‌آد؟ اون موقع کمی به هم ریخته بود. همه‌مون به هم ریختیم. درست نیست به خاطر این موضوع سرزنشش کنی. اگه دیگه نمی‌خواست بیس بال بازی کنه به خودش مربوط بود. طوری درباره‌ش حرف می‌زنی که انگار برای تنبیه من این کارو کرد. من که اصلاً این‌طور فکر نمی‌کنم.

از همون وقت به الکل رو آورد، مگه نه؟ مدتی گذشت تا فهمیدیم، اما فکر می‌کنم از همون وقت شروع کرد. نوشیدن و سیگار کشیدن و آن خل و چل‌هایی که مرتب باهاشون این طرف و اون طرف می‌رفت. داشت از بابی تقلید می‌کرد. هر چند با هم خوب تا نکردند اما فکر می‌کنم مایلز عاشق بابی بود. برادرت که می‌میره بخشی از وجودت می‌خواد شکل اون بشه.

بابی یک ابله الکی خوش بود. مایلز هم یک خوشه چین عبوس.

قبول دارم که حزن خاصی توی رفتارش هست. اما توی مدرسه همیشه شاگرد خوبی بود و در هر شرایطی نمره‌های خوب آورد. این‌که بچه‌ی باهوشیه بحثی ندارم. اما بچه‌ی سردیه موریس. مایوس و ناامیده. به آینده که فکر می‌کنم تنم می‌لرزه...

چه قدر این موضوع رو وسط می‌کشی؟ صد بار؟ هزار بار؟ تو که تمام زندگیش رو می‌دونی. این بچه مادر نداشت، شش ماهه بود که مری لی ما را گذاشت و رفت. تا قبل از تو ادنا اسمیت بزرگش کرد، درسته که ادنا اسمیت مهربان و بی‌نظیر بود، ولی بالاخره پرستار بود و مراقبت از مایلز کارش بود، یعنی مایلز بعد از اون شش ماه اول عمرش دیگه محبت واقعی ندید. تا وقتی تو وارد زندگیش شدی، که ظاهراً دیگه کار از کار گذشته بود.

پس می‌فهمی دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم؟

البته که می‌فهمم. همیشه فهمیده‌ام.

دیگر تحمل شنیدن یک کلمه بیش‌تر را هم نداشت. داشتند قیمه‌قیمه‌اش می‌کردند، عین ضربات آرام و عمیق پاتولوژیست‌ها موقع کالبدشکافی، طوری درباره‌اش حرف می‌زدند که انگار مرده. یواشکی داخل اتاقش رفت و در را آرام بست. نمی‌دانستند مایلز چه قدر دوست‌شان داشت. پنج سال تمام با خاطره‌ی بلایی که در جاده‌ی ماساچوست به سر برادرش آورده بود سرکرد و چون هرگز به آن‌ها نگفته بود که خودش هلش داده و چه قدر از این موضوع عذاب می‌کشید، آن‌ها به اشتباه این احساس گناه مایلز را نوعی بیماری تعبیر

کرده بودند که ذهن و جسمش را به هم ریخته است. شاید هم بیمار بود، شاید به شکل موجودی خاموش و ناخوشایند در آمده بود، اما این به آن معنی نبود که به آن‌ها، به ویلای پیچیده، قوی و بسیار سخاوتمند و پدر مهربان و خوش مشربش پشت کرده باشد. از خودش بدش آمد که این همه ناراحت‌شان کرده و این همه اندوه بی دلیل برای‌شان ایجاد کرده. آن‌ها او را مرده‌ی متحرک می‌بینند، کسی که آینده‌ای ندارد، روی تختش که نشست و آن آینده‌ی بی‌آینده را جلوی چشمش تصور کرد، دید جرئت ندارد دوباره با آن‌ها روبه رو شود. شاید به نفع همگی بود که پایش را از زندگی آن‌ها بیرون بکشد و گم و گور شود.

روز بعد برای‌شان نوشت، پدر و مادر عزیزم، مرا به خاطر تصمیم عجولانه‌ام ببخشید، اما بعد از اتمام یک سال دیگر در کالج، حس می‌کنم از تحصیل خسته شده‌ام و یک وقفه ممکن است حال‌م را بهتر کند. به مدیر کالج گفته‌ام که می‌خواهم ترم پاییز را مرخصی بگیرم و چنانچه افاقه نکرد ترم بهار را نیز مرخصی خواهم گرفت. متأسفم که مایوس‌تان می‌کنم. تنها حُسنش این است که تا مدتی نگران پرداخت شهریه‌ام نخواهید بود. ضمناً بدانید که به هیچ وجه از شما انتظار کمک مالی ندارم. سرکار می‌روم و می‌توانم خودم را اداره کنم. فردا به لس‌آنجلس می‌روم تا چند هفته‌ای را پیش مادرم باشم. بعد از آن به محض این‌که توانستم جایی برای زندگی دست و پا کنم با شما تماس می‌گیرم. دوست‌تان دارم و می‌بوسم‌تان، مایلز.

درست است که فردا صبح از پروویدنس رفت، اما پیش مادرش به کالیفرنیا نرفت. جای دیگری ماند. هفت سال است مدام محل زندگی اش را تغییر داده، اما هنوز با آنها تماس نگرفته است.

سال ۲۰۰۸ است، دومین یک‌شنبه‌ی نوامبر، او توی تخت، کنار پیلار دراز کشیده و در دایرة‌المعارف بیس‌بال دنبال نام‌های عجیب و سرگرم‌کننده می‌گردد. قبلاً هم یکی دوبار این کار را انجام داده‌اند و برایش خیلی ارزشمند است که پیلار می‌تواند جذابیت موجود در این کار نامعقول را درک کند، و روح دیکنزی محبوس درون این نسخه‌ی دو هزار و هفتصد صفحه‌ای اصلاح شده، به روز شده و بسط‌یافته‌ی ۱۹۸۵ را که ماه پیش آن را به بهای دو دلار از یک کتاب‌فروشی قدیمی خرید، دریابد. امروز صبح اسامی بازیکنان ضربه‌زن را می‌گردد، از آن‌ها بیش‌تر از بقیه خوشش می‌آید طولی نمی‌کشد که به اولین کشف امیدوارکننده‌ی روزش برمی‌خورد. بوتز پوفنبرگر. پیلی لبش را جمع می‌کند تا خنده‌اش نگیرد، چشمانش را می‌بندد، نفسش را حبس می‌کند، اما بیش‌تر از چند ثانیه نمی‌تواند مقاومت کند. هوا به صورت فوران جیغ و فریاد و قاه‌قاه خنده بیرون می‌زند. هیجانش که برطرف می‌شود، کتاب را به زور از دست مایلز می‌گیرد و می‌گوید تقصیر او بود. مایلز می‌گوید: تقصیر من نبود.

این جور بازی‌ها را تا جدی نگیری جالب نمی‌شوند.

درست وسط صفحه‌ی ۱۹۷۷ هستند: کلتوس الوود "بوتز" پوفنبرگر، متولد اول ژوئیه ۱۹۱۵ در ویلیامزپورت، مری‌لند، بازیکن جناح راست با یک متر و پنجاه سانتی متر قد که دو سال (۱۹۳۸-۱۹۳۷) با تیم تایگرز و یک سال (۱۹۳۹) با داجرز بازی کرد و شانزده برد و دوازده باخت را در کارنامه‌ی حرفه‌ای‌اش دارد.

به اسامی و می داگلاس، سای اسلپینیکا، نودلزهان، ویکی مک‌آووی، ویندی مک‌کال و بیلی مک‌کول می‌رسد. پیلی از شنیدن این اسم آخری خوشحال می‌شود. عاشق سینه‌چاکش است. امروز دیگر عاشق مایلز نیست. عاشق بیلی مک‌کول است، بیلی مک‌کول جذاب و دوست‌داشتنی‌اش، تکخال، برگ برنده، سلطان قلب‌ها.

یازدهم در روزنامه می‌خواند که هرب اسکور مرده است. بچه بود که بازی‌اش را دید، یاد داستانی افتاد که پدرش درباره‌ی اتفاق آن شب هفتم ماه می ۱۹۵۷ تعریف کرد، یانکی که وسط میدان بازی می‌کرد توپ را زد و توپ توپ صورت گیل مک‌هوگالد خورد و به زندگی حرفه‌ای یکی از موفق‌ترین بازیکنان تاریخ بیس‌بال پایان داد. به گفته‌ی پدرش که آن موقع ده ساله بود، اسکور بهترین بازیکن جناح راست تاریخ بیس‌بال بود، حتی بهتر از کوفاکس که او هم بعداً ضربه‌زن شد اما تا چند سال بعد از آن نتوانست جلب توجه کند. این حادثه درست یک ماه قبل از تولد بیست و چهار سالگی اسکور اتفاق افتاد. سومین فصلی بود که با کلیولند ایندینز بازی می‌کرد، در ۱۹۵۵

تازه بهترین بازیکن صفر کیلومتر سال انتخابش کرده بودند (۱۶-۱۰، ۲/۸۵ امتیاز ۲۴۵ ضربه) و حتی سال بعدش بازی بسیار تأثیرگذارتر دیگری انجام داد (۲۰-۹، ۲/۵۳ و ۲۶۳ ضربه). در آن شب سرد بهاری در استادیوم شهرداری بود که ضربه‌ی مک دوگالد به صورتش خورد. توپ عین گلوله به صورتش خورد (جمله‌ی پدرش)، بدنش بی حرکت و مچاله روی زمین استادیوم افتاد و خون از دماغ و دهان و چشم راستش سرازیر شد. دماغش هم شکست، اما بدتر از آن جراحی چشمش بود، چشمش آن قدر خونریزی کرد که بیش تر مردم فکر کردند دیگر کور شده است. مک دوگالد که واقعاً ناراحت بود بعد از بازی در اتاق رختکن قسم خورد اگر هرب کور شود دیگر بیس بال بازی نمی کند. اسکور سه هفته در بیمارستان بستری شد و باقی بازی های فصل را به خاطر دید ناقص و مشکلات شدید ادراکی از دست داد، اما سرانجام چشمش خوب شد. با این حال فصل بعد که خواست به زمین برگردد، دیگر آن ضربه زن سابق نبود. سرعت ضربه هایش کم شده بود، عصبی بود، نمی توانست حمله کند. پنج سال مبارزه کرد اما فقط توانست هفده بازی از پنجاه و هفت بازی را ببرد، بعد بار و بندیش را جمع کرد و خانه نشین شد.

مایلز بعد از خواندن آگهی فوتش در نیویورک تایمز از این که فهمید اسکور از اول آدم بدشانشی بود ناراحت شد، تازه متوجه شد که حادثه‌ی ۱۹۵۷ فقط نمونه‌ای از بدشانشی های زندگی اش بود. ریچارد گولدشتاین نویسنده‌ی سوگنامه نوشت: «در سه سالگی به

علت تصادف با یک کامیون نانوائی پاهایش به شدت صدمه دید. به خاطر ابتلا به تب رماتیسیم یک سال از تحصیل باز ماند، در اثر سرخوردن در اتاق خیس رختکن قوزک پایش شکست و در لیگ‌های دسته پایین که بازی می‌کرد روی چمن خیس زمین بازی لیز خورد و شانه‌ی چپش در رفت. بگذریم از مصدومیت دست چپش در بازی برگشت ۱۹۵۸، آسیب‌دیدگی شدیدش در یک سانحه‌ی اتومبیل در ۱۹۹۸ و سخته‌اش در سال ۲۰۰۲ که عوارضش دیگر خوب نشد. مگر می‌شود آدم در یک‌بار زندگی این همه بدشانسی بیاورد؟ یک‌بار مایلز وسوسه می‌شود که به پدرش تلفن کند و با او درباره‌ی هربرت جود اسکور و غیرقابل پیش‌بینی بودن تقدیر، شگفتی زندگی، ای‌کاش‌ها و اگر این‌طور می‌شد چه می‌شده‌ها و همه‌ی موضوعاتی که معمولاً درباره‌ی آن حرف می‌زدند صحبت کند، اما حالا وقتش نیست، اگر هم وقتش برسد نباید ارتباط‌شان با یک تماس تلفنی از راه دور شروع شود، به همین دلیل با انگیزه‌ی ناگهانی انجام این کار می‌جنگد و تا آمدن پیلار به خواندن مقاله ادامه می‌دهد.

سوگنامه را که برای پیلار می‌خواند، غمی در صورتش می‌بیند، از چشمانش، از لب‌های آویزان‌ش و از شانه‌های وارفته‌اش اندوه می‌بارد. مایلز مطمئن نیست اما گمان می‌کند پیلار دارد به پدر و مادرش و مرگ وحشتناک و ناگهانی‌شان فکر می‌کند و بداقبالی از دست دادن آن‌ها وقتی بچه بود و به آن‌ها نیاز داشت و پشیمان می‌شود از این‌که این موضوع را با او در میان گذاشته است، از این‌که او

را این قدر ناراحت کرده از خودش شرمند می‌شود. برای این‌که حال و هوای پیلار را عوض کند روزنامه را کنار می‌گذارد و داستان دیگری سرهم می‌کند، یکی از آن داستان‌هایی را که پدرش معمولاً برایش تعریف می‌کرد، اما این یکی خاص است، داستانی که سال‌ها در خانه‌شان جا افتاده بود و امیدوار است بتواند با این یکی غم را از چشمان او پاک کند. می‌گوید تا حالا اسم لاکی لورک را شنیده‌ای؟ پیلار می‌گوید نه، معلوم است که نشنیده‌ام، و با شنیدن نام لاکی لورک لبخند خفیفی به صورتش می‌آید. این هم بازیکن بیس‌بال است؟ مایلز می‌گوید بله اما خیلی معروف نیست. یک بازیکن خوب محوطه‌ی لوزی که اواخر دهه‌ی چهل و اوایل دهه‌ی پنجاه در تیم‌های جایتز و فیلز بازی می‌کرد و در مدت بازی حرفه‌ای‌اش ۲۴۰ ضربه زد، آدم مهمی نیست جز این‌که رفیق‌مان جک لورک، همان لاکی، نمود بارز این نظریه‌ی زندگی است که همه‌ی شانس‌ها بد نیستند. بعد ادامه می‌دهد حالا این را گوش کن. لاکی همان وقت که در جنگ جهانی دوم در ارتش خدمت می‌کرد، نه تنها از حمله‌ی دی‌دی^۱ و جنگ بلژیکی‌ها جان سالم به در برد، بلکه یک روز بعد از ظهر، در اوج درگیری‌ها وسط چهار سرباز دیگر قدم رو می‌رفت، یعنی دو سرباز در هر طرف، که ناگهان بمبی منفجر شد. هر چهارتای آن سربازها بی‌درنگ کشته شدند اما لورک حتی خراش هم برنداشت. و ادامه می‌دهد، حالا این یکی را گوش کن. جنگ که تمام می‌شود لاکی

۱. روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴ که ارتش متفقین در فرانسه مستقر شد - م.

می‌خواهد با هواپیما به کالیفرنیا برگردد که در آخرین لحظه، سروکله‌ی سرهنگ یا ژنرالی پیدا می‌شود، از موقعیت خودش سوءاستفاده می‌کند و جای او را می‌گیرد و لاکی از پرواز جا می‌ماند. آن هواپیما هم سقوط می‌کند و تمام مسافرانش کشته می‌شوند.

پیلار می‌پرسد این داستان واقعه؟

صد در صد. اگه باور نمی‌کنی کتاب رو ببین.

چه چیزهای عجیب و غریبی بلدی.

صبر کن، هنوز مانده. در سال ۱۹۴۶ لاکی به وست کاست برمی‌گردد و در لیگ‌های دسته‌پایین بیس‌بال بازی می‌کنه. همراه تیم با اتوبوس توی جاده می‌رفتند که جایی برای ناهار توقف می‌کنند، تلفنی به سرپرست تیم اطلاع می‌دهند که لاکی به لیگ بالاتری ارتقا پیدا کرده و باید هر چه سریع‌تر خودش را به تیم جدیدش معرفی کند. او هم به جای آن‌که با تیم سابقش سوار اتوبوس شود، به سرعت وسایلش را جمع می‌کند و سر جاده می‌ایستد و با اتومبیلی به سمت خانه می‌رود. اتوبوس به راهش ادامه می‌دهد، مسیر طولانی است، بعد از ساعت‌ها رانندگی، در نیمه‌های شب باران می‌گیرد. جایی بالای کوه که جاده تاریک و لغزنده می‌شود، کنترل اتوبوس از دست راننده خارج می‌شود و اتوبوس برمی‌گردد و ته دره‌ی عمیقی فرو می‌رود و نه نفر از بازیکنان کشته می‌شوند. وحشتناک است. اما قهرمان کوچک ما این بار هم از خطر می‌جهد. ببین چه قدر عجیب است. مرگ سه بار دنبالش آمد و او هر سه بار توانست نجات پیدا کند.

پیلار نجواکنان می‌گوید هنوز زنده است؟

فکر می‌کنم. الان دیگه باید هشتاد سالی داشته باشه، چرا، فکر می‌کنم هنوز زنده باشه.

پیلار چند روز بعد از آن نمرات امتحان ورودی کالجش را می‌گیرد. خبر خوبی است، بهتر از آن‌چه که مایلز امیدوار بود باشد. مایلز یقین دارد با توجه به نمرات خوبی که همیشه در دبیرستان آورده و نتیجه‌ای که از امتحان ورودی گرفته، کالژی که برای آن ثبت نام کرده و هر کالج دیگری در آمریکا او را می‌پذیرد. با این‌که به خود قول داده بود بیرون غذا نخورد، شب بعد او را برای شام بیرون می‌برد تا با هم جشن بگیرند و در تمام مدتی که شام می‌خورند جلوی خودش را می‌گیرد تا در ملأ عام به او دست نزنند. می‌گوید خیلی به او افتخار می‌کند و دوستش دارد. درباره‌ی حق انتخاب‌های گوناگونی که پیش روی پیلار قرار دارد با هم حرف می‌زنند و با اصرار از او می‌خواهد که به ترک فلوریدا و رفتن به یکی از مدارس آیوی لیگ شمال کشور فکر کند، اما پیلار تمایلی ندارد، نمی‌تواند تصور کند که این قدر از خواهرانش دور شود. مایلز می‌گوید نمی‌دانی از حالا به بعد چه قدر همه چیز تغییر می‌کند و امتحانش ضرری ندارد، فقط بین می‌توانی یا نه. پیلار جواب می‌دهد اما فرم‌های ثبت نام گران هستند و معنی ندارد که پول مان را بی دلیل دور بریزیم. مایلز می‌گوید نگران پول نباش. من می‌دهم. تو نباید نگران چیزی باشی.

تا پایان هفته‌ی بعد، تا خرخره توی فرم‌های مختلف غرق می‌شود.

نه فقط فرم ثبت نام دانشگاه های دولتی فلوریدا، بلکه دانشگاه های بارنارد، واسار، دیوک، پرینستون و همین طور براون. آن ها را پر می کند، مقالات لازم را می نویسد (که مایلز آن ها را می خواند ولی نه تغییرشان می دهد و نه تصحیح شان می کند، چون اصلاً نیازی به این کار نیست.) و باز به همان زندگی ای برمی گردند که می شناختند، زندگی قبل از دروس های کالج. اواخر همان ماه مایلز نامه ای از یکی از دوستانش در نیویورک دریافت می کند، یکی از پسرهای دار و دسته ی بچه خل ها، که توی دبیرستان معمولاً با او می گشت. بینگ ناتان تنها آدم زندگی گذشته ی او بود که هنوز برایش نامه می نوشت، تنها کسی که تمام نشانی های او را در این سال ها می دانست. اوایل نمی دانست چرا برای بینگ استثنا قائل شده، اما شش هفت ماهی که گذشت، فهمید نمی تواند تمام بندهایش را با گذشته قطع کند و دست کم به یک ربط با گذشته اش احتیاج دارد. نه این که او و بینگ خیلی با هم صمیمی باشند. به نظرش بینگ آدم نجسب و گوشت تلخ و بعضی وقت ها حتی نفرت انگیز هم هست. اما بینگ به او احترام می گذارد، معلوم نیست چرا برای مایلز ارزش ویژه ای قائل است این یعنی بینگ آدم قابل اعتمادی است و این را وظیفه ی خود می داند که از تمام تغییر و تحولات جبهه ی نیویورک باخبرش کند. این نکته ی مهمی است. بینگ بود که خبر فوت مادر بزرگش را به او داد، خبر داد که پای پدرش شکست و خبر جراحی چشم ویلا را به او گفت. الان پدرش شصت و دو ساله و ویلا شصت ساله است و قرار نیست تا آخر دنیا

زنده باشند. بینگ گوش به زنگ است. هر اتفاقی برای هر کدامشان بیفتد، یک دقیقه بعد به او اطلاع می دهد.

بینگ نوشته که در منطقه‌ای از بروکلین به نام سانس پارک زندگی می کند. او و چند نفر دیگر در اواسط ماه اوت، خانه‌ی متروکه‌ی کوچکی را در خیابانی مشرف به قبرستان گرین وود تصاحب کرده اند و به صورت غیرقانونی آن جا زندگی می کنند. معلوم نیست چرا برق و سیستم گرمایی اش هنوز فعال است. البته هر لحظه ممکن است از کار بیفتد، اما ظاهراً که نقص کوچکی در سیستم به وجود آمده چون نه کان‌اد^۱ و نه نشنال‌گرید^۲ هیچ کدام نیامده اند آب و برق شان را قطع کنند. بله، زندگی شان عاریه‌ای است و هر روز صبح با ترس از اخراج ناگهانی و اجباری از خواب بیدار می شوند، اما در شهری که تحت تأثیر دوران سخت اقتصادی دارد از هم می پاشد و بسیاری از مردم شغل‌های دولتی را از دست داده اند، یک گروه کوچک در سانس پارک هستند که انگار رادار شهرداری نتوانسته آن‌ها را بگیرد و هیچ کلاتر و کلاتری هم پیدایش نشده که آن‌ها را بیرون بیندازد. بینگ نمی داند مایلز می خواهد شرایطش را عوض کند یا نه، به هر حال الان وقت خوبی است چون یکی از افرادی که با هم در آن خانه زندگی می کردند به تازگی از نیویورک رفته و اگر مایل باشد اتاق او در اختیارش است. نام صاحب قبلی اتاق مایلی بود و جایگزین کردن مایلز به جای مایلی به لحاظ منطق الفبایی هم درست است. منطق

الفبایی! یکی دیگر از نمونه‌های خرد بینگ که هیچ وقت نقطه‌ی قدرتش نبود، اما پیشنهادش به نظر حکیمانه می‌آید و بینگ در ادامه‌ی توضیحاتش درباره‌ی ساکنان خانه می‌گوید (یک مرد و دو زن، یک نویسنده، یک هنرمند و یک فارغ‌التحصیل دانشگاه، همگی بیست و هشت نه ساله، همگی مفلس و پرتلاش، همگی با استعداد و باهوش)، واضح است که می‌خواهد رفتن به سانست پارک را برای او تا حد امکان جذاب جلوه دهد. در پایان می‌گوید حال پدرش و ویلا خوب است و قرار است سپتامبر به انگلستان بروند و ویلا یک سال تحصیلی استاد مدعو دانشگاه آگزتر باشد. در پی نوشت کوتاهی که آورده اضافه می‌کند: باز هم فکر کن.

دوست دارد به نیویورک برگردد؟ و قتش شده که این پسر سرکش به خانه برگردد و زندگی را از سر بگیرد؟ شش ماه پیش تردید نداشت. حتی یک ماه پیش هم بدش نمی‌آمد که این کار را بکند، اما حالا ابداً. پیلار صاحب قلبش است و تصور رفتن بدون او برایش قابل تحمل نیست. نامه را که دوباره تا می‌کند و توی پاکتش می‌گذارد، ته دلش از دوستش ممنون می‌شود که موضوع را به این خوبی برایش باز کرد. هیچ چیزی از پیلار مهم‌تر نیست، و قتش که برسد، یعنی کمی دیگر که بگذرد و تولد سال بعدش برسد، از او تقاضای ازدواج خواهد کرد. با این‌که برایش مثل روز روشن است که می‌پذیرد، می‌خواهد از او تقاضا کند. جواب نامه‌ی بینگ این است: پیلار.

مشکل این جاست که پیلار تنها نیست. او عضوی از خانواده‌ی

سانچز است و با این که الان روابطش با آنجلا یک جورهایی شکرآب است، اما ماریا و ترزا از همیشه با او صمیمی ترند. هر چهار تا هنوز از فوت والدین شان غمگین اند و پیلاز هر قدر هم به او وابسته باشد خانواده اش هنوز برایش مهم تر است. از ماه ژوئن که با مایلز زندگی کرد، دیگر یادش رفت که چه قدر دوست داشت از آن خانه بیرون بیاید. الان برای گذشته دلتنگی می کند و نمی شود به خانه شان سرزند و دست کم هفته ای دوبار خواهرانش را نبیند. مایلز بیرون می ایستد و به ندرت با او همراهی می کند، خیلی کم. ماریا و ترزا پرچانه اما مؤدبند، همراهی با آن ها بی دردسر اما بیش تر از یک ساعتش خسته کننده است، آنجلا هم آدم ملال آوری است و پا روی دم مایلز می گذارد. از نوع نگاه او به خودش خوشش نمی آید، با نگاهی سرشار از اعتماد به نفس و اغواگری او را موشکافی می کند، انگار باورش نمی شود که خواهر کوچولوش توانسته او را اسیر کند، نه این که خودش از او خوشش بیاید (چه کسی از یک کارگر شلخته ی پاک سازی خوشش می آید؟) اما این قاعده ی کلی ست، منطقی ست که مایلز از او خوشش بیاید، زنی زیبا که کارش زیبا بودن و اغوای دیگران است. این به اندازه ی کافی بد هست، غیر از آن مایلز هنوز یادش نرفته که تابستان پارسال چه رشوه هایی به او داد، هدایای مسروقه ی بی شماری که در یک هفته هر روز بر سرش ریخت، با این که این کار را به نیت خیر انجام داد، اما نمی تواند فراموش کند که طمع آنجلا و حرص تمام نشدنش اش برای تصاحب آن وسایل زشت و کریه

چه حالت تهوعی را در او ایجاد کرده بود.

روز بیست و هفتم به پیلار اجازه می‌دهد برای شام روز شکرگزاری او را به خانه‌ی سانچزها دعوت کند. می‌داند که رفتنش اشتباه است، اما دلش می‌خواهد پیلار را خوشحال کند و می‌داند اگر نرود، تا بازگشت پیلار اوقاتش تلخ خواهد بود. یک ساعت اول همه چیز خوب و منطقی پیش می‌رود و از این‌که به او خوش می‌گذرد تعجب می‌کند. دخترها که توی آشپزخانه غذا را آماده می‌کنند، با ادی دوست‌پسر ماریا، که یک اتومکانیک بیست و سه ساله است به حیاط پشتی می‌روند تا مواظب کارلوس کوچولو باشند. ادی طرفدار بیس‌بال از آب در می‌آید، کلی اطلاعات دارد و بعد از صحبت درباره‌ی مرگ هرب اسکور، درباره‌ی سرنوشت‌های تلخ ضربه‌زن‌های مختلف دهه‌های گذشته حرف می‌زنند.

از دنی مک‌لین بازیکن تیم دیترویت تایگرز شروع می‌کنند، آخرین کسی که سی بازی را برد و بی‌تردید کس دیگری بعد از او نمی‌تواند این کار را بکند، بهترین ضربه‌زن آمریکا از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۹، که قمار بی‌حد و اندازه و علاقه‌ی زیادش به داشتن دوستان ناجور، کارش را خراب کرد. بیست و هشت ساله بود که از میدان بازی کناره گرفت و بعد به اتهام قاچاق مواد مخدر، اختلاس و باج‌گیری به زندان افتاد، از پرخوری و زنش به ۱۶۵ کیلو رسید و در دهه‌ی نود به جرم سرقت دو و نیم میلیون دلار از صندوق بازنشستگی شرکتی که در آن کار می‌کرد، او را شش سال دیگر به زندان انداختند.

ادی می‌گوید خودش این بلارا سر خودش آورد، برای همین اصلاً دلم به حالش نمی‌سوزد. بلاس چه، چه بلایی سر او آمد؟

حرف استیو بلاس را پیش می‌کشد که از اواسط دهه‌ی شصت تا اواسط دهه‌ی هفتاد برای پیتزبرگ پائیریتز بازی کرد، یک برنده‌ی همیشه دورقمی، ستاره‌ی ضربه‌زن ۱۹۷۱ دنیا که موفقیت‌هایش تا ۱۹۷۲ ادامه داشت و در یک فصل از این سال بهترین بازی‌اش را ارائه داد (۱۹-۸، با امتیاز متوسط ۲/۴۹)، بعد از پایان آن فصل، در آخرین روز سال روبرتو کلمنته، هم تیمی افتخارآفرینش که برای رساندن کمک‌های ضروری به زلزله‌زدگان، با هواپیما به نیکاراگوئه می‌رفت، سقوط کرد. فصل بعد بلاس دیگر نتوانست حمله کند. نمی‌توانست کنترلش را به خوبی قبل حفظ کند، توپ‌زن‌ها را یکی پس از دیگری رد می‌کرد ۸۴ در مقابل ۸۸ توپ‌زنی و رکوردش به ۳-۹ و امتیاز ۹/۸۵ رسید. سال بعد هم ادامه داد اما در بازی آخر، بیس‌بال را برای همیشه کنار گذاشت. آیا مرگ کلمنته باعث افت ناگهانی بازی‌اش شد؟ کسی نمی‌داند، اما به عقیده‌ی ادی، بیش‌تر طرفداران بیس‌بال دوست دارند فکر کنند بلاس به عذاب وجدان دچار شد، آن قدر کلمنته را دوست داشت که بعد از مرگ او دیگر نتوانست به بازی ادامه بدهد.

مایلز می‌گوید دست کم بلاس هفت هشت سال طلایی در کارنامه‌اش داشت. مارک فدریش بیچاره چه؟

ادی جواب می‌دهد، آه مارک "پرنده" فدریش. بعد هم هر دوی شان

از حضور کوتاه مدت اما درخشانش که چند ماه تمام همه را از بازی خود در بهت و حیرت فروبرد کلی تعریف می کنند. در بیست و یک سالگی احتمالاً دوست داشتنی ترین بازیکن تاریخ بیس بال بود. هیچ کس این همه محبوبیت را پیش از این ندیده بود، پرتاب کننده ای که با توپ حرف می زد، طوری زانو می زد و کثیفی روی تل خاک را پاک می کرد که انگار ضربه های نا آرام و عصبی باعث بی قراری اش می شد. یک فصل تمام برنده بود: ۱۹-۹، امتیاز ۲/۳۴، بازی برای لیگ آمریکایی را بعد از یک سال بازی برای آل استار شروع کرد. چند ماه بعد در جریان آموزش های بهاره در محوطه ی بیرونی زمین دعوایی راه انداخت و غضروف زانویش آسیب دید و بدتر از آن، درست در شروع بازی های فصلی کتفش در رفت. دستش بی حس شد و به این ترتیب در یک چشم به هم زدن پرنده به بازیکن سابق تبدیل شد.

ادی می گوید درسته، ناراحت کننده است، اما با اتفاقی که برای دانی مور افتاد قابل مقایسه نیست.

مایلز می گوید نه، واقعاً نمی شه این هارو با هم مقایسه کرد، و به تأیید سر تکان می دهد.

آن قدر بزرگ شده که خودش با این ماجرا کنار بیاید، هنوز حیرتی را که بیست سال پیش در نگاه پدرش دیده بود یادش هست، موقع صبحانه بود که پدر سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت مور مرده. دانی مور، پرتاب کننده ی کمکی تیم کالیفرنیا انجلز، یک بازی نه دور

بوستون رد ساکس را در پنجمین بازی مجموعه بازی‌های لیگ قهرمانی آمریکایی ۱۹۸۶ تمام کرد. انجلز یک دور جلو بود، با دو اوت و یک دنده‌ی بیس اول، درست در یک قدمی پرچم قهرمانی بود که مور یکی از بدفرجام‌ترین ضربه‌های تاریخ بیس‌بال را زد، ضربه‌ای که دیو هندرسون، بازیکن بیرونی میدان را برای یک هوم‌ران^۱ از میدان به درکرد، ضربه‌ای که مسیر بازی را تغییر داد و به شکست انجلز انجامید. مور هیچ‌وقت نتوانست این شکست را جبران کند. سه سال بعد از آن ضربه که زندگی‌اش را به باد داد، دیگر بیس‌بال هم بازی نمی‌کرد. مشکلات مالی و خصوصی ابلهانه برایش پیش آمد، جلوی سه فرزندش با همسرش دعوا کرد. تفنگی برداشت و بعد از شلیک سه گلوله‌ی مشقی به همسرش، آن را به سمت خودش گرفت و مغزش را متلاشی کرد.

ادی به مایلز نگاه می‌کند و ناباورانه سری تکان می‌دهد. می‌گوید، نمی‌فهمم. کار او از برانکا که آن ضربه را در پنجاه - یک به تامسون زد که بدتر نبود. اما برانکا خودش را نکشت، هر دوی‌شان هم امروز با هم رفیقند، همه‌جا با هم می‌روند و قرارداد بازی امضا می‌کنند و هر عکسی از‌شان می‌بینی دارند به هم لبخند می‌زنند، دو پیرمرد بامزه‌ی عجیب و غریب که هیچ چیزی توی این دنیا برای‌شان مهم نیست. چرا امروز دانی مور به جای این‌که درگورش بخوابد کنار هندرسون قرارداد نمی‌بندد؟

۱. زدن توپ به خارج از زمین و دويدن از روی تمامی بازیکن‌ها - م.

مایلز شانه بالا می اندازد. می گوید، شخصیتش این طوره. آدم ها با هم فرق دارند و تو شرایط سخت هرکسی به شیوه ی خودش عمل می کنه. مور در هم شکست. برانکا نه.

به نظرش می آید صحبت کردن با ادواردو مارتینز در این نور اول شب سه شنبه ی روز شکرگزاری چه خوب است، گو این که حرف شان به داستان های کم و بیش غم انگیزی درباره ی شکست و ناامیدی کشید، مرگ بیس بالی، دنیا به بزرگی خود زندگی است و بنابراین تمام چیزهای زندگی، چه خوب چه بد، چه فاجعه آمیز و چه طنز در این حوزه می گنجد. امروز از ناامیدی و یأس گفتند، اما بار دیگر که هم دیگر را ببینند (به فرض آن که دوباره هم دیگر را ببینند) برای هم لطیفه های بامزه تعریف می کنند و آن قدر می خندند که شکم شان درد بگیرد. به اعتقاد ادی، مایلز آدم گرم و خوش ذاتی است و مایلز هم از این که می فهمد دوست پسر جدید ماریا به مناسبت میهمانی امشب ژاکت پوشیده و کراوات زده و موی سرش را اصلاح کرده و هوا پر از بوی ادوکلنی است که به خاطر امشب به خودش زده است متأثر می شود. معاشر خوشایندی است، خوشایند بودنش آن قدر ارزش داشته که در این قلمرو زنانه به او یک کوچه ی مردانه داده اند. وقتی همگی برای شام جمع می شوند، حضور ادی پای میز شام خصومت آنجلارا چندان بر نمی انگیزد، یا دست کم حواسش به ادی نیست و از میزان نگاه های عیب جویانه ای که معمولاً به او می اندازد کم شده است. الان کس دیگری هست که می تواند به او نگاه کند، غریبه ی

دیگری که باید او را ورنه انداز کند و بفهمد ارزش خواهر کوچک دیگرش را دارد یا نه. انگار ادی این امتحان را گذرانده ولی برای مایلز عجیب است که آنجلا برای امشب قرار شخصی با کسی نگذاشته و ظاهراً دوست‌پسری ندارد. همسر ترزا که آن دورهاست و کاملاً منطقی‌ست که امشب مردی کنارش نباشد اما چرا آنجلا کسی را دعوت نکرده تا امشب با او باشد؟ با خودش فکر می‌کند شاید خانم خوشگله از مردها خوشش نمی‌آید. شاید کار در نوشگاه بلودویل او را کلاً آدم عنق و بی‌حوصله‌ای کرده است. از قرار معلوم گروه‌بان لویز ده ماهی‌ست که به خانه نیامده، بنابراین غذا را با دعایی آهسته برای حفظ جان او آغاز می‌کنند. چند دقیقه‌ای که از خوردن غذا می‌گذرد همه متوجه می‌شوند ترزا اشکی را که بی‌اختیار از چشمانش جاری شده پاک می‌کند. پیلار که کنارش نشسته خواهرش را بغل می‌کند و گونه‌اش را می‌بوسد. مایلز دوباره به رومیزی خیره می‌شود و سعی می‌کند به خدا فکر کند. به خودش می‌گوید خدا کاری به اتفاقات عراق ندارد. خدا کاری به هیچ چیز ندارد. تصور می‌کند جورج بوش و دیک چنی را جلوی دیوار گذاشته‌اند و گلوله‌باران کرده‌اند و بعد به خاطر پیلار و به خاطر تک‌تک افراد آن خانه دعا می‌کند شوهر ترزا آن قدر شانس بیاورد که صحیح و سالم برگردد.

کم‌کم به این فکر می‌افتد که می‌تواند بدون تلخی و توهین آنجلا از این امتحان سربلند بیرون بیاید. ته غذا را که بالا آوردند، همگی به دسر حمله می‌کنند، دسر که تمام می‌شود مایلز به نشانه‌ی حسن نیت

می‌گوید ظرف‌ها را می‌شوید، خودش تنها، بدون کمک. بعد از این‌که بشقاب و لیوان و قاشق چنگال‌ها را شست و خشک کرد، تمام قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها را سایید و همه چیز را توی کابینت گذاشت، سراغ پیلار به اتاق نشیمن خواهد رفت و به همه خواهد گفت که دیر است و فردا صبح باید سرکار برود و با هم می‌روند، فقط خودشان دو تا از خانه بیرون می‌روند و قبل از آن‌که کسی چیزی بگوید سوار ماشین می‌شوند. ظاهراً نقشه‌ی خوبی بود، اما لحظه‌ای که آنجلا آخرین تکه‌ی پای کدو حلوائی را توی دهانش می‌گذارد (از غذاهای کوبایی خبری نبود، همه چیز کاملاً آمریکایی بود، از مرغ درشتی که توی سس زغال اخته خوابانده شده گرفته تا سیب‌زمینی‌های بزرگ و شیرین و دسر سنتی)، چنگالش را توی بشقاب می‌گذارد، دستمال را از روی دامنش برمی‌دارد و بلند می‌شود: می‌گوید می‌خوام باهات صحبت کنم مایلز. بهتره بریم بیرون که تنها باشیم، باشه؟ موضوع خیلی مهمیه.

هیچ مهم نیست. کوچک‌ترین اهمیتی ندارد. فقط آنجلا حس می‌کند سرش بی‌کلاه مانده است. همین. کریسمس به زودی فرا می‌رسد و او از مایلز انتظار دارد کمکش کند دوباره حالش جا بیاید. مایلز می‌پرسد منظورش از این حرف چیست؟ آنجلا می‌گوید از آن وسایل می‌خواهد. عین همان کاری که تابستان کرد. مایلز می‌گوید امکان ندارد، دزدیدن اشیا خلاف قانون است و او با این کار شغلش را از دست می‌دهد.

آنجلا می‌گوید، تو یک‌بار این کارو برای من انجام دادی. دلیلی

نداره که دوباره نتونی.

مایلز تکرار می‌کند نمی‌تونم. نمی‌تونم خودم رو توی دردسر بندازم. گندت بزنند مایلز. همه این کارو می‌کنند. چیزهایی به گوشم رسیده، می‌دانم اون جاها چه خبره. پاک‌سازی مثل قدم زدن توی یک فروشگاه بزرگه. پیانوهای رویال، قایق‌های تفریحی، موتور سیکلت، جواهر، انواع لوازم گرون‌قیمت. کارگرهای پاک‌سازی می‌تونند روی هر چیزی دست بگذارن و اونو بردارن.

من این کارو نمی‌کنم.

من که ازت قایق تفریحی نخواستم. پیانو زدن هم بلد نیستم که پیانو به دردم بخوره. من چیزهای قشنگ می‌خوام. منظورمو که می‌فهمی؟ چیزهای خوب. چیزهایی که خوشحالم کنه.

اشتباه اومدی آنجلا.

واقعاً آدم احمقی هستی مایلز.

بریم سر اصل مطلب. گمان کنم می‌خواهی چیزی به من بگی، اما هر چی می‌شنوم پرازितه.

سن و سال پیلار یادت رفته؟

داری شوخی می‌کنی...

به هیچ وجه.

جرئت این کارو نداری. اون خواهرته.

کافیه به پلیس خبر بدم تا حسابت رو برسن دوست عزیز.

بس کن. اگه پیلار بفهمه تف هم توی صورتت نمی‌ندازه. دیگه با

تو حرف نمی‌زنی.

به پیشنهادم فکر کن مایلز. من چیزهای خوشگل می‌خوام. کلی چیز قشنگ. بهتر از فکر کردن به زندانه، نه؟

پیلار در راه برگشت به خانه می‌پرسد آنجلا درباره‌ی چه موضوعی با او حرف زد، اما مایلز از گفتن حقیقت طفره می‌رود، نمی‌خواهد پیلار بفهمد چه قدر آنجلا را موجود حقیری می‌داند و چه قدر از او متنفر است. در عوض چیزهایی درباره‌ی کریسمس گفت، گفت دو نفری برای خانواده نقشه‌ای کشیده‌اند که نمی‌تواند یک کلمه‌اش را بگوید چون آنجلا از او قول گرفت تا اطلاع ثانوی آن را به هیچ‌کس بروز ندهد. به نظر می‌آید که پیلار قانع شده، چون از تصورات اتفاقات شگفت‌انگیزی که قرار است برای‌شان بیفتند لبخند می‌زند، از نیمه‌های راه دیگر درباره‌ی آنجلا حرف نمی‌زنند، بیش‌تر از ادی می‌گویند. به نظر پیلار آدم گرم و مثبتی می‌آید، با این حال مطمئن نیست که به لحاظ هوش و ذکاوت با ماریا جور در بیاید یا نه، که مایلز در این باره اظهار نظری نمی‌کند. به نظر او نباید این سؤال را برعکس پرسید یعنی آیا ماریا برای او مناسب است یا نه، اما نمی‌خواهد پیلار را با توهین به هوش خواهرش ناراحت کند. در عوض دست راستش را توی موهای پیلار می‌برد و نظرش را درباره‌ی دوبلینی‌ها که امروز صبح به او داد می‌پرسد.



فردا می‌رود سرکار، یقین دارد که تهدید آنجلا بلوفی بیش نیست،

نمایشی کوتاه برای این که مقاومت او را از بین ببرد و به دزدی وادارش کند. مایلز قصد ندارد اسیر این دام ابلهانه و آشکار شود، اگر آنجلا از روی نعشش هم رد شود هیچ چیز، حتی یک خلال دندان برایش نمی آورد، حتی یک دستمال کاغذی مستعمل، حتی باد معده‌ی پاکورا. یک شنبه بعد از ظهر پیلاز به خانه‌ی پدری اش می رود تا چند ساعتی را با خواهرانش بگذرانند. مایلز باز هم تمایلی به همراهی با او نشان نمی دهد و ترجیح می دهد توی آپارتمانش بماند و شام درست کند (خرید و آشپزی با اوست) پیلاز که ساعت شش برمی گردد به او می گوید آنجلا گفت یادت بیندازم معامله تان را فراموش نکنی و اضافه می کند که آنجلا گفته نمی تواند تا آخر دنیا منتظر بماند. پیلاز حرف های خواهرش را با نگاهی سرشار از آشفتگی و استفهام بازگو می کند. می پرسد، واقعاً منظورش از این حرف ها چیه؟ مایلز می گوید، منظوری نداره، و این تهدید جدید را با تکان مختصر سرش نادیده می گیرد. مهم نیست.

دو روز کار، سه روز کار، چهار روز کار، در ساعات پایانی جمعه، درست بعد از اتمام آخرین عملیات پاک سازی هفته، که مایلز از یک خانه‌ی خالی دیگر به سمت اتومبیلش در خیابان می رود، دو مرد را می بیند که به درهای جلو و عقب تویوتای قرمزش تکیه داده اند، دو مرد درشت هیکل، آنجلو و لاتینو، دو مرد گنده که شبیه تکل های دفاعی یا بدن سازهای حرفه ای یا نگهبانان کلوب های شبانه اند که مزاحم ها را بیرون می اندازند، و با خودش فکر می کند اگر آن ها نگهبان

کلوب شبانه باشند پس در بلودویل کار می‌کنند. عاقلانه‌ترین واکنش این است که برگردد و پا به فرار بگذارد، اما دیگر خیلی دیر شده است، او را دیده‌اند و اگر پا به فرار بگذارد، همه چیز را بدتر می‌کند چون مطمئن است که بالاخره او را می‌گیرند. نه این‌که آدم ریزه‌ای باشد یا از دعوا کردن بترسد. حدود ۱۸۷ سانت قد و نود و سه کیلو وزن دارد و بعد از سال‌ها انجام کارهایی که بیش‌تر به جسم نیاز داشت تا ذهن، به لحاظ جسمی کاملاً حاضر و آماده است. با این حال زورش به آن دونفری که منتظرش هستند نمی‌رسد، چون آن‌ها دونفرند و او یک نفر، فقط دعا کرد آن دو برای حرف زدن آمده باشند نه برای نشان دادن مهارت‌شان در دعوا.

آنجلو می‌پرسد، مایلز هلر تویی؟

مایلز جواب می‌دهد، کاری داشتید؟

ما از طرف آنجلا برایت پیغامی آوردیم.

چرا پیغامش رو خودش نگفت؟

چون به حرفش گوش نمی‌کنی. برای همین فکر کرد اگه ما این کارو بکنیم شاید بیش‌تر توجه کنی.

بسیار خب، گوش می‌کنم.

آنجلا قاتی کرده و دیگه حوصله‌اش سر رفته. می‌گه یه هفته بیش‌تر فرصت نداری، اگه کاری رو که گفته انجام ندی، تلفنو ورمی‌داره و به پلیس زنگ می‌زنه. فهمیدی؟

بله.

حتماً؟

بله، بله، حتماً.

حتماً حتماً؟

بله.

باشه. اما واسه این که مطمئن شیم یادت نمی ره می خوایم هدیه ی کوچیکی بهت بدیم. عین همون نخ هایی که وقتی می خواهی چیزی یادت بمونه دور انگشت می بندی. می دونی که چی می گم؟ فکر کنم.

بی درنگ اورا کشان کشان می برند و مشت های شان را نثار شکمش می کنند. مشت شان مثل گلوله ی توپ است و آن قدر پرزور و ویرانگر است که اورا به زمین می دوزد و همان طور که روی زمین افتاده هوا از ریه هایش بیرون می زند و به همراه آن محتویات معده اش هم خارج می شود، ناهار و صبحانه، تکه های باقی مانده ی شام دیشب و هر چیزی که تا لحظه ای پیش داخل بدنش بود حالا بیرون می آید، بالا می آورد و به سختی نفس می کشد و از درد به خود می پیچد، آن دو به سمت اتومبیل شان می روند و اورا کف خیابان تنها می گذارند، مثل جانوری زخمی به اشاره ای روی زمین افتاد و آرزو می کرد مرده باشد. یک ساعت بعد پیلار همه چیز را می فهمد. آنجلا بلوف نزد، پس مایلز دیگر نمی توانست به رابطه اش با پیلار ادامه دهد. اوضاع دارد خطرناک می شود و پیلار دیگر باید واقعیت را بدانند. اولش گریه می کند و باورش نمی شود که خواهرش این کارها را کرده باشد، مایلز

را تهدید به زندان کرده باشد و به خاطر چند تکه شیء بی ارزش بخواهد خوشبختی او را زایل کند، به نظرش خیلی مسخره است. مایلز می‌گوید اصل ماجرا این نیست. اصل ماجرا بهانه‌گیری است. آنجلا از او خوشش نمی‌آید، از اول نسبت به او موضع داشت و چنانچه خوشبختی پیلار به مایلز بستگی داشته باشد، این خوشبختی برای آنجلا هیچ اهمیتی ندارد. مایلز دلیل این همه نفرت و خصومت آنجلا را درک نمی‌کند، اما همین است که هست، عین حقیقت است و چاره‌ای جز پذیرش حقیقت نیست. پیلار دلش می‌خواهد ببرد توی ماشین و برود خانه و سیلی محکمی توی گوش آنجلا بزند. مایلز می‌گوید هر چند حق داری اما فعلاً دست نگه دار. باید تا بعد از رفتن من صبر کنی.

راه‌حل وحشتناکی است، غیرقابل تصور است، اما در این شرایط تنها راهی که دارند همین است. مایلز باید از فلوریدا برود. چاره‌ی دیگری نیست. باید پیش از آن‌که آنجلا گوشی را بردارد و به پلیس تلفن کند فرار کند و تا صبح روز بیست و سوم می‌که پیلار هجده سالش می‌شود برنگردد. دلش می‌خواست همان‌جا و همان لحظه از او تقاضای ازدواج کند، اما با این اتفاقاتی که افتاده و هر دوی شان را این‌طور مفلوک و وامانده کرده است، نمی‌خواهد او را تحت فشار بگذارد یا او را به هم بریزد و در اندک فرصت باقی‌مانده مشکلات را بیش‌تر کند.

به پیلار می‌گوید که یکی از دوستانش در بروکلین می‌تواند اتاقی به

او بدهد. نشانی بینگ را می دهد و قول می دهد که هر روز به او تلفن کند. چون حالا پیلار نمی تواند به خانه ی پدری اش برگردد، بهتر است توی همین آپارتمان بماند. چکی به مبلغ اجاره های شش ماه بعد می نویسد، ماشین را به نامش می کند، بعد او را به بانک می برد و شیوه ی استفاده از دستگاه خودپرداز را یادش می دهد. دوازده هزار دلار پول توی حسابش است. سه هزار دلارش را برای خودش برمی دارد و نه هزار دلار دیگر را برای او می گذارد. کارت بانک را توی دست پیلار می گذارد، دستش را دور گردن او می اندازد و با هم زیر آفتاب سوزان بعد از ظهر به راه می افتند. اولین بار است که جلوی چشم همه به او دست می زند، این کار را به عمد انجام می دهد، عین یک واکنش دفاعی.

ساک کوچکی برمی دارد و دو دست لباس، دوربین و سه چهار کتاب در آن می گذارد. باقی چیزها را همان جا می گذارد تا پیلار مطمئن باشد حتماً برمی گردد.

صبح زود روز بعد، با اتوبوس به سمت نیویورک می رود.

سفر طولانی و خسته کننده‌ای است، سی ساعت طول می‌کشد تا برسد، حدود ده‌ها توقف ده دقیقه‌ای تا دو ساعته دارد، هرازگاه مسافر صندلی کناری اش عوض می‌شود، یک زن سیاه‌پوست گرد و قلنبه که سینه‌اش خشن‌خشن می‌کند، یک مرد پاکستانی یا هندی فین‌فینی، یک زن سفیدپوست استخوانی حدوداً هشتاد ساله که مرتب با سرفه گلویش را صاف می‌کند و یک جهانگرد آلمانی سرفه‌ای با چنان ظاهر عجیب و نامعلوم که نمی‌تواند بگوید آدمی که کنارش نشسته زن است یا مرد. مایلز با هیچ‌کدام‌شان هم‌کلام نمی‌شود، یا سرش توی کتابش است یا خودش را به خواب می‌زند و با هر وقفه‌ای که در سفر ایجاد می‌شود، سریع از اتوبوس پیاده می‌شود و به پیلار تلفن می‌زند.

در ایستگاه جکسون ویل که مدت توقف‌شان بیش‌تر است، دو همبرگر آماده و یک بطری بزرگ آب می‌خرد، همبرگرها را آرام می‌جود و قورت می‌دهد چون عضلات شکمش هنوز از مشت روز جمعه به شدت درد می‌کند. این درد به اندازه‌ی همان نخ دور انگشت

کارساز است و حق با آن مرد قوی هیکل مشّت آهنی بود که گفت این طوری فراموش نمی‌کند. غذایش که تمام می‌شود سلاّنه سلاّنه به طرف دکه‌ی روزنامه‌فروشی پایانه‌ی اتوبوس می‌رود، همان‌جا که همه چیز می‌فروشند، از آب‌نبات شیرین‌بیان گرفته تا لوازم جلوگیری از بارداری. چند تا روزنامه و مجله می‌خرد تا بتواند در صدها کیلومتر راهی که هنوز پیش رو دارد با آن‌ها وقفه‌ای بین خواندن کتاب‌ها ایجاد کند. دو ساعت و نیم بعد که اتوبوس به ساوانای جورجیا می‌رسد، مجله‌ی تایمز را باز می‌کند و در صفحه‌ی دوم بخش هنری، در ستون اخبار کوتاه مربوط به رویدادها و فعالیت‌های افراد سرشناس، تصویر کوچکی از مادرش می‌بیند. دیدن عکس مادرش برایش عادی است. از وقتی یادش می‌آید عکس مادرش را این‌جا و آن‌جا زیاد دیده است و چون بازیگر معروفی ست، طبیعی ست که عکسش به کرات در نشریات چاپ شود. مقاله‌ی کوتاهی توجّهش را حسابی جلب می‌کند. مادرش که بیش‌تر در سینما و تلویزیون کار کرده است، حالا بعد از ده سال دوری از صحنه می‌خواهد به تئاتر برگردد تا در ژانویه در نمایشی که در نیویورک به صحنه می‌رود بازی کند. حضور مادرش برای تمرین نقشش در نیویورک فرصت بی‌نظیری است، یعنی بعد از سال‌ها، بعد از گذشت قرن‌های متمادی و جانکاه، اولین باری است که پدر و مادرش هم‌زمان در نیویورک هستند و در همان زمان پسرشان هم سر از نیویورک در آورده است. چه عجیب! چه عجیب و دور از ذهن! هر چند نشانه‌ی چیزی نیست، هیچ چیزی، با این وجود از

خودش می پرسد چرا حالا، چرا الان را برای بازگشت انتخاب کرد؟ چون انتخابی در کار نبود. چون آن مشت بزرگی که او را به زمین کوفت مجبورش کرد از فلوریدا بگریزد و به جایی به نام سانست پارک برود. سیب چرخ دیگری خورد، یک بخت آزمایی دیگر، باز هم بازی سرنوشت، تیر دیگری در تاریکی.

چهارده سال پیش که چهارده سالش بود، یک روز همراه پدرش رفتند قدم بزنند، خودشان دو تا بودند، ویلا و بابی آن روز جایی رفته بودند. یک شنبه بعد از ظهر اواخر فصل بهار بود، شانه به شانه ی هم از وست ویلج می گذشتند، یادش می آید قرار نبود جای خاصی بروند، قدم می زدند تا قدم زده باشند و هوایی بخورند چون آن روز هوا عالی بود، بعد از یک ساعت تا یک ساعت و نیم پیاده روی، روی نیمکتی در میدان ایننگدون نشستند. به دلایلی که الان یادش نمی آید از پدرش درباره ی مادرش چیزهایی پرسید. مثل این که چه طور و کجا با هم آشنا شدند، کی با هم ازدواج کردند، چرا زندگی مشترک شان از هم پاشید و از این چیزها. مادرش را سلمی دوبار بیش تر نمی دید، دفعه ی آخری که برای دیدنش به کالیفرنیا رفت از او هم همین سؤال ها را درباره ی پدرش پرسید اما مادر دوست نداشت در این باره حرفی بزند و با یکی دو جمله ی کوتاه دست به سرش کرد. ازدواج آن ها از ابتدا اشتباه بود. پدرش مرد نجیبی بود، اما آن ها برای هم ساخته نشده بودند، ولی چرا الان یاد این موضوع افتاده است؟ شاید به همان دلیلی که باعث شده بود چهارده سال پیش در آن عصر

یک‌شنبه در میدان اینگدون با پدرش درباره‌ی آن حرف بزند. چون جواب مادرش او را قانع نکرد و امیدوار بود که پدرش نسبت به این سؤال‌ها موضع پذیراتری داشته و میل بیش‌تری به حرف زدن داشته باشد.

پدر بی‌آن‌که از این سؤال بترسد گفت اولین بار او را روی صحنه دیدم، از جمله‌ی اول تا آخر را بی‌تفاوت و عادی از او حرف زد، بدون اوقات تلخی، مطمئن بود پسرش آن‌قدر بزرگ شده که بشود حقایق را به او گفت و حال که خودش موضوع را پیش کشیده بود، شایسته بود جواب رک و راست بشنود. گفت جالب‌تر آن‌که سالن تئاتری که در آن هم‌دیگر را دیدند از این جایی که الان نشسته‌اند خیلی فاصله ندارد، سالن قدیمی سیرکل رپ در خیابان هفدهم. اکتبر ۱۹۷۸ بود و او در نمایش شاه لیر نقش کوردلیا را بازی می‌کرد، یک بازیگر بیست و چهار ساله به نام مری لی سوان، به نظرش این نام برای یک بازیگر زن نام باشکوهی بود و چه بازی تأثیرگذاری، از قدرت و صلابت بازی‌اش خیلی خوشش آمد، کوردلیایی که او بازی می‌کرد هیچ ربطی به کوردلیاهای ابله و مقدس‌مآبی که قبلاً دیده بود نداشت. کوردلیا از چه خواهد گفت؟ از عشق، و سکوت می‌کند. این کلمات را با تردیدی سؤال‌برانگیز به زبان آورد، انگار که با تمام وجودش با تماشاگر حرف می‌زد. پدرش گفت، نمایش، فوق‌العاده تماشایی و بسیار اندوهبار بود.

ظاهراً پدرش بدش نمی‌آمد حرف بزند، اما داستانی که آن روز

عصر تعریف کرد مبهم بود، به قدری مبهم و پیچیده که نمی شد آن را دنبال کرد. البته به جزئیات هم پرداخت، جریانات مختلفی را تعریف کرد، مثلاً همان شب اول بعد از پایان نمایش به همراه کارگردان که یکی از دوستان قدیمی اش بود و چند نفر از بازیگران از جمله مری لی رفتند چیزی بنوشند. پدرش آن موقع سی و دو ساله و مجرد بود، تعهدی هم به کسی نداشت و پنج سالی می شد انتشارات هلر بوکر را راه انداخته بود و تازه داشت به شهرت می رسید، بیش تر این شهرت را هم مدیون موفقیت خانه ی واژگان، رمان دوم رنزو مایکلسون بود. به پدرش گفت در یک آن هر دو از هم خوش شان آمد. هر چند در ظاهر تناسبی با هم نداشتند، مری لی دختری روستایی اهل جای دور افتاده ای در مین شمالی بود و هلر نسل اندر نسل نیویورکی و تا حدودی سرمایه دار، اما خانواده ی مری لی تقریباً بویی از ثروت نبرده بودند، پدرش گرداننده ی یک ابزار فروشی بود، آن ها از دو سر میز آن نوشگاه کوچک نزدیک میدان شریدان عاشقانه به هم نگاه می کردند. هلر دو مدرک دانشگاهی داشت و مری لی دیپلم دبیرستان بود، البته دوره ی کوتاهی را در آکادمی آمریکایی هنرهای نمایشی گذرانده بود، روی صحنه که نبود پیشخدمتی می کرد، به کتاب و انتشار آن، یعنی کار هلر هیچ علاقه ای نداشت، پدرش گفت چه کسی می تواند از راز آرزوها پرده بردارد؟ چه کسی می تواند افکار ناخوانده ای را که به ذهن بشر هجوم می آورد توجیه کند؟ پرسید درک می کنی؟ پسر به تأیید سری تکان داد، اما راستش چیزی سر در نیاورد.

پدرش ادامه داد، استعداد مری لی کورش کرده بود. کسی که می‌توانست آن نقش مشکل و حساس را آن‌طور بازی کند باید از تمام زنانی که او در گذشته می‌شناخت با احساس تر و حساس تر باشد. اما تظاهر به چیزی با واقعیت آن، دو موضوع کاملاً متفاوت است، نه؟ آن‌ها در ۱۲ مارس ۱۹۷۹ کم‌تر از پنج ماه بعد از آشنایی‌شان با هم ازدواج کردند. پنج ماه بعد مشکلات‌شان بروز کرد. پدرش نمی‌خواست با بازگو کردن سیل جر و بحث‌ها و اختلافات‌شان او را خسته کند، بنابراین گفت در نهایت به این نتیجه رسیدند که: هم‌دیگر را دوست دارند اما نمی‌توانند با هم زندگی کنند. این را می‌فهمد؟

نه، اصلاً نفهمید. کاملاً گیج شده بود. اما می‌ترسید اقرار کند، چون پدرش مرتب سعی می‌کرد با او مثل آدم بزرگ‌ها رفتار کند، ولی وقتش نبود، دنیای بزرگ‌ترها برای او در آن برهه از زندگی بسیار ژرف به نظر می‌رسید و نمی‌توانست تناقض همزیستی همسان عشق و نفاق را درک کند. یا باید این باشد یا آن، یا عشق یا نفاق، نه عشق و نفاق با هم. لحظه‌ای درنگ کرد تا افکارش متمرکز شود و بعد تنها سؤالی را که ظاهراً به خودش ربط داشت پرسید، تنها سؤالی که به نظر می‌آمد جایش همین جاست. اگر این همه از هم بدشان می‌آمد، چرا بچه‌دار شدند؟ پدرش گفت، قرار بود آمدن بچه آن‌ها را از آن وضع نجات بدهد و باید به هر قیمتی آن را عملی می‌کردند: اگر بچه‌دار می‌شدند بی‌تردید عشق ناگزیر به پسر یا دخترشان می‌توانست به شکستن طلسم رابطه‌شان کمک کند. پدرش گفت اولش مری لی خوشحال

بود، اما بعد... ناگهان حرفش را برید، لحظه‌ای سرش را چرخاند و به طرف دیگری نگاه کرد تا بتواند چیز دیگری بگوید، آخرش گفت: آماده‌ی مادر شدن نبود. خیلی جوون بود. نباید مجبورش می‌کردم. پسر فهمید که پدرش دارد احساساتش را کتمان می‌کند. نمی‌توانست بی‌تعارف بگوید که مادرش او را نمی‌خواست، می‌توانست؟ گفتن این حرف خیلی گران تمام می‌شد، هیچ‌کس تحمل این ضربه را ندارد، با این حال سکوت و گریز دلسوزانه‌ی پدرش از توضیح موبه موی ماجرا، به معنای پذیرش این واقعیت بود که: مادرش اصلاً او را نمی‌خواست، تولدش یک اشتباه بود، هیچ دلیل قابل دفاعی برای به دنیا آمدنش وجود نداشت.

نمی‌دانست از کی شروع شده بود؟ از کجا خوشبختی آغازین مری لی جای خود را به شک، ناسازگاری و نفرت داد؟ شاید از زمانی که شکل بدنش به تدریج تغییر کرد، از وقتی موجود درونش اندک‌اندک حضور خود را به دنیا اعلام کرد و دیگر نادیده‌گرفتن برآمدگی‌ای که او را از دیگران متمایز می‌ساخت دیر بود، چه برسد به زنگ خطر تغییر اندازه‌ی پایین‌تنه و ضخیم شدن قوزک پا و اضافه وزنی که مری لی ظریف، قلمی و دلربا را از ریخت انداخته بود. آیا این به دلیل غرور و خودبینی‌اش بود؟ یا این که می‌ترسید با مرخصی اجباری کارش را از دست بدهد، آن‌هم درست وقتی نقش‌های مهم‌تر و بسیار جالب‌تری به او پیشنهاد می‌شد، می‌ترسید که نکند این مسئله جلوی پیشرفتش را بگیرد و دیگر نتواند سرکار برگردد؟ سه ماه بعد از

تولد مایلز (۲ جولای ۱۹۸۰) در آزمون بازیگری نقش اصلی فیلم رؤیابین معصوم به کارگردانی داگلاس فلاهرتی شرکت کرد. نقش را به دست آورد و سه ماه بعد که برای بازی در همان فیلم به ونکوور بریتیش کلمبیا می‌رفت، پسر کوچک و پدر را به ادنا اسمیت، یک پرستار تمام‌وقت جامائیکایی صد کیلویی چهل و شش ساله سپرد که تا هفت سال بعد از آن پرستار مایلز بود (و بعدها پرستار بابی) هم شد. آن نقش هم راه مادرش را به سوی بازی در فیلم‌های سینمایی هموار کرد، هم همسری جدید (فلاهرتی، فیلم‌ساز) و هم زندگی جدیدی در لس‌آنجلس برایش به ارمغان آورد. مایلز پرسید مادرش برای گرفتن حضانت او تلاشی نکرد؟ پدرش جواب داد نه و توضیح داد که او چند پاره شد، و جملات آن زمان مری لی را بازگو کرد، دست برداشتن از مایلز برایش سخت‌ترین کار دنیا و ترسناک‌ترین تصمیمی بود که تا آن وقت گرفته بود، اما در آن شرایط، ظاهراً کار دیگری از دستش برنمی‌آمد. آن روز عصر پدرش در میدان ابینگدون به او گفت، به عبارت دیگر مادرت ول‌مان کرد به امان خدا. هم مرا و هم تو را پسر. گفت بای‌بای و رفت، تمام.

بعد بلافاصله گفت، اما پشیمان نیستم. نه به گذشته فکر می‌کنم و نه نبش قبرهای مخوف انجام می‌دهم. زندگی‌اش با مری لی به نتیجه نرسید اما به معنای شکست هم نبود. زمان ثابت کرد که هدف واقعی آن دو سال زندگی ساختن یک زندگی با دوام نبود، بلکه به وجود آوردن یک پسر بود و چون آن پسر برایش تنها موجود مهم روی کره‌ی

زمین محسوب می‌شد، ارزش داشت که تمام ناامیدی‌های زندگی با مری لی را تحمل کند، شاید هم فراتر از آن، کاملاً لازم بود. روشن شد؟ بله. حرف که به این جا رسید، پسر منظور پدرش را فهمید. پدر لبخندی زد و بعد بغلش کرد و به سینه‌اش چسباند و فرق سرش را بوسید و گفت، تو نور چشم من هستی. این را هیچ وقت فراموش نکن. تنها باری بود که درباره‌ی مادرش این‌طور با هم حرف زدند. هم قبل و هم بعد از آن گفت و گوی چهارده سال پیش، برنامه‌ریزی تماس‌های تلفنی، خرید بلیت کالیفرنیا، یادآوری فرستادن کارت تبریک تولد برای مادرش و هماهنگ کردن تعطیلات مدرسه با برنامه‌ی فیلم‌برداری او، عمدتاً توافق‌هایی منطقی به حساب می‌آمد. شاید مری لی از زندگی پدرش بیرون رفته بود، اما در زندگی او حضور داشت، هر چند کم‌رنگ و نامنظم. از همان ابتدا دو مادر داشت. ویلا، که او را به دنیا نیاورده بود و مری لی، که نقش یک غریبه‌ی عجیب و غریب را بازی می‌کرد. کودکی‌اش را که یادش نیست، اما به عقب که برمی‌گردد، یادش می‌آید از پنج شش سالگی برای دیدن مادرش به آن سر آمریکا می‌رفت، میهمانداران هواپیما یا خلبانان هیچ مخالفتی نمی‌کردند، پیش از بلند شدن هواپیما می‌رفت داخل اتاقک خلبان می‌نشست و سودای شیرین می‌خورد که در خانه کم‌تر اجازه می‌دادند بخورد، و به خانه‌ی بزرگی می‌رفت که بالای تپه‌های لس‌آنجلس بود و باغش مرغ مگس‌خوار و گل‌های قرمز و ارغوانی و سرو کوهی و میموزا داشت، و روزهای گرم و پرنورش به شب‌های

خنک می‌انجامید. آن وقت‌ها مادرش بسیار زیبا بود، زن دوست‌داشتنی بلوند با سلیقه‌ای که گاهی اوقات او را تالی کارول بیکر یا تیوزدی ولد می‌نامیدند، اما از آن‌ها به مراتب با استعدادتر و در انتخاب نقش‌هایش باهوش‌تر بود، حالا هم که بزرگ‌تر شده بود و مطمئن بود که دیگر نمی‌خواهد بچه‌دار شود، مایلز را شاهزاده‌ی کوچک من و فرشته‌ی گران‌بهای من صدا می‌کرد، مایلز همان قدر که نور چشم پدرش بود، عزیز دل مادرش هم بود.

البته مری لی هیچ وقت درست نمی‌دانست با مایلز چه رفتاری بکند. به گمان مایلز مادرش با این‌که خیلی دوستش داشت، اما آگاهی زیادی نداشت، یعنی در این مورد خاص آگاهی نداشت، به همین دلیل به ندرت پیش می‌آمد که حس کند می‌تواند به او تکیه کند. خلق و خوی مری لی روز به روز و ساعت به ساعت عوض می‌شد، شور و شوقش به گیجی و حواس‌پرتی و خوشرویی و مهربانی‌اش به کم‌حرفی و سکوتِ زود رنج بدل می‌شد. مایلز یاد گرفت که در کنار او موضع خودش را حفظ کند و همیشه برای این تغییرات پیش‌بینی نشده آماده باشد، از لحظات خوش لذت ببرد اما انتظار نداشته باشد که تا ابد ادامه پیدا کند. معمولاً در فاصله‌ی استراحت بین دو کار به دیدنش می‌رفت و ظاهراً این به نگرانی‌های دیگر مری لی می‌افزود و به خانه منتقل می‌شد. زنگ تلفن از سر صبح به صدا در می‌آمد و او تمام مدت یا با نماینده‌اش یا تهیه‌کننده‌ها و کارگردان‌ها یا یکی از همکاران بازیگرش صحبت می‌کرد، یا تقاضای عکس‌برداری و

مصاحبه، حضور در برنامه‌ی تلویزیونی، مراسم اهدای فلان جایزه، میهمانی شام فلان شب و میهمانی هفته‌ی آینده را می‌پذیرفت یا رد می‌کرد، این‌که به کی چه می‌گفت خدا می‌داند. فلاهرتی که بود انگار اوضاع آرام‌تر می‌شد. او همه چیز را ماست مالی می‌کرد و مراقب می‌گساری‌های شبانه‌ی مری لی بود که زیاده‌روی نکند (فلاهرتی که سرکار بود مری لی نوشیدنی‌اش را کمی غلیظ می‌کرد)، و چون از ازدواج اولش بچه داشت مایلز را بهتر از مادرش درک می‌کرد. اسم دخترش مارچی یا مگی بود، الان یادش نمی‌آید، صورت کک و مکی و زانوهای چاقی داشت، بعضی وقت‌ها با هم توی باغ بازی می‌کردند، با شلنگ به هم آب می‌پاشیدند، بخش‌های مختلفی از صحنه‌ی کلاه‌دوز دیوانه‌ی آلیس در سرزمین عجایب را اجرا می‌کردند، میهمانی چای برگزار می‌کردند. آن‌زمان چند سالش بود؟ هفت سال؟ هشت نه ساله بود که شبی فلاهرتی که انگلیسی مهاجر بود و هیچ علاقه‌ای به بیس‌بال نداشت، آن‌ها را با اتومبیل به شاوه راوین برد تا بازی داجرز در مقابل متز را تماشا کنند که تیم کشورش بود و سال‌ها طرفداری‌اش را می‌کرد. فلاهرتی پیر آدم گرم و مهربانی بود، مردی که چیزهای زیادی برای مایلز داشت، اما شش ماه بعد که مایلز به کالیفرنیا برگشت فلاهرتی رفته بود و مادرش داشت برای دومین بار طلاق می‌گرفت. شوهر جدیدش سیمون کورنگولد تهیه‌کننده‌ی فیلم‌های کم‌هزینه‌ی مستقل بود و در کمال تعجب و با توجه به پیشینه‌ی مادرش با موريس هلر و داگلاس فلاهرتی، تا امروز بعد از

گذشت هفده سال هنوز شوهرش است.

پانزده ساله بود که کورنگولد و مادرش در خانه‌شان میهمانی گرفتند، یک میهمانی بزرگ و باشکوه با بیش از صد نفر میهمان، و با این‌که چهره‌های شناخته‌شده‌ی زیادی بین‌شان بودند، بازیگران زن و مردی که آن‌ها را در سینما و تلویزیون دیده بود، بازیگران معروفی که کارشان را بلد بودند و سال‌ها او را خندانده و گریانده بودند، اما تحمل شنیدن آن‌همه سروصدا را نداشت، گپ و گفت و گوهای‌شان حوصله‌اش را سر برد و بعد از این‌که حدود یک ساعت تحمل‌شان کرد، به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت و کتابش را برداشت و روی تخت افتاد، کتابی که آن‌موقع می‌خواند، هر کتابی می‌توانست باشد، یادش می‌آید ظاهراً ترجیح داد ساعت‌های باقی‌مانده‌ی شب را با نویسنده‌ی کتابش بگذراند تا با انبوه آدم‌های طبقه‌ی پایین. یک‌ربع تا بیست دقیقه بعد مادرش لیوان به دست، بی‌آن‌که در بزند وارد اتاق شد، ظاهراً عصبانی و برافروخته بود. دارد چه کار می‌کند؟ نمی‌داند که میهمانی‌ست؟ چه‌طور جرئت کرده میهمانی را رها کند و بیاید این‌جا و چنین و چنان و این‌طور و آن‌طور و اجازه ندارد وسط میهمانی بیاید بالا و با خواندن آن کتاب لعنتی به آن‌ها بی‌اعتنایی کند. مایلز سعی کرد توضیح بدهد که از میهمانی خوشش نیامده و سردرد گرفته و اگر نخواهد با یک مشت آدم بزرگ گپ بزند مگر چه می‌شود؟ گفت عین پدرت هستی، و عصبانی‌تر شد. ذاتاً بداخلاقی. تو پسر بامزه‌ای بودی مایلز اما الان عین قرص شده‌ای. نمی‌داند چرا از

کلمه‌ی قرص این قدر خوشش آمد. شاید هم دیدن مادرش با آن لیوان نوشیدنی برایش جالب بود، مادر آشفته و خشمگینی که با واژگان کودکانه‌ای مثل بداخلاق و قرص به او توهین می‌کرد، و یک دفعه خنده‌اش گرفت. پرسید به چی می‌خندی؟ جواب داد نمی‌دانم، ولی نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. دیروز جان دلت بودم و امروز قرص شده‌ام. راستش را بخواهی هیچ‌کدام این‌ها نیستم. مری لی در یک لحظه، که بی‌بربرگرد زیباترین لحظه‌ی عمرش بود، عصبانیتش فروکش کرد و خندید.

هفته‌ساله بود که مادرش قول داد برای جشن فارغ‌التحصیلی‌اش به نیویورک بیاید، اما نیامد. عجیب آن‌که مایلز این را به دل نگرفت. بعد از مرگ بابی، چیزهایی که زمانی برایش مهم بودند اهمیت‌شان را به کلی از دست دادند. با خودش گفت حتماً یادش رفته. فراموش کردن که گناه نیست، اشتباه است. دفعه‌ی بعدی که هم‌دیگر را دیدند، پیش از آن‌که مایلز اشاره‌ای به نیامدنش بکند و اصلاً قصد این کار را نداشته باشد، مادر پیش‌دستی کرد. و عذر خواست.

دیگر کم‌تر به کالیفرنیا می‌رفت. وارد کالج شده بود و در سه سالی که در براون درس می‌خواند تنها دوبار پیش آمد به کالیفرنیا برود. با هم جاهای دیگری قرار می‌گذاشتند، برای ناهار یا شام به رستوران‌های نیویورک می‌رفتند، چند بار هم تلفنی با هم حسابی حرف زدند (البته همیشه مادرش در تلفن زدن پیش‌قدم می‌شد) یک‌بار هم تعطیلات آخر هفته را با کورنگولد به پروویدنس رفتند، یک

دهه وفاداری تزلزل‌ناپذیرش به مری لی باعث می‌شد که همواره کورنگولد را در دلش تحسین کند. کورنگولد یک جورهایی او را یاد پدرش می‌انداخت. نه ظاهر و احساسات و رفتارش، بلکه نوع کارش، در دنیای پر از بنجل، فیلم‌های کوتاه ارزشمند تولید می‌کرد، عین پدرش که در دنیای فانی و زودگذر، کتاب‌های باارزش منتشر می‌کرد. مادرش آن موقع چهل و چند ساله و سرحال بود و ظاهراً نسبت به موقعی که در اوج زیبایی بود، آرامش بیش‌تری داشت، کم‌تر به جزئیات زندگی می‌پرداخت و نسبت به دیگران مهربان‌تر شده بود. در آن یک هفته‌ای که در پروویدنس بودند، از مایلز پرسید بعد از فارغ‌التحصیلی چه کار می‌خواهد بکند. گفت نمی‌داند. یک روز می‌خواست دکتر شود، روز دیگر به فیلم‌برداری علاقه‌مند می‌شد و روز بعد به تدریس فکر می‌کرد. مادرش پرسید نمی‌خواهد ناشر یا نویسنده شود؟ مایلز گفت نه، فکر نمی‌کند. خواندن کتاب را دوست دارد، اما انتشار کتاب را نه.

بعد از آن ناپدید شد. هر چند مادرش در تصمیم بی‌پروایی که گرفته بود و ناپدیدشدنش هیچ دخالتی نداشت، اما زمانی که ویلا و پدرش را ترک کرد، رابطه‌اش را با او هم قطع کرد.

چه خوب چه بد، باید این اتفاق می‌افتاد و حالا هم باید ادامه می‌یافت. اگر پیش مادرش برود، او بلافاصله با پدرش تماس می‌گیرد و خبر می‌دهد که مایلز کجاست و بعد تمام رشته‌های هفت سال و نیمش پنبه می‌شود. برای همین بُزِگَر شده است. دوست دارد نقش بُزِگَر را

بازی کند، حتی در نیویورک هم می‌خواهد این بازی را ادامه بدهد، حتی حالا که به نزدیکی گله‌ای که ترک کرده بود رسیده. جرئت دارد به سالن تئاتر برود و در اتاق رختکنِ مادرش را بزند؟ جرئت دارد زنگ آپارتمان خیابان داونینگ را بزند؟ شاید، اما فکر نمی‌کند، یا دست کم الان نمی‌تواند به آن فکر کند. بعد از این همه وقت، هنوز فکر می‌کند آمادگی‌اش را ندارد.

درست در شمال واشنگتن، که اتوبوس وارد بخش پایانی مسیر می‌شود، برف می‌گیرد. بدین ترتیب وارد زمستان می‌شوند، روزهای سرد و شب‌های طولانی زمستان‌های کودکی‌اش، ناگهان گذشته به آینده پیوند می‌خورد. چشم‌هایش را می‌بندد، به صورت پیلار فکر می‌کند، دستش را دور بدن غایب او حلقه می‌کند و بعد در تاریکی پشت پلک‌هایش، خود را می‌بیند، هم‌چون لکه‌ای سیاه در دل دنیای برفی.

بینگ ناتان و دوستان

بینگ ناتان

دشمن خشونت است، استاد نارضایتی، رسواکننده‌ی سرسخت زندگی معاصر که سودای جعل حقیقتی جدید از ویرانه‌های دنیای ناکام را در سر می‌پروراند. به عکس بسیاری از این دست ناسازگاران، به کنش سیاسی اعتقادی ندارد. عضو هیچ جنبش یا حزبی نیست، یک‌بار هم برای مردم سخنرانی نکرده و علاقه‌ای به کشاندن آدم‌های عصبانی به خیابان‌ها و آتش زدن ساختمان‌ها و سرنگونی دولت ندارد. این یک موضع کاملاً شخصی است، اما مطمئن است اگر براساس اصولی که برای خودش وضع کرده زندگی کند، دیگران از او پیروی خواهند کرد.

وقتی می‌گویند دنیا منظورش دنیای خودش است، فضای کوچک و محدود زندگی خودش، نه دنیای واقعی، چرا که بسیار بزرگ و بی‌دروپیکرتر از آن است که تأثیری رویش بگذارد. پس روی چیزهای کوچک، نکات خاص و جزئیات بسیار ریز روزمره تمرکز می‌کند. بنابراین به ناچار تصمیم‌های کوچک می‌گیرد، اما کوچک

همیشه به معنای بی‌اهمیت نیست، و روز به روز تلاش می‌کند تا به قانون اساسی نارضایتی‌اش وفادار بماند: یعنی در مقابل اوضاع و احوال موجود بایستد و در تمامی جبهه‌ها مقاومت نشان دهد. استدلالش این است که از زمان جنگ ویتنام که نزدیک به بیست سال قبل از تولد او شروع شد، دیگر مفهومی به نام آمریکا معنایش را از دست داده، این کشور دیگر به درد نمی‌خورد، اما اگر چیزی تکه‌های ترک‌خورده‌ی این ملت از دست‌رفته را سرهم کرده باشد، اگر هنوز افکار عمومی آمریکایی بر سر یک موضوع یکدل باشد، همان ایمان به پیشرفت است. ادعا می‌کند که مردم اشتباه فکر می‌کنند، چون پیشرفت‌های فناوری دهه‌های گذشته صرفاً موجب تحدید امکانات زندگی شده است. فرهنگ مصرف‌گرایانه که نتیجه‌ی طمع شرکت‌های منفعت‌محور است، دورنمایی به مراتب پست‌تر و منحرف‌تر از این دارد و هر چه بیش‌تر از هدفی با ارزش و باثبات فاصله می‌گیرد. حرکت‌های اعتراضی او شاید بچگانه و همراه با عصبانیت باشد که حتی در کوتاه‌مدت هم تأثیر چندانی نمی‌گذارد، اما به ارتقای جایگاه او به مقام انسان کمک می‌کند و عزتش را نزد خودش بالا می‌برد. به اعتقاد او نامعلوم بودن آینده نعمت است و اگر فقط حال را مهم می‌دانیم، همان حالی‌ست که در پیوند با گذشته است. برای همین است که از تلفن همراه، کامپیوتر و تمام وسایل دیجیتالی می‌گریزد، چون نمی‌خواهد در استفاده از فناوری‌های جدید شریک باشد. به همین دلیل آخر هفته‌ها در یک گروه

شش نفره‌ی جاز، طبل و پرکاشن می‌زند، چون موسیقی جاز از بین رفته و دیگر طرفدار زیادی ندارد. از سه سال پیش هم مغازه‌اش را با این نیت باز کرد که جلوی تکنولوژی بایستد. "بیمارستان اشیای شکسته" در خیابان پنجم پارک اسلوپ قرار دارد. یک طرفش مغازه‌ی لباس‌شویی خودکار است و طرف دیگرش فروشگاه لباس‌های دست دوم، دکانی کوچک مختص تعمیر اشیای دوره‌ای که از روی کره‌ی زمین محو شده است؛ ماشین تحریر دستی، خودنویس، ساعت کوکی، رادیوی لامپی، گرامافون، اسباب‌بازی کوکی، دستگاه آدامس و تلفن‌هایی با شماره‌گیر چرخشی. برایش مهم نیست که نود درصد درآمدش را از قاب‌سازی به دست می‌آورد. فروشگاه او خدمات ویژه و حساب‌نشده‌ای ارائه می‌دهد و هر بار که تعمیر وسیله‌ی درب و داغان مربوط به صنایع باستانی نیم قرن پیش را دست می‌گیرد، مثل یک ژنرال جنگی از عشق و علاقه‌اش مایه می‌گذارد.

عینیت. با دوستانش که درباره‌ی افکارش صحبت می‌کند بیش‌تر وقت‌ها این کلمه را به کار می‌برد. می‌گوید این دنیا مادی است. نوع بشر مادی است. از نعمت داشتن جسم برخوردار است و چون جسم متحمل درد، بیماری و مرگ می‌شود، بنابراین زندگی بشر از ابتدا تاکنون ذره‌ای دگرگون نشده است. درست است که کشف آتش گرمش کرد و به خام‌خواری‌اش پایان داد؛ ساخت پل به او امکان داد بدون این‌که ذره‌ای تر شود از روی رودخانه‌ها و چشمه‌ها بگذرد؛

اختراع هواپیما او را قادر ساخت که از روی قاره‌ها و اقیانوس‌ها بگذرد و پدیده‌های جدیدی مثل خستگی پرواز^۱ و سینمای پروازی را به وجود آورد، با این‌که بشر دنیای اطراف خودش را تغییر داده، اما خودش تغییری نکرده است. حقایق زندگی پایداری دارند. زندگی می‌کشد و بعد می‌میرد. از بطن یک زن به دنیا می‌آید و اگر بخواهی زنده بمانی او باید به تو غذا بدهد و مراقبت باشد تا زنده بمانی و تمام اتفاق‌هایی که از لحظه‌ی تولد تا لحظه‌ی مرگ برایت می‌افتد، هر احساسی که در تو بروز می‌کند، هر جلوه‌ی خشم، هر موج خروشان شهوت، هر قدر اشک، هر قدر خنده، تمام چیزهایی را که در جریان زندگی ات حس می‌کنی، آدمی که پیش از تو به دنیا آمده هم احساس کرده بود، چه غارنشین باشی چه فضانورد، چه در صحرای گوبی زندگی کنی چه در مدار قطب شمال. شانزده ساله بود که یک شب به این نتایج رسید. یک روز بعد از ظهر که کتابی عکس دار درباره‌ی دست‌نوشته‌های عبری نزدیک بحر میت را ورق می‌زد، عکس وسایلی را دید که با متونی نوشته شده روی پوست آهو، از دل خاک بیرون آورده بودند؛ بشقاب و لوازم غذاخوری، سبدهای حصیری و گلدان و کوزه، همه سالم و دست‌نخورده. عکس‌ها را با دقت تماشا کرد، نفهمید چرا این اشیاء این قدر برایش جذابند، کمی گذشت تا فهمید. طرح و نقش‌های زیستی روی ظروف، عین طرح‌های ظروف و بسترین فروشگاه

روبه روی خانه‌شان بود. سبدهای حصیری درست شکل سبدهای میلیون‌ها اروپایی بود که با آن به خرید می‌روند. آن اشیا با وجود دو هزار سال قدمت‌شان هنوز جدید و امروزی بود. این فکر عقیده‌اش را درباره‌ی زمان بشری تغییر داد: اگر کسی که دو هزار سال پیش در جای دورافتاده‌ای در امپراتوری روم زندگی می‌کرد، توانسته چیزهایی بسازد که کاملاً شبیه وسایل زندگی امروزی ست، چه‌طور ذهن و دل و درونیاتش می‌تواند متفاوت باشد؟ این داستانی ست که هیچ‌وقت از تکرار آن برای دوستانش خسته نمی‌شود، به نوعی مخالفت او در مقابل این باور غالب محسوب می‌شود که فناوری‌های جدید هوشیاری بشر را متحول کرده است. می‌گوید میکروسکوپ و تلسکوپ امکان دیدن چیزهایی را برای مان فراهم کرده که پیش از این نمی‌توانستیم ببینیم، اما روزهای مان هم‌چنان در قلمرو بینایی عادی می‌گذرد. می‌گوید با این که ایمیل سریع‌تر از نامه است، اما باز هم شکل دیگری از نامه‌نگاری است. پشت سر هم مثال می‌آورد. می‌داند که آن‌ها را با گمانه‌زنی‌ها و عقایدش دیوانه می‌کند، و از رجزخوانی‌های مطولش که به غرزدن می‌ماند خسته می‌شوند، اما این‌ها برایش موضوعات مهمی‌اند و شروع که می‌کند دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد.

جثه‌ی درشت و گوشتالویی دارد، یک خرس نامرتب که تمام صورتش را ریش قهوه‌ای پرپشتی گرفته و یک آویز طلا به لاله‌ی گوش چپش می‌اندازد، قدی نزدیک به صد و هشتاد سانت و صد و ده کیلو

وزن باعث می شود مثل اردک باز باز راه برود. هر روز یک شلوار جین
 مشکی شکم داده، چکمه های کار زردرنگ و یک بلوز چهارخانه
 می پوشد و سرکار می رود. لباس زیرش را دیر به دیر عوض می کند.
 غذا را با سرو صدا می جود. در برقراری روابط عشقی ناکام بوده
 است. نواختن طبل را از تمام کارهای دنیا بیش تر دوست دارد. بچه ی
 ناهنجاری است، بچه ی شیطانی بود، یک موجود شلوغ فوق العاده
 بی ادب و تخس که به همه پرخاش می کرد، پدر و مادرش که به
 مناسبت تولد دوازده سالگی اش یک مجموعه طبل به او هدیه دادند،
 امیدوار بودند علایق ویرانگرانه اش شکل جدیدی به خود بگیرد، که
 همین طور هم شد. بینگ هفده سال بعد، آن مجموعه را به یک
 مجموعه ی استاندارد بدل کرد (طبل های زه دار، توم توم، طبل ساید،
 طبل باس، سنج و سنج هیت هت) به علاوه ی ده ها طبل دیگر در
 شکل ها و اندازه های مختلف همه جای دنیا، مثل مورو مبا، باتا،
 داریوکا، اوکدو، کالانگو، رومل پات، بودرن، دولا، اینگونگو، کوبورو،
 نتنگا و تابور. بسته به ساز با چوب، چکش چوبی یا دست بر آن ها
 می کوبد. جعبه ی پرکاشنش پر است از وسایل ضروری ای مثل بلز،
 گانگ^۱، بول رورر^۲، قاشق، چکش زنگ، ناقوس، واشبور و کالیمبا،
 اما از زنجیر، قاشق، سنگریزه، سنباده و جفجغه هم صدا در می آورد.

۱. زنگی شامل چکش و کاسه ای که به آرامی بر آن می کوبند - م.

۲. قطعه چوبی که به تسمه بسته شده و بومیان استرالیایی با آن صداهای مخصوص ایجاد
 می کنند - م.

اسم گروه‌شان موب رول است و به طور متوسط در ماه دویا سه برنامه اجرا می‌کنند، پاتوق‌شان نوشگاه‌ها و کلوب‌های کوچک بروکلین و منهتن سفلی است. اگر پول بیش‌تری در می‌آورند، ناتان با خیال راحت همه چیز را ول می‌کرد و تا آخر عمر همراه‌شان به تور دور دنیا می‌رفت، ولی درآمدشان حتی تکافوی هزینه‌ی فضای تمرین‌شان را هم نمی‌کند. عاشق صدای بلند، ناموزون و بداهه‌ای است که تولید می‌کنند و گاهی آن را وحشت عظمی می‌نامد. از موسیقی به قول خودش گند فانک^۱ خیلی خوشش می‌آید، کلی هم طرفدار پروپاقرص دارند. اما تعدادشان کافی نیست، به هیچ‌وجه، برای همین صبح‌ها و بعدازظهرها به بیمارستان اشیای شکسته می‌رود و پوستر فیلم قاب می‌کند و یادگاری‌های کودکی پدربزرگ و مادربزرگش را تعمیر می‌کند.

الن برایس که تابستان دربارهی خانه‌ی متروکه‌ی سانسِت پارک با او حرف زد، به نظرش آمد که رفتن به آن‌جا می‌تواند فرصتی برای عملی کردن فکرهايش باشد، یعنی از حملات خیالی و یک نفره به سیستم، پایش را فراتر بگذارد و در یک کنش گروهی شرکت کند. این جسورانه‌ترین گامی است که تا به حال برداشته است و غیرقانونی بودن کار خود را این‌طور توجیه می‌کند که حق‌شان است از این خانه

۱. ژانری در موسیقی آمریکاست که موسیقی‌دانان آفریقایی آمریکایی آن را در دهه ۱۹۶۰ از تلفیق موسیقی سول، سول جاز و راک اند بلوز با شکل جدیدی از موسیقی ریتم‌دار پدید آوردند - م.

استفاده کنند. در زمانه‌ی استیصال و ناامیدی، یک خانه‌ی چوبی خالی روبه زوال در این محله‌ی فکسنی، خرابکارها را به خود می‌خواند، منظره‌ای کریه که فریاد می‌زند بیاید و مرا غارت کنید، این خانه رفاه جامعه را تهدید می‌کند. پس دوستانش با رفتن به آن خانه، امنیت محله را تأمین می‌کنند و زندگی را برای ساکنین آن محل مساعد می‌سازند. الان اوایل دسامبر است و آن‌ها نزدیک به چهار ماه است که بی‌اجازه در آن‌جا نشسته‌اند. چون اول از همه او بود که پیشنهاد آمدن به این خانه را داد و خودش سربازان ارتش کوچک‌شان را انتخاب کرد، و چون تنها کسی است که کلی از نجاری و لوله‌کشی و سیم‌کشی سر در می‌آورد، به طور غیررسمی رهبری گروه را به عهده گرفت. گو این‌که رهبر دوست‌داشتنی‌ای نیست و تحملش می‌کنند، اما این را هم می‌دانند که بدون او همه چیز از هم می‌پاشد.

اول از همه از الن دعوت کرد. بدون او هرگز پایش به سانست پارک نمی‌رسید و خانه را پیدا نمی‌کرد، بنابراین شایسته است که اول از همه به او حق انتخاب بدهد. الن را از بچگی که با هم در وست ساید علیا به مدرسه‌ی ابتدایی می‌رفتند می‌شناسد، سال‌ها هم دیگر را گم کردند تا هفت ماه پیش که هر دوی‌شان به بروکلین آمدند و خانه‌های‌شان در محله‌ی پارک اسلوپ از هم فاصله‌ی چندانی نداشت. الن یک روز بعد از ظهر کارش به بیمارستان اشیای شکسته کشید تا چیزی را قاب کند، البته بینگ هم او را همان اول نشناخت (چه کسی یک خانم بیست و نه ساله را که آخرین بار در دوازده سالگی

دیده بود می‌تواند بشناسد؟) اسمش را که روی برگه‌ی سفارش کالا می‌نوشت فوراً فهمید این باید همان الن برایسی باشد که در بچگی می‌شناخت. الن برایس کوچولوی شگفت‌انگیز که حالا بزرگ شده و در یک مؤسسه‌ی معاملات ملکی در خیابان هفتم، کوچه‌ی نهم کارگزار معاملات املاک است، اوقات فراغتش را به هنر می‌پردازد، مثل خود او که در اوقات فراغت نوازندگی می‌کند، هر چند، نوازندگی بینگ ظاهراً حرفه‌ای است ولی کار هنری الن این‌طور نیست. همان روز توی فروشگاه، با سؤالات صمیمانه و نسنجیده که معمولاً می‌پرسد، خیلی اتفاقی فهمید هنوز ازدواج نکرده و پدر و مادرش در یک شهر ساحلی در کارولینای شمالی زندگی می‌کنند و بازنشسته شده‌اند و خواهرش دوقلو باردار است. اولین بار مایلی گرانت را (همان مایلی که قرار است مایلز هلر جای او بیاید) شش هفته بعد از آن روز دید، و چون ظاهراً هر دوی‌شان حاضر بودند، گفت بروند با هم چیزی بنوشند.

از آن نوشیدنی نتیجه‌ای حاصل نشد، همین‌طور هم از شامی که سه شب بعد دعوتش کرد، در بچگی چیزی بین‌شان نبود که حالا در بزرگسالی بخواهد ادامه پیدا کند. هر دوی‌شان آدم‌های بلاتکلیفی بودند و با وجود این‌که رابطه‌ی عشقی هم در بین نبود، گه‌گاه هم دیگر را می‌دیدند تا بنای یک دوستی معمولی را بگذارند. برای بینگ مهم نبود که الن از کنسرت موب رول خوشش نیامده بود (هرکسی از آن سرو صداها خوشش نمی‌آید) او هم خیلی ناراحت نشد که بینگ

نقاشی‌ها و طراحی‌هایش را یک‌نواخت خواند (تصاویر دقیق و خوش تکنیک از طبیعت بی‌جان و مناظر شهری که هیچ‌گونه ابتکار و اصالتی نداشت). مهم این بود که الن از گوش دادن به حرف‌های او لذت می‌برد و از تلفن زدنش خوشحال می‌شد. چیزی در بینگ، خلاصه تنهایی او را پر می‌کرد، بینگ هم تحت تأثیر مهربانی ذاتی الن و حساسیتی قرار گرفت که در نگاهش دیده بود، و هر چه دوستی‌شان پیش‌تر می‌رفت، کم‌تر سر در می‌آورد که با او چه رفتاری پیش بگیرد. الن زن نجسبی نبود. هیکلش باریک بود و آدم از نگاه کردن به صورتش لذت می‌برد، اما هاله‌ای از نگرانی و ناامیدی آن را دربر گرفته بود و پوست بسیار رنگ‌پریده و موی صاف کدری داشت، بینگ فکر می‌کرد نکند افسردگی دارد و در زیرزمین هتل مالیخولیا زندگی می‌کند. هم‌دیگر را که می‌دیدند، هر کاری می‌توانست می‌کرد تا او را بخنداند، اما به نتایج متغیری می‌رسید.

اوایل تابستان، در همان روز جهنمی که پیلار سانچز با مایلز هلر در فلوریدای جنوبی خدا حافظی کرد، در شمال بحرانی اتفاق افتاد. اجاره‌ی مغازه‌ی بیمارستان اشیای شکسته نزدیک به انقضا بود و صاحب مغازه می‌خواست مبلغ اجاره را بیست درصد افزایش دهد. بینگ توضیح داد که نمی‌تواند اجاره‌ی بیش‌تری بپردازد و این مبلغ اضافی ماهیانه مجبورش می‌کند که در مغازه را ببندد، اما خر خدا تجدیدنظر نکرد. تنها راهی که برایش ماند این بود که وسایلش را بردارد و به جای ارزان‌تری برود. الن که در بخش اجاره‌ی مؤسسه‌ی

معاملات ملکی خیابان هفتم کار می‌کرد ماجرایی سانس پارک را برایش تعریف کرد. گفت محله‌ی درب و داغانی است، اما خیلی دورتر از آپارتمان فعلی‌اش نیست و اجاره‌اش هم نصف یا یک‌سوم اجاره‌ی پارک اسلوپ است. آن یک‌شنبه، با هم رفتند تا منطقه‌ی بین خیابان‌های پانزدهم و شصت و پنجم بروکلین غربی را بررسی کنند، محله‌ی شلم‌شوربای وسیعی است که از نیویورک بی^۱ علیا شروع شده و به خیابان نهم ختم می‌شود و بیش از یکصد هزار نفر سکنه دارد؛ مکزیکی‌ها، دومنیکن‌ها، لهستانی‌ها، چینی‌ها، اردنی‌ها، ویتنامی‌ها، سفیدپوست‌های آمریکایی، سیاه‌پوست‌های آمریکایی و مسیحیان گوجرات هند. انبارها، کارخانه‌ها و تسهیلات ساحلی به حال خود رها شده، چشم‌انداز مجسمه‌ی آزادی، پایانه‌ی تعطیل‌شده‌ی ارتش که زمانی ده هزار نفر در آن کار می‌کردند، یک کلیسای بازلیک به نام بانوی همواره یار ما، نوشگاه‌های مخصوص موتورسوارها، دستگاه‌های خودپرداز، رستوران‌های اسپانیایی پرتغالی، سومین شهر چینی بزرگ نیویورک و قبرستان‌گرین‌وود با وسعتی حدود دو میلیون متر مربع در آن قرار دارد که اجساد ششصد هزار نفر از جمله باس توید، لولامونتز، کاریر و ایو، هنری وارد بیچر، اف.ای.او شوارتز، لورنزو داپونته، هاریس گریلی، لوئیس کامفورت تیفانی، ساموئل اف.بی موریس، آلبرت آناستازیا،

جوئی گالو و فرانک مورگان، جادوگر فیلم جادوگر شهر از در آن دفن شده‌اند.

آن روز الن شش هفت جا را به بینگ نشان داد که از هیچ‌کدام خوشش نیامد، در حاشیه‌ی قبرستان، اتفاقی به یک بلوک متروکه بین خیابان چهارم و پنجم رسیدند و چشم‌شان به خانه افتاد، خانه‌ی چوبی دو طبقه‌ی کوچک و داغانی که سقفش روی ایوان جلویی را هم می‌پوشاند، انگار آن را صاف از مزرعه‌ای وسط مرغزار مینه سوتا دزدیده بودند و شترق انداخته بودند وسط نیویورک. یک طرفش قطعه زمینی بود انباشته از زباله و ماشین‌های اسقاطی و طرف دیگرش اسکلت فلزی یک آپارتمان کوچک نیمه‌ساز قرار داشت که ساخت آن پارسال متوقف شده بود. قبرستان درست آن طرفش بود، یعنی آن طرف خیابان خانه‌ای نبود، معنی دیگرش این است که خانه‌ی متروکه‌ی ما کاملاً از نظرها پنهان بود، چون در بلوکی تقریباً خالی از سکنه قرار داشت. از الن پرسید چیزی از این خانه می‌داند؟ گفت صاحبانش مرده‌اند و چون بچه‌هاشان سال‌ها در پرداخت مالیات ملک اهمال کرده‌اند، خانه الان مال شهرداری است.

یک ماه بعد که تصمیم گرفت غیرممکن را ممکن کند و همه‌ی مخاطرات زندگی در یک خانه‌ی رایگان را بپذیرد تا اخطار شهرداری برایش بیاید و با اردنگی بیرونش کند، از این‌که الن پیشنهادش را برای زندگی در آن خانه پذیرفت تعجب کرد. سعی کرد نظرش را برگرداند و برایش توضیح دهد که با زندگی در آن جا چه مشکلاتی گریبانگیرشان

خواهد شد و چه سختی‌هایی را در پیش خواهند داشت، اما او گفت تصمیمش را گرفته و بله یعنی بله، اگر می‌خواست جواب نه بشنود چرا به خودش زحمت داد و پرسید؟

شبی که وارد خانه شدند فهمیدند چهارخوابه است، سه اتاق کوچک در طبقه بالا و یک اتاق بزرگ در طبقه پایین داشت که بخشی از بنای ضمیمه‌ی پشت خانه محسوب می‌شد. وضعیت ساختمان اسفبار بود، همه‌جا پر از خاک و دوده بود، دیوار پشت ظرف‌شویی آشپزخانه نم داده بود، کف‌پوش‌ها ترک خورده و تخته‌هایش خرد شده بود، یک دسته موش یا سنجاب توی سقف مسابقه‌ی دو امدادی راه انداخته بودند، یک میز وارونه، صندلی‌های بی‌پایه، تارهای عنکبوت آویزان از گوشه‌های سقف، عجیب این‌که حتی یک شیشه‌اش هم نشکسته بود و با این‌که آبی که از شیرها می‌آمد قهوه‌ای بود و بیش‌تر به چای صبحانه‌ی انگلیسی شبیه بود تا آب، اما لوله‌ها کاملاً سالم بود. الن گفت فقط لولاها روغن‌کاری می‌خواهد. تعمیرات دیگری لازم نبود. یکی دو هفته هم ساییدن و رنگ‌کاری‌اش وقت می‌برد.

بینگ چند روز بعدش را هم گشت تا کسانی را برای آن دو اتاق خالی پیدا کند، اما در گروه موسیقی کسی از پیشنهادش استقبال نکرد، برای همین در فهرست دوستان و آشنایانش سراغ افراد دیگری رفت، فهمید که تصور تصرف عدوانی یک خانه‌ی متروکه و زندگی در آن، آن‌طور که فکر می‌کرد خوشایند همه نیست. بعد الن اتفاقی

موضوع را با آلیس برگستروم، هم‌اتاقی سابقش در کالج در میان گذاشت و فهمید به زودی از جایی که در مورنینگ سایدهایتز اجاره‌ی فرعی^۱ کرده بود بیرونش می‌کنند. آلیس فارغ‌التحصیل دانشگاه کلمبیا و سرگرم نوشتن تز پایان‌نامه‌اش بود و امید داشت که ظرف یک سال آینده تمامش کند و بی‌چون و چرا همراه دوست‌پسرش به آن‌جا اسباب‌کشی کند. با این‌که دل‌شان می‌خواست اما تا به حال نشده بود که با هم زندگی کنند، چون آپارتمان او از کوچک هم کوچک‌تر بود، از آن آتلیه‌های اندازه‌ی قریبیل که جای کافی برای کار هم‌زمان دو نفر نداشت. هر دوی‌شان هم مجبور بودند توی خانه کار کنند. جیک بام داستان می‌نوشت، به ویژه داستان‌های کوتاه (تعدادی از آن‌ها را چاپ کرده بیش‌ترشان را نه) و به زحمت می‌توانست با حقوق تدریس پاره‌وقت در یک کالج دولتی در کویینز، زندگی‌اش را بچرخاند. پولی نداشت که به آلیس قرض بدهد و برای یافتن آپارتمان جدید هم نمی‌توانست به او کمک کند و چون آلیس خودش هم تقریباً آه در بساط نداشت، نمی‌دانست کجا برود. بورسیه‌اش به صورت دائم می‌رسید اما برای گذران زندگی کافی نبود و حتی با کار نیمه‌وقتی که در مرکز آمریکایی پن^۲ انجام می‌داد و برای برنامه‌ی آزادی برای نوشتن فعالیت می‌کرد. با غذایی متشکل از نودل کره‌ای، برنج و نخودفرنگی و بعضی وقت‌ها ساندویچ تخم‌مرغ خودش را

۱. جایی را از شخص ثالث اجاره کردن - م.

زنده نگه می داشت. الن که از گرفتاری دوستش باخبر شد، گفت با بینگ صحبت می کند.

همان شب سه تایی در نوشگاهی در بروکلین با هم قرار گذاشتند و بینگ بعد از ده دقیقه صحبت با او یقین کرد که آلیس فرد ارزشمندی برای ملحق شدن به گروه است. دختر قدبلندی بود و استخوان بندی درشت اسکاندیناویایی داشت، اهل ویسکانسین بود، صورت گرد و بازوهای پُری داشت، یک آدم محکم و جدی که در ضمن تندتند حرف می زد و بذله گویی می کرد، به نظر بینگ ترکیب غریبی آمد و از بین تمام آدم هایی که با آن ها حرف زد به امید شماره ی یکش بدل شد. مهم تر آن که از این که الن چنین دوستی دارد خوشش آمد. الن ثابت کرد که دستیار تحسین برانگیزی است و به دلایلی که هیچ وقت سر در نیاورد، مثل او جرئت انجام کارهای مخاطره آمیز و عجیب و غریب را دارد، با این حال نگرانش نبود، نگران غم درونی تسکین ناپذیری که ظاهراً همیشه همراهش بود، اما از این که در حضور آلیس از شدت این اندوه کاسته شد و از گفت و گوی سه نفره شان در نوشگاه خوشحال تر و سر حال تر به نظر می رسید، قوت قلب پیدا کرد و امیدوار شد تقسیم خانه با دوست قدیمی الن درمان خوبی برای او باشد.

بینگ پیش از آشنایی با آلیس برگستروم مایلی گرانت را می شناخت، اما بعد از آن که یک بار با هم بیرون رفتند چند هفته طول کشید تا جرئت کند و از او بپرسد مایل است اتاق چهارم و آخری را

بردارد یا نه. آن موقع حس خوبی به آلیس داشت، حسی که آن را قبلاً تجربه نکرده بود و خیلی می ترسید این را به او بگوید چون تصور شنیدن جواب منفی برایش قابل تحمل نبود. بیست و نه سالش بود و تا آخرین روز بهار که در یکی از اجراهای گروه موب رول در باربز اتفاقی به مایلی برخورد، در ارتباطش با دیگران بسیار بدشانسی آورده بود. پسر چاقی بود که در مدرسه کسی با او دوست نمی شد، آدم چشم و گوش بسته ای که تا بیست سالگی بی تجربه بود، یک طبل نواز جاز که هیچ وقت با هیچ آدم جدیدی ارتباطی برقرار نکرده بود، از رابطه ها سر در نمی آورد. نسبت به بیش تر پسرهای بالغ دوستی های کمتری داشت. و تمام تلاش هایش برای دوستی ناکام مانده بود. حالا که داشت بزرگ ترین قمار عمرش را می کرد و در آستانه ی تصرف غیرقانونی خانه ای در سانست پارک و شاید زندان قرار داشت، با گروهی صرفاً متشکل از زنان این کار را می کرد. ساعت پیروزی نزدیک بود.

نمی داند چه جذاییتی برای مایلی دارد، حرف از جذاییت و عشق که به میان می آید چیزهای دیگر چه اهمیتی دارد، اما گمان می کند هر چه هست به خانه ی سانست پارک بی ارتباط نیست. نه خود خانه، بلکه نقشه ی رفتن به آن جا، که از وقتی او را دید با خودش کلنجار می رفت موضوع را به او بگوید یا نه، موضوعی که اکنون از تصویری مبهم به تصمیمی محکم و عملی مبدل شده است، حتماً آن شب از این فکر داغ کرده و کلی جرقه ی ذهنی ساطع کرده بود، جرقه هایی که

او را مثل فضایی مغناطیسی دربر گرفته و محیط را با انرژی جدید و حیات بخشی انباشته بود، نیرویی مقاومت ناپذیر که احتمالاً او را جذاب تر از معمول کرده بود، برای همین مایلی به او حس خوبی پیدا کرد. مایلی دختر خوشگلی نبود، براساس معیارهای معمول زیبایی نمی شد گفت خوشگل است (بینی بسیار نوک تیز، انحراف اندک چشم چپ و لب بسیار باریک)، اما موی قرمز سیم مانند و ظاهر جذابی داشت. بینگ دعوتش کرد فردا شب هم با هم بیرون بروند. مایلی گرانت بیست و هفت ساله، هم پیش خدمت نیمه وقت رستوران بود و هم نمایشگر حرکات موزون. در ویتون ایلینویز به دنیا آمد و بزرگ شد، چهار خالکوبی کوچک روی بدن و حلقه ای در ناف داشت، مدافع نظریه های متعدد توطئه و تبانی بود (از ترور کندی گرفته تا حملات یازدهم سپتامبر و بحران های سیستم آب آشامیدنی عمومی) عاشق موسیقی بلند، پرچانه، گیاهخوار، فعال حقوق حیوانات، شاد و سرزنده و تند مزاج بود، به کار می چسبید و کارخانه ی خنده و تکیه گاه مطمئنی بود. اما بینگ نتوانست به او تکیه کند. نمی داند کجای کار را اشتباه کرد، اما مایلی بعد از دو ماه و نیم زندگی با بینگ، یک روز صبح از خواب بیدار شد و گفت به سان فرانسیسکو می رود تا به یک گروه رقص جدید ملحق شود. از قرار، بهار در آزمون شان شرکت کرده بود، آخرین نفری بود که حذف کردند و حالا که یکی از رقصنده ها باردار شده بود از او خواستند بیاید و استخدامش کرده بودند. متأسفم بینگ! همه چیز خیلی خوب بود، اما این همان فرصتی

است که منتظرش بود و اگر آن را نقاید حماقت کرده است. نمی دانست حرفش را باور کند یا نه، آیا سانفرانسیسکو یعنی خدا حافظ یا واقعاً می خواهد آن جا برود. حالا که رفته، بینگ نمی داند رابطه اش با او خوب بوده است یا نه، آیا توانسته واقعاً او را راضی کند یا نه. نکند فکر می کرد که بینگ شدیداً به رابطه با او وابسته است، نکند تمام حرف های ناجوری که دربارہ ی صحنه های باورنکردنی فیلم های آن چنانی گفته بود بالاخره او را فراری داد. هیچ وقت این را نمی فهمد. از وقتی که رفت دیگر خبری از او نشد و فکر نمی کند که دیگر پیدایش شود.

دو روز بعد از رفتن مایلی، بینگ برای مایلز هلر نامه نوشت. و خیلی خلاصه توضیح داد که چهار نفرند نه سه نفر، انگار یک جورهایی عدد چهار بهتر از سه است و نمی خواست مایلز فکر کند که آن شورش آنارشیستی بزرگ، به خود حقیرش و یک جفت زن محدود است. با خودش گفت نفر چهارم جیک بام نویسنده است، اما چون جیک هفته ای یکی دوبار به دیدن آلیس می آید، عضو ثابت خانه تلقی نمی شود. نمی داند اصلاً این موضع برای مایلز مهم هست یا نه، اما اگر مهم باشد، راحت می توان برای ناهماهنگی موجود یک دروغی سرهم کرد.

عاشق مایلز هلر بود، درضمن فکر می کرد که مایلز عقلش را از دست داده و خوشحال است که عزلت نشینی دوستش بالاخره دارد به پایان می رسد. هفت سال پیش که اولین نامه از پنجاه و دو نامه ای را

که مایلز برایش نوشته بود دریافت کرد، بی درنگ به موریس هلر تلفن کرد و گفت پسرش نمرده، چون همه می ترسیدند مرده باشد، و در یک رستوران ارزان در شرق شیکاگو غذای سریع می پزد. تا آن موقع بیش از شش ماه خبری از مایلز نبود. موریس و ویلا درست بعد از ناپدید شدن او بینگ را به آپارتمان شان دعوت کردند تا درباره ی مایلز و این که ممکن است چه بلایی سرش آمده باشد صحبت کنند. یادش نمی رود که ویلا چه گریه ای می کرد و موریس چه قدر مشوش و نگران بود. آن روز بعد از ظهر حرفی برای گفتن نداشت، اما قول داد هر خبری از خود مایلز یا درباره ی او بشنود به سرعت با آن ها تماس بگیرد. هفت سال بود که به آن ها تلفن می زد، الان پنجاه و دوبار شده است، یک تلفن بعد از هر نامه. ناراحت است از این که موریس و ویلا سوار هواپیما نشده اند و به هیچ کدام از جا های مختلفی که مایلز آن جا لنگر انداخته نرفته اند و او را به زور به خانه نبرده اند و درباره ی کارش از او توضیح نخواسته اند. موریس می گوید کاری از دست شان بر نمی آید. تا وقتی خودش از آمدن به خانه سر باز می زند، چاره ای ندارند جز این که بنشینند و امیدوار باشند عاقبت نظرش عوض شود. بینگ خوشحال است که موریس هلر و ویلا پارکز پدر و مادرش نیستند. با این که هر دو آدم های خوبی اند، اما عین مایلز خُل و یک دنده اند.

آلیس برگستروم

هیچکس نگاه‌شان نمی‌کند. برای کسی مهم نیست که آن خانه‌ی خالی اشغال شده. آن‌ها ساکن شده‌اند.

تابستان که آلیس دل به دریا زد، با بینگ و الن همدست شد. فکر کرد مجبورند در سایه زندگی کنند، هر وقت کسی نبود پنهانی از در پشتی بروند و بیایند، پرده کرکره‌ای‌های تیره را بکشند تا نوری به بیرون درز نکند، همیشه بترسند، همیشه گوش به زنگ باشند، و هر لحظه منتظر باشند یک نفر نعره بزند. این شرایط را پذیرفت چون کارد به استخوانش رسیده بود و چاره‌ی دیگری نداشت. آپارتمانش را از دست داده بود، آدم بدون پول چه طور می‌تواند آپارتمان جدیدی اجاره کند؟ اگر پدر و مادرش موقعیتی داشتند که می‌توانستند کمکش کنند، اوضاع بهتر می‌شد، اما آن‌ها با کمک چک‌های اداره‌ی رفاه اجتماعی و کوپن‌هایی که از روزنامه‌ها جدا می‌کنند به سختی روزگار می‌گذرانند و دائم به دنبال کالای ارزان قیمت، حراجی، تبلیغات دهان پرکن و هر فرصتی هستند تا چند پنی ناقابل از هزینه‌های

ماهیارنه شان کم کنند. آلیس روزهای تلخ و غم‌باری را در آن خانه پیش‌بینی می‌کرد، یک زندگی محقر سرشار از وحشت و حقارت در آن گه‌دانی درب و داغان، اما اشتباه می‌کرد، درباره‌ی خیلی چیزها اشتباه می‌کرد، و با این‌که بینگ گاهی وقت‌ها قابل تحمل نبود، مشتش را روی میز می‌کوبید و از آن نصیحت‌های خسته‌کننده‌اش نثارشان می‌کرد، سوپش را هورت می‌کشید و ملچ و ملوچ می‌کرد و خرده‌های نان روی ریشش می‌ریخت، به هوشش شک می‌کرد و نمی‌توانست بپذیرد نقشه‌ی بینگ عقلانی است. بینگ گفت ما که دزدکی زندگی نمی‌کنیم. اگر طوری نشان دهند که خانه مال آن‌ها نیست، همسایه‌ها متوجه می‌شوند که حریم آن خانه را شکسته‌اند. باید در روز روشن کار کنند، سرشان را بالا بگیرند و تظاهر کنند صاحبان قانونی خانه هستند و آن را به بهای ناچیز از شهرداری خریده بودند، بله‌بله، به قیمت بسیار اندک، در واقع هزینه‌ی تخریب آن‌جا را پرداخته بودند. حق با بینگ بود. داستان موجهی بود و مردم آن را قبول می‌کردند. از آگوست که به آن‌جا آمدند، رفت و آمدهای شان اندکی کنجکاوی اهالی را برانگیخت، اما خیلی زود تمام شد و حالا آن بلوک کوچک کم‌جمعیت به حضور آن‌ها عادت کرده است. کسی نگاه‌شان نمی‌کند و اهمیتی به حضورشان نمی‌دهد. بالاخره خانه‌ی قدیمی دونوهو فروخته شده، خورشید به طلوع و غروبش ادامه می‌دهد و زندگی طوری ادامه می‌یابد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

در چند هفته‌ی نخست هر کاری توانستند کردند تا اتاق‌ها قابل

سکونت شود. با جدیت تمام به آسیب‌ها و پوسیدگی‌های خانه حمله کردند، هر کار کوچکی را مثل یک تلاش مهم بشری انجام می‌دادند، تا این‌که اندک‌اندک آن خوکدانی ناجور را به چیزی بدل کردند که با بزرگواری می‌شد به آن گفت آلونک. هنوز از راحتی خیلی فاصله دارد، هر روز دردسرهای بی‌شماری را به آن‌ها تحمیل می‌کند و حالا که هوا سرد شده است، از هزاران ترک روی دیوار و مزغ‌ل سوز می‌آید و وادارشان می‌کند پولیورهای ضخیم و سنگین بپوشند و صبح‌ها سه جفت جوراب پای‌شان کنند. اما او اعتراضی ندارد. چهار ماه است که مجبور نیست اجاره بدهد یا شارژ پرداخت کند و توانسته نزدیک سیصد و پنجاه دلار پس‌انداز کند و بعد از مدت‌ها تازه می‌تواند بدون احساس فشار در قفسه‌ی سینه‌اش نفس بکشد، بی‌آن‌که احساس کند ریه‌هایش دارد می‌ترکد. در کارش پیشرفت کرده، پایان راه را در افق دور دست می‌بیند که چه باب‌هت است و می‌داند که تاب و توان رفتن تا آخر خط را دارد. پنجره‌ی اتاقش مشرف به قبرستان است، پایان‌نامه‌اش را که روی میز تحریر کوچکی درست زیر پنجره می‌نویسد، اغلب به آرامش قبرستان گسترده‌ی گرین وود خیره می‌شود که بیش از نیم میلیون جسد در آن دفن شده است، تعداد این اجساد کمابیش به اندازه‌ی جمعیت شهر زادگاهش میلواکی است که هنوز بیش‌تر اعضای خانواده‌اش آن‌جا زندگی می‌کنند. به نظرش عجیب می‌آید، عجیب و حتی آزارنده است که تعداد مرده‌هایی که از پنجره‌ی این خانه می‌بیند به اندازه‌ی تعداد

زنده‌های شهری‌ست که در آن به دنیا آمده است.

از رفتن مایلی ناراحت نیست، البته بینگ شوکه است، هنوز علت رفتن ناگهانی دوست دخترش را نمی‌فهمد، اما آلیس گمان می‌کند جمع‌شان بدون حضور این عضو بدعق مو سرخ غرغرو و تلخ‌زبان جمع‌تر هم خواهد شد، مایلی ظرف‌های شام را نشسته می‌گذاشت و صدای رادیو را بلند می‌کرد و با انتقادهای تند از نقاشی‌ها و طراحی‌های الن بیچاره خردش می‌کرد. فردا یا پس فردا مردی به نام مایلز هلر پیش‌شان می‌آید. بینگ می‌گوید او باهوش‌ترین و جالب‌ترین آدمی است که می‌شناسد. ظاهراً از نوجوانی هم‌دیگر را می‌شناسند، از سال‌های آغاز دبیرستان، یعنی دوستی‌شان آن‌قدر قدیمی است که حتی در حرف‌هایش پیش‌بینی‌هایی هم می‌کند، این به نظر آلیس مبالغه‌آمیز است، اما بینگ اغلب غلو می‌کند و زمان نشان می‌دهد که سینیور هلر چه‌قدر با این تعاریف آن‌چنانی مطابقت دارد.

امروز شنبه است، شنبه‌ای غم‌بار در اوایل دسامبر و او در خانه تنهاست. بینگ یک ساعت پیش رفته سر تمرین، الن به وست ساید علیا پیش خواهرش و دو قلوهای او رفته و جیک برای دیدن برادر و زن برادرش که به تازگی بچه‌دار شده‌اند به مانت کلر نیوجرسی رفته است. بچه‌ها همه‌جا پیدای‌شان می‌شود، در هر گوشه‌ی دنیا زنان هن‌هن‌کنان و عرق‌زنان‌گردان‌های تازه‌نفسی از نوزاد بیرون می‌دهند و سهم‌شان را از تمدید نسل بشر می‌پردازند و آلیس امیدوار است

جایی در آینده‌ای نه چندان دور امتحان کند و ببیند او هم می‌تواند در این کار مشارکت کند یا نه. تنها کاری که می‌ماند انتخاب پدر مناسب است. نزدیک به دو سال فکر می‌کرد که آن پدر جیک‌بام است، اما حالا دارد به جیک شک می‌کند، انگار بین‌شان چیزی فروریخته، فرسایش‌های کوچک روزانه کم‌کم ربط‌شان را از بین برده و اگر همه چیز به همین بدی پیش برود، طولی نخواهد کشید که تمام ساحل شسته شود و از بین برود و کل آبادی‌ها زیر آب بروند. شش ماه پیش به این رابطه هیچ خللی وارد نبود، اما حالا نمی‌داند می‌خواهد با او ادامه بدهد یا نه. جیک آدم بگوبخندی نبود، اما ملاطفتی داشت که آلیس آن را می‌ستود، با دیدگاه دلفریب و طعنه‌آمیزش به جهان به آلیس آرامش می‌داد و متقاعدش می‌کرد که زوج مناسبی هستند، مثل یک روح در دو بدن. حالا دارد از آلیس فاصله می‌گیرد. انگار عصبانی و محزون است، بذله‌گویی‌های جذابش، لحن خصمانه‌ی بدگمانی به خود گرفته و انگار نمی‌خواهد از بی‌آبرو کردن دانش‌آموزان و همکاران معلمش دست بردارد. کالج دولتی^۱ لاگاردیا برایش به گه‌دانی و مؤسسه‌ی انتقام‌گیری پیشرفته بدل شده است. اصلاً از این‌طور حرف زدن جیک خوشش نمی‌آید. بیش‌تر دانش‌آموزانش فقیر و از مهاجرین طبقه‌ی کارگر هستند و بعد از مدرسه کارهای پست انجام می‌دهند، تا جایی که می‌داند هیچ‌وقت پیشنهاد بهتری هم نداشته، تازه مگر جیک کیست که بی‌سواد^۲ی‌شان را به سخره بگیرد؟ در نویسندگی هم اوضاعش کم و بیش به همین منوال است. هر بار که

مطلبش را رد می‌کنند سیلی از ناسزاهای نیش‌دار به زبان می‌آورد، دنیای ادبیات را به شکل گزنده‌ای تحقیر می‌کند و نسبت به هر سردبیری که استعدادهایش را انکار کند به شدت کینه به دل می‌گیرد. آلیس مطمئن است که جیک آدم با استعدادی است و در کارش پیشرفت کرده اما به نظرش میزان این استعداد اندک است و توقعاتش هم از آینده‌ی جیک به همان اندازه اندک. شاید بخشی از مشکل همین باشد. شاید جیک حس می‌کند آلیس آن‌طور که باید باورش ندارد و به رغم تمام تشویق‌های آلیس و حرف‌هایش از زحمات اولیه‌ی تک‌تک نویسندگان، گویی هیچ‌کدام را به ذهن نسیپرده است. به او حق می‌دهد که عصبانی باشد ولی آیا می‌خواهد باقی عمرش را با یک موجود عصبانی سپری کند؟ آدمی که به دید خودش به این زودی ناکام شده است؟

البته نباید غلو کند. جیک معمولاً با او مهربان است و حتی یک‌بار هم از رابطه‌شان اظهار خستگی و دل‌زدگی نکرده است، یک‌بار هم حرفی از جدایی نزده. بالاخره جوان است، هنوز سی و یک سالش نشده و این برای معروف‌شدن سن کمی است، اگر کیفیت داستان‌هایش روز به روز بهتر شود و اگر بخت یاری کند و اتفاق‌های خوبی بیفتد، موفقیتی چیزی برایش پیش بیاید، مسلماً روحیه‌اش هم بهتر خواهد شد. آلیس اگر مجبور شود می‌تواند ناامیدی‌های او را از بین ببرد، مشکل این نیست، مادام که احساس کند جیک فقط با اوست می‌تواند همه چیز را تحمل کند، اما این دقیقاً همان حسی

است که دیگر ندارد، با این‌که جیک از بودن با او خوشحال است و عکس‌العمل‌های حسی سابق را بروز می‌دهد، اما آلیس مصمم‌تر شده است، "مصمم" واژه‌ی خیلی قوی‌ای است، تمایل بیش‌تری پیدا کرده که فکر بریدن از او را در سر پیورراند. نه این‌که جیک چیزی گفته باشد، بلکه نگاهش به او تغییر کرده است، چند ماهی است که به او این‌طور نگاه می‌کند، بی‌هیچ نشانی از علاقه، نگاهی سرد و آشفته، انگار نگاه کردن به او با نگاه کردن به قاشق یا حوله یا ذره‌ای خاک برایش فرقی ندارد. تنها که هستند به ندرت دستی به سر و رویش می‌کشد، حتی پیش از اسباب‌کشی به سانسیت پارک، زندگی خصوصی‌شان به سرایشی غلتیده بود. اصل مطلب همین است، بی‌شک مشکل از همین‌جا شروع و به همین‌جا ختم می‌شود، و آلیس خودش را برای اتفاقی که افتاده مقصر می‌داند، هر چند نمی‌تواند باور کند که فقط خودش مقصر است. همیشه آدم درشتی بود، همیشه از دخترهای دیگر مدرسه درشت‌تر، قدبلندتر، چهارشانه‌تر، هیکل‌دارتر و عضلاتی‌تر بود، هیچ‌وقت چاق و گوشت‌آلود نبود، فقط درشت بود. دو سال و نیم پیش که با جیک آشنا شد قدش ۱۷۷ سانتی‌متر و وزنش ۷۸ کیلو بود. قدش هنوز همان ۱۷۷ سانت است اما وزنش ۸۵ کیلو شده است. همین ۷ کیلو یک زن با ابهت را از یک زن تنومند متمایز می‌کند. به محض سکونت در سانسیت پارک دوباره به رژیم روی آورد، اما با توجه به محدودیت‌های شدیدی که برای کالری دریافتی‌اش وضع کرده، نتوانسته بیش از یکی دو کیلو کم کند، آن‌هم

انگار همیشه یکی دوروزه برمی‌گردد. هیکلش او را پس می‌زند، دیگر جرئت نمی‌کند توی آئینه به خودش نگاه کند. به جیک می‌گوید من چاق هستم. مرتب می‌گوید من چاقم من چاقم، نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و این حرف را تکرار نکند و وقتی خودش نمی‌تواند هیکلش را تحمل کند، چه انتظاری از جیک دارد؟

نور دارد محو می‌شود، از روی تخت که بلند می‌شود تا چراغ را روشن کند به خودش می‌گوید نباید گریه کنی، فقط آدم‌های کودن و ضعیف دل‌شان به حال خودشان می‌سوزد، پس نباید برای خودش متأسف و ناراحت باشد چون نه کودن است نه ضعیف، خوب می‌داند که عشق به جسم آدم‌ها ربط دارد، به اندازه، شکل و وزن بدن‌شان و اگر جیک نمی‌تواند با این به اصطلاح دوست‌دختر سنگینی که دائم در رژیم است کنار بیاید بهتر است برود به جهنم. لحظه‌ای بعد پشت میزش می‌نشیند. لپ‌تاپش را روشن می‌کند و نیم‌ساعت تمام توی کارش غرق می‌شود، پایان‌نامه‌اش را می‌خواند و مطالب جدیدی را که امروز صبح به آن اضافه کرده، تصحیح می‌کند. موضوع پایان‌نامه‌اش آمریکای سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم است، بررسی روابط میان زنان و مردان در کتاب‌ها و فیلم‌های سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷، بیش‌تر در رمان‌های جنایی معروف و فیلم‌های گیشه‌ای هالیوود. شاید برای مطالعه‌ی دانشگاهی کار گسترده‌ای باشد اما نمی‌تواند (مثل یکی از دوستانش) کلی از سال‌های عمرش را برای مقایسه‌ی طرح قوافی اشعار پوپ و بایرون

یا (مثل دوست دیگرش) تحلیل استعاره‌های شعر جنگ شهری ملویل هدر بدهد. می‌خواهد کاری بزرگ‌تر انجام دهد، چیزی به اهمیت بشریت که بتواند شخصیتش را درگیر کند، خوب می‌داند این کار را به خاطر پدر بزرگ و مادر بزرگ‌هایش، عموها و عمه‌های بزرگش می‌کند که همگی در جنگ حضور داشتند و جان سالم به در بردند و جنگ زندگی‌شان را دگرگون ساخت. می‌خواهد بگوید که قوانین رفتار سنتی میان زنان و مردان در میادین جنگ و جبهه‌ی خانه تخریب شد و با پایان جنگ، باید زندگی آمریکایی را از نو می‌ساختند. او کارش را به چند فیلم و کتاب محدود کرده، آن‌هایی که به نظرش می‌آید از بقیه نمادین‌ترند و حال و هوای آن دوره را به شفاف‌ترین و قوی‌ترین شکل ممکن منعکس می‌کنند، به این دلیل چند فصلی را درباره‌ی "کابوس تهویه شده"^۱ نوشته‌ی هنری میلر، زن‌گریزی خشونت‌بار میکی اسپیلمن در "من، قاضی"، تمایز زنانه‌ی دو نوع زن باتجربه و بی‌تجربه را در فیلم سیاه‌ژاک تورنور به نام "دور از گذشته" نوشته و رساله‌ی ضد فمینیستی پرفروشی به نام "زن مدرن: جنس گمشده" را به دقت مورد بررسی قرار داده است. حالا می‌خواهد درباره‌ی فیلم بهترین سال‌های عمر ما به کارگردانی ویلیام وایلر، محصول ۱۹۴۶ بنویسد، این اثر از ارکان اصلی پایان‌نامه‌اش به شمار می‌رود و آن را حماسه‌ی ملی آن دوره‌ی تاریخی آمریکا می‌داند،

داستان سه مردی که جنگ و مشکلاتی که در بازگشت به خانه با آن مواجه می‌شوند آن‌ها را از پا در می‌آورد، مسئله‌ای که میلیون‌ها نفر دیگر در همان زمان با آن مواجه بودند.

تمام مردم آمریکا این فیلم را دیدند، اسکار بهترین فیلم، بهترین کارگردانی و بهترین بازیگر نقش اصلی، بهترین بازیگر نقش دوم، بهترین تدوین، بهترین موسیقی متن و بهترین فیلم‌نامه‌ی اقتباسی را برد اما با این‌که بسیاری از منتقدین آن را ستودند (بوزلی کروتز منتقد نیویورک تایمز نوشت، زیباترین و الهام‌بخش‌ترین جلوه‌های بردباری بشری را در این فیلم شاهد بوده‌ایم) اما بعضی از آن‌ها را کم‌تر تحت تأثیر قرار داد. منی فاربر آن را کامیونی مملو از احساسات مبتذل لیبرال خواند و جیمز ایجی در نقد دو قسمتی و بلندش که در نشریه‌ی نیشن چاپ شد، هم آن را ستود و هم محکوم کرد، بی‌محتوایی و بزدلی‌اش را بسیار آزاددهنده خواند و بعد نتیجه گرفت: با این حال احساس می‌کنم بیش‌تر از این فیلم خوشم می‌آید و تحسینش می‌کنم تا این‌که از آن نفرت داشته باشم. آلیس منکر ایرادهای فیلم نیست، زیاده‌ملال‌آور و احساساتی است، اما با این حال خوبی‌هایش به بدی‌هایش می‌چربد. بازی‌ها بسیار قوی‌اند، فیلم‌نامه سرشار از جملات به یادماندنی است (پارسال ژاپنی‌کشی بود، امسال پول‌سازی، فکر کنم می‌خوان تو رو به تولید انبوه برسون، من تو کار جنس بَنجُلَم، خیلی‌ها فکر می‌کنن واسه همین کار ساخته شدم) و فیلم‌برداری گرگ تولند هم بی‌نظیر است.

دایرةالمعارف فیلم افرایم کاتز^۱ را از کتابخانه در می آورد و این جمله را از مدخل ویلیام وایلر می خواند: فیلم برداری اساسی و پروضوح تولند به وایلر امکان داد تا تکنیک محبوب برداشت های طولانی اش را عملی کند، در این تکنیک شخصیت ها در کل صحنه ها در یک قاب حضور می یابند و دیگر کات های مکرر، روابط درونی بین شخصیت ها را مختل نمی کند. نویسنده دو پاراگراف پایین تر، در پایان توصیف کوتاهی از بهترین سال های عمر ما، می نویسد برخی از ظریف ترین ترکیب بندی های روی سلولوئید در این فیلم دیده می شود. مهم تر آن که، با توجه به موضوع پایان نامه اش، داستان فیلم دقیقاً روی درگیری عوامل زن - مرد متمرکز است که خیلی از آن خوشش می آید. مردانی که دیگر نمی دانند با همسران و دوست دخترهای شان چگونه رفتار کنند. علاقه شان را به زندگی زیر یک سقف و چیزی به اسم خانه از دست داده اند. بعد از سال ها زندگی جدا از زنان، بعد از سال ها مبارزه و کشت و کشتار، سال ها دست و پنجه نرم کردن با ترس ها و خطرات جنگ، از گذشته ی متمدانه شان بریده شده اند، فلج شده اند و در تکرار کابوس گونه ی تجربه هاشان گرفتار آمده اند و زنانی را که گذاشته و رفته بودند برای شان غریبه شده اند. فیلم از این جا شروع می شود. صلح از بین رفته است، حالا چه اتفاقی می افتد؟

یک دستگاه تلویزیون کوچک و یک پخش دی وی دی دارد. چون

شبکه‌ی کابلی در خانه وجود ندارد، نمی‌توان برنامه‌های عادی تلویزیون را تماشا کرد و آلیس با این وسایل فقط می‌تواند فیلم ببیند و حالا که می‌خواهد از بهترین سال‌های عمر ما بنویسد حس می‌کند باید یک‌بار دیگر آن را ببیند و پیش از شروع کار مرور نهایی را انجام دهد. شب شده است، توی رختخوابش که دراز می‌کشد چراغ را خاموش می‌کند تا فیلم را در تاریکی مطلق بررسی کند.

البته فیلم برایش خیلی آشناست. بعد از چهار پنج بار دیدن، آن را حفظ شده، اما می‌خواهد روی جزئیاتی که دفعه‌های قبل از دستش در رفته بود دقیق شود، همان جزئیات فرّاری که در نهایت ساختار فیلم را تشکیل می‌دهد. در صحنه‌ی اول دانا اندروز توی فرودگاه در پی تلاشی ناموفق برای رزرو بلیت برگشت به بون سیتی به آقای گیبونز برمی‌خورد، تاجری که چند باشگاه گلف دارد و بی‌دغدغه گمرکِ چمدان بسیار بزرگش را می‌پردازد و به کاپیتان اندروز، خلبان نیروی هوایی که به آقای گیبونز و هم‌میهانش کمک کرده تا در جنگ پیروز شوند بی‌اعتنایی می‌کند، از این‌جا به بعد آلیس تصمیم می‌گیرد تمام حرکت‌های بی‌تفاوت مردم را نسبت به سربازان از جنگ برگشته در نظر بگیرد. از این‌که در ادامه‌ی فیلم متوجه تعداد زیاد این حرکات شد حظ کرد: مثل رفتار فردریک مارچ سرایدار آپارتمان که اجازه نمی‌دهد گروه‌بان‌هایی که لباس فرم پوشیده‌اند وارد خانه‌ی خودشان شوند، یا آقای تروپ رئیس داروخانه‌ی میدوی دراگز که با پیشنهاد یک شغل کم‌درآمد به اندروز در واقع سوابق جنگی او را به شکلی

کنایه آمیز نادیده می گیرد یا حتی ویرجینیا مایو همسر اندروز که به او تشر می زند تمامش کن، و می گوید با حرف زدن از جنگ به جایی نمی رسد، انگار شرکت در جنگ یک جور مزاحمت خفیف به حساب می آمد چیزی شبیه یک ویزیت دردناک در مطب دندانپزشکی.

جزئیات و ظرایف دیگر: ویرجینیا مایو مژه مصنوعی هایش را برمی دارد، آقای تروپ سرماخورده داخل سوراخ بینی چپش اسپری بینی می افشاند، میرنا لوی سعی می کند فردریک مارچ خوابیده را ببوسد که او هم با مشت گره کرده جوابش را می دهد، هق هق خفه شده ی مادر هارولد راسل بعد از این که اولین بار انگشت های مصنوعی پسرش را می بیند، دانا اندروز بعد از این که ترزا رایت بیدارش می کند دست در جیبش می کند و دنبال پولش می گردد، و با یک حرکت سریع غریزی نشان می دهد که شب های زیادی را باید با زنان سطح پایین خارجی گذرانده باشد، میرنا لوی توی سینی صبحانه ی همسرش گل می گذارد، بعد آن ها را برمی دارد، دانا اندروز عکس میهمانی شام در باشگاه محلی را برمی دارد و آن را از وسط پاره می کند و تصویر ترزا رایت را که کنارش نشسته نگه می دارد و بعد از مکثی کوتاه آن را هم پاره می کند، هارولد راسل در صحنه ی آخر عروسی سر تعهدات ازدواجش گیر می کند، پدر دانا اندروز در روز بازگشت پسرش از جنگ ناشیانه سعی می کند شیشه ی نوشیدنی اش را پنهان کند، از شیشه ی پنجره ی تاکسی عبوری این جمله دیده می شود: با هات داگ موافقی؟

بازی ترزا رایت در نقش پگی را خیلی دوست دارد، پگی زن جوانی که عاشق دانا اندروز است، مردی که ازدواج ناموفقی داشته. آلیس می‌خواهد سر در بیاورد چرا جذب این شخصیت شده است با این‌که همه چیز گواه این مطلب است که پگی کامل‌تر از آن است که بتوان او را بشر دانست، بسیار متین، بسیار مهربان، بسیار زیبا و بسیار باهوش، پگی مظهر یک دختر آمریکایی ایده‌آل است و هر بار که فیلم را تماشا می‌کند می‌بیند بیش از دیگران درگیر شخصیت او شده است. اولین بار رایت را همان اوایل فیلم می‌بینم، همان وقتی که پدرش فردریک مارچ به خانه نزد میرنا لوی و دو فرزندش باز می‌گردد، حواسش را جمع می‌کند که کوچک‌ترین رفتارهای رایت را زیر نظر بگیرد، ریزترین نکات بازی او را به دقت بررسی کند تا بفهمد چرا داستان با این شخصیت که بالقوه ضعیف‌ترین حلقه‌ی ارتباطی را در فیلم دارد، تمام می‌شود. فقط او نیست که چنین نظری دارد. حتی ایجی، که در مورد دیگر جنبه‌های این فیلم قضاوت تنیدی دارد، درباره‌ی تعریف از بازی رایت زیاده‌روی می‌کند. بازی تازه‌اش در این فیلم، با وجود این‌که در هیچ‌یک از صحنه‌های اصلی و خاص فیلم حضور ندارد، و به سختی می‌توان اسمش را بازی گذاشت، یکی از خردمندانه‌ترین و زیباترین بازی‌هایی است که در این سال‌ها دیده‌ام.

درست بعد از نمای باز دو نفری که در آن مارچ و لوی در انتهای راهرو هم‌دیگر را در آغوش می‌کشند (که یکی از لحظات امضادار فیلم است)، دوربین به نمای نزدیک رایت کات می‌شود و درست

پس از آن، در آن چند لحظه‌ای که فقط صورت پگی روی پرده است، آلیس می‌فهمد باید دنبال چه بگردد. بازی رایت کاملاً در چشم‌ها و صورتش متمرکز است. با تعقیب چشم و صورت رایت، راز تسلط و مهارتش برملا می‌شود، نگاه‌های او به شدت معنا دارند، نامحسوس اما به تمامی معنادار، صورتش هم احساسات او را با چنان اصالت موقرانه و دلسوزانه‌ای بروز می‌دهد که نمی‌توانی او را شخصیتی کاملاً حقیقی ندانی. رایت با این نگاه و این چهره است که می‌تواند نیایش را بیرون بریزد، حتی زمانی که سکوت می‌کند می‌دانیم چه فکری در سر و چه احساسی در دل دارد. بله، بی‌چون و چرا او قابل‌توجه‌ترین و صادق‌ترین شخصیت فیلم است اما چرا در مقابل حرف‌هایی که از سر عصبانیت درباره‌ی اندروز و همسرش به پدر و مادرش گفت، می‌خواهم زندگی‌شان را به هم بزنم، یا بی‌اعتنایی آزارنده‌اش نسبت به ابراز احساسات دوست‌پسر خوش‌تیپ و پولدارش سر شام، که می‌گوید موی دماغم نشو وودی، یا به شب‌بخیرگفتن و لبخند خبیث او و مادرش بعد از آن‌که دو مرد مخمور به خواب می‌روند، واکنشی نداریم؟ این جاست که معلوم می‌شود چرا اندروز به فکر تولید انبوه او افتاده است. چون از او فقط یکی وجود دارد، و اگر تعداد پگی‌های روی زمین بیش‌تر شود، دنیا بسیار جای بهتری می‌شود (خوش‌به‌حال مردها!).

تمام تلاشش را می‌کند تا تمرکز کند و چشم از صفحه‌ی تلویزیون برندارد، اما اواسط فیلم حواسش پرت می‌شود. با دیدن هارولد راسل،

سومین شخصیت اصلی مرد در کنار مارچ و اندروز، بازیگر غیرحرفه‌ای که دست‌هایش را در جنگ از دست داده است، یاد عموی بزرگش استن می‌افتد، همسر کارولاین خواهر مادر بزرگش، کهنه سرباز دی‌دی که ابروهای پرپشتی داشت، استن فیتزپاتریک، در میهمانی‌های خانوادگی کمر به نوشیدن می‌بست و برای برادرهای آلیس در ایوان پشتی خانه‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگ‌شان لطیفه‌های بد می‌گفت، یکی از بسیاری که بعد از جنگ هیچ وقت نتوانست خودش را جمع و جور کند، هزار جور شغل عوض کرد. الان شیرین ده سال از مرگ عمو استن پیر می‌گذرد و مادر بزرگش به تازگی از بد خلقی‌های استن با کارولاین مرحوم برایش چیزهایی تعریف کرده، یک روز آن قدر او را کتک زد که چند تا از دندان‌هایش افتاد، بعد یاد پدر بزرگ‌هایش افتاد که هر دو هنوز زنده‌اند، یکی‌شان تحلیل رفته و آن یکی سر حال است، در جوانی در اروپا و اقیانوس آرام جنگیده‌اند، آن موقع سن و سال‌شان کم بود، آلیس با این که سعی کرد پدر بزرگ هوشیار و سر حالش بیل برگستروم، همسر آن مادر بزرگش را که الان زنده است به حرف بیاورد، اما او جز یک مجموعه کلیات نامفهوم هیچ وقت چیز دیگری نگفته است، انگار واقعاً نمی‌تواند درباره‌ی آن سال‌ها صحبت کند، از جنگ که آمدند دیوانه بودند، برای زندگی جان‌شان بالا آمده بود، حتی سال‌های بعد از جنگ هم بخشی از جنگ به شمار می‌رفت، سال‌های خواب‌های بد و شب‌های دم‌کرده، سال‌هایی که می‌خواستی مشت به دیوار بکوبی، برای همین

پدربزرگش سر او را با تعریف ماجرای ورودش به کالج در جی.آی.بیل گرم می‌کند، داستان روزی را می‌گوید که مادربزرگش را در اتوبوس می‌بیند و در همان نگاه اول عاشقش می‌شود، مزخرف، از اول تا آخر مزخرف می‌گوید، او هم یکی از آن مردهایی ست که نمی‌توانند حرف بزنند، عضو رسمی نسل مردانی که نمی‌توانند حرف بزنند، بنابراین مجبور می‌شود به گفته‌های مادربزرگش از جنگ اتکا کند، اما او که سرباز جنگ نبود، نمی‌داند آن‌جا چه اتفاقاتی افتاده است و صرفاً از سه خواهرش و شوهران آن‌ها می‌گوید، کارولاین و استن فیتزپاتریک مرحوم و آنابل، همانی که همسرش در آن‌ریو کشته شد و بعدها با مردی به نام جیم فرنزورث ازدواج کرد، کهنه سرباز دیگری از جنگ اقیانوس آرام که آن زندگی هم دیری نپایید، جیم به او وفادار نبود، چک جعل کرد یا در یک کلاه‌برداری بزرگ تبانی کرد، جزئیاتش نامعلوم است، با این حال فرنزورث قبل از تولد آلیس ناپدید شد و ظاهراً مایک مگرت تنها شوهر آنابل به حساب می‌آید، فروشنده‌ی دوره‌گردی که هیچ‌وقت از جنگ حرفی نزد. می‌ماند گلوریا، گلوریا و فرانک کروشنیک صاحب شش فرزند شدند، اما جنگ فرانک با بقیه فرق داشت، با تظاهر به ناتوانی جسمی خود را از خدمت سربازی معاف کرد، پس او هم حرفی برای گفتن نداشت و آلیس به نسل مردان سکوت که فکر می‌کند، پسرانی که در دوران رکود اقتصادی زندگی کردند و بزرگ شدند تا سرباز جنگ شوند یا نشوند، آن‌ها را به خاطر حرف نزدن، به خاطر این‌که نمی‌خواهند یاد گذشته بیفتند،

ملامت نمی‌کند، بلکه فکر می‌کند چه قدر عجیب است، چه قدر بی‌ربط است که نسل او بی‌آن‌که کار مهم قابل‌گفتنی داشته باشد، مردانی تولید کرده که مدام حرف می‌زنند، مردانی مثل بینگ یا مثلاً جیک که تا تکان می‌خورد از خودش تعریف می‌کند و درباره‌ی هر چیزی نظر می‌دهد و از صبح تا شب حرف بلغور می‌کند، اما معنایش این نیست که چون حرف می‌زند، آلیس به حرف‌هایش گوش می‌دهد، در مقابل حاضر است همه چیزش را برای شنیدن حرف مرده‌ای سکوت بدهد. پیرمردها، آن‌ها که تقریباً همگی شان مرده‌اند.

الن برائیس

توی ایوان جلویی خانه ایستاده و به مه خیره شده است. صبح یک‌شنبه است و هوای بیرون تقریباً گرم، برای اوایل دسامبر خیلی گرم است، طوری که آدم حس می‌کند در یک فصل دیگر یا در عرض جغرافیایی دیگری است، هوای مرطوب ملایمی که آدم را یاد مناطق استوایی می‌اندازد. به عرض خیابان که نگاه می‌کند مه به قدری متراکم است که قبرستان دیده نمی‌شود. به خودش می‌گوید، چه صبح عجیبی! ابرها تا روی زمین پایین آمده‌اند و دنیا نامرئی شده است، البته نه چیز خوبی ست نه بد، به نظرش فقط عجیب است.

صبح زود است، هر طور فکر کنی برای یک‌شنبه زود است، تازه چند دقیقه از هفت گذشته و آلیس و بینگ هنوز توی تخت‌های‌شان در طبقه‌ی دوم خوابند اما او طبق معمول با اولین شعاع نور بیدار شده، حتی اگر این نور در این صبح مه‌گرفته‌ی کدر به چشم برسد. یادش نمی‌آید آخرین بار کی توانست شش ساعت تمام بخوابد، شش ساعت بدون وقفه بدون آن‌که از دیدن یک خواب بد ناگهان بپرد، یا

ببیند که سحر شده و چشمانش هنوز بازند، می‌داند که این بی‌خوابی‌ها نشانه‌ی بدی است، هشدار می‌دهد، با وجود اصرار مادرش، نمی‌خواهد مشکلی در آینده می‌دهد، با وجود اصرار مادرش، نمی‌خواهد خوردن داروهایش را از سر بگیرد. برایش خوردن یکی از آن قرص‌ها مثل بلعیدن تکه‌ی کوچکی از مرگ است. خوردن این چیزها را که شروع می‌کنی، تمام روزهایت بدل می‌شود به رژیم آزار دهنده‌ی فراموشی و گیجی، و تمام وقت حس می‌کنی سرت انباشته از گلوله‌های پنبه‌ای و کاغذی است. الان نمی‌خواهد عمرش را به خاطر نجات زندگی‌اش تباه کند. می‌خواهد هوشیار باشد تا به افکاری بیندیشد که در لحظه‌ی ظهورشان ناپدید نشوند، می‌خواهد درست عین آن وقت‌ها که احساس زنده بودن می‌کرد، حس کند زنده است. الان وقت از پا درآمدن نیست. دیگر نمی‌تواند به خودش اجازه‌ی تسلیم شدن بدهد، اما با وجود این که بی‌درنگ تلاش می‌کند تا عقب ننشیند، دوباره از درونش فشاری بالا می‌آید و باز نیش ترسی قدیمی را حس می‌کند، بغض گلو، خون به سرعت داخل رگ‌هایش می‌دود، گرفتگی قلب و آهنگ نامنظم نبض. ترس بی‌دلیل، همان چیزی که یک‌بار دکتر بورنام برایش توضیح داد. الان به خودش می‌گوید: «نه، نمی‌خواهم بدون زندگی کردن از مرگ بترسم.»

مطمئن است تصمیم درستی گرفته که به سانسِت پارک آمده، هیچ وقت از این که آن آپارتمان کوچک خیابان پرزیدنت پارک اسلوپ را ترک کرد و به این جا آمد پشیمان نشده است. حس می‌کند در

پذیرش خطری که با هم آن را به عهده گرفته‌اند، جسارت به خرج داده، بینگ و آلیس هم با او بسیار مهربانند، بسیار سخاوتمند و حمایتگر و به شدت وفادارند، با این‌که نسبت به قبل کم‌تر احساس تنهایی می‌کند، ولی یک وقت‌هایی، در واقع خیلی وقت‌ها بودن در کنار آن‌ها اوضاع را از این‌که هست بدتر می‌کند. تنها که زندگی می‌کرد، هیچ وقت خودش را با کسی مقایسه نمی‌کرد. نوکر خودش بود و ارباب خودش و در همان فضای کوچک و خلوتش رنجش را می‌برد. حالا آدم‌های پرجنب و جوشی دورش را گرفته‌اند که در کنار آن‌ها احساس می‌کند تن‌لشی خنگ و بی‌سروپایی ناامید است. آلیس به زودی دکترایش را می‌گیرد و در یک دانشگاه به تدریس مشغول می‌شود، جیک در مجلات پیش پا افتاده پشت سر هم داستان چاپ می‌کند. بینگ گروه موسیقی و کار زیرزمینی احمقانه‌ی خودش را دارد و حتی مایلی بدزبان که هیچ وقت دل کسی برایش تنگ نمی‌شود هم رقصنده است. برعکس او که به سرعت به سمت ناکجا می‌دود، تندتر از پیر شدن سگی جوان یا غنچه‌ای که می‌شکفتد و می‌پژمرد. فعالیت‌های هنری‌اش که به جایی نرسیده و بیش‌تر وقت‌ها آپارتمان‌های خالی را به مستأجرهای بالقوه نشان می‌دهد، کاری که هیچ ربطی به روحیاتش ندارد و هر روز از این می‌ترسد که اخراجش کنند. تحمل همه‌ی این‌ها به قدر کافی سخت هست، بدتر از آن مسئله‌ی نبود ارتباط با جنس مخالف است، کارهایی که برای تسکین خود انجام می‌دهد هم دردی را دوا نمی‌کند، مثل آسپرین گذاشتن

روی دندانانی است که از درد زق زق می‌کند و معلوم نیست تا کی می‌تواند دردش را تاب بیاورد.

فکر و خیال دارد او را از پا در می‌آورد، جزئیاتی که بی‌اختیار در ذهنش با آن‌ها بازی می‌کند، گریزهای ناگهانی و غیرقابل کنترل به تاریکی. گاه میل شدید به سوزاندن خانه، وسوسه کردن آلیس، دزدیدن پول از گاوصندوق بنگاه هم‌چون برق مختصری به سراغش می‌آید و بعد به همان سرعتی که به وجود آمده از بین می‌رود. افکار دیگری هم هستند که پایدارترند و تأثیرهای ماندگارتری به جا می‌گذارند. حتی بیرون رفتن هم الان بی‌خطر نیست، چون روزهایی پیش می‌آید که نمی‌تواند به مردمی که در خیابان از کنارش می‌گذرند نگاه کند و درباره‌ی آن‌ها خیالبافی نکند. این غریبه‌ها دیگر به نظرش آدم‌های عادی نمی‌آیند، این‌ها بدن‌هایی هستند که مال آن غریبه‌هاست، ساختاری از گوشت هستند که دور استخوان و بافت‌ها و اعضای داخلی بدن کشیده شده‌اند، با عبور و مرور فراوان عابران از خیابان هفتم، همان خیابانی که دفتر کارش در آن قرار دارد، هر روز نگوییم هزاران اما صدها نوع بشر از جلوی چشمان او می‌گذرند و می‌تواند اعضای بدن آدم‌ها را پیش خود مجسم کند. از این تصورات چندشش می‌شود، حالش به هم می‌خورد که ذهنش می‌تواند این قدر کثافت تولید کند، اما قدرت آن را ندارد که آن‌ها را از مغزش بیرون بریزد. گاهی افکار بدتری هم به سراغش می‌آید. نمی‌داند این تصورات کی می‌خواهد دست از سرش بردارد. افکاری که ادبار و

خستگی در او پدید می‌آورد، اما افکار لجام‌گسیخته طوری راه را به مغز او باز می‌کند که انگار کسی آن‌ها را آن‌جا کاشته و با این‌که برای سرکوبی شان مبارزه می‌کند اما هیچ‌وقت برنده نمی‌شود.

مسیرهای انحرافی گذرا، گریزهای ذهنی و کثافت از اعماق جاناش بالا می‌زند، اما در دنیای سه بعدی بیرونی فقط یک‌بار گذاشته همه چیز از دستش در برود، فقط یک‌بار، و تمام عواقب دیرپایش را هم پذیرفت.

ماجرای قرارهای عاشقانه‌ی بنیامین ساموئلز به تابستان سال ۲۰۰۰، یعنی هشت سال پیش برمی‌گردد، دقیق بگوییم هشت سال و نیم پیش، یعنی از آن‌موقع به بعد نزدیک به یک‌سوم عمرش را سپری کرده ولی هنوز این خاطره با اوست، هیچ‌وقت از گوش دادن به نغمات ذهنش در این‌باره طفره نرفته و امروز در این صبح مه‌گرفته‌ی یک‌شنبه که در ایوان ایستاده، با خود فکر می‌کند آیا یک اتفاق جدی برایش می‌افتد؟ آن‌موقع بیست سالش بود و سال آخر کالج اسمیت را می‌گذراند. آلیس داشت به ویسکانسین برمی‌گشت تا در یک اردوگاه تابستانی نزدیک دریاچه اوکونومووک به عنوان مشاور ارشد مشغول به کار شود و از الن می‌پرسد می‌خواهد همان‌جا برای او کاری دست و پا کند؟ چون به راحتی می‌تواند این کار را بکند. الن گفت نه، از اردوگاه تابستانی خوشش نمی‌آید، خاطره‌ی بدی از اردوگاه تابستانی دارد که به یازده سالگی اش برمی‌گردد، فکر می‌کند بتواند کاری نزدیک خانه برای خودش پیدا کند، چون استاد ساموئلز و همسرش

که خانه‌ای را به مدت دو ماه و نیم در ورمونت جنوبی اجاره کرده‌اند، برای دخترهای پنج و هفت ساله‌شان بئا و کورا و بن پسر شانزده ساله‌شان نیاز به پرستار دارند. البته پسرشان آن‌قدر بزرگ بود که پرستار نمی‌خواست اما آن سال در مدرسه گند زده و نتوانسته بود در بعضی از دروس نمره‌ی قبولی بگیرد و ظاهراً باید به او تاریخ انگلیس و آمریکا و جبر درس بدهد. با شروع تابستان، چون به او اجازه ندادند در نورثمتون به اردوی فوتبال که عاشقش بود بپیوند و یازده هفته‌ی تمام مجبور بود با پدر و مادر و خواهرانش در دل ناکجاآباد، تبعیدی طاقت‌فرسا را تحمل کند، حسابی ترش کرد. اما الن خوشگل بود، در عمرش به اندازه‌ی تابستان آن سال خوشگل نبود، کمی چاق‌تر و نرم و لطیف‌تر از نی قلیانی بود که الان شده است، با شروع هفته‌ی دوم با هم دوست شدند و با شروع هفته‌ی سوم بیش‌تر وقت‌شان را با هم توی آلاچیک می‌گذراندند، بنای جنبی کوچکی که در فاصله‌ی چهار پنج متری خانه قرار داشت، توی آلاچیک فیلم‌هایی را که الن موقع خرید از برتلبور و از فیلم‌فروشی آل کش می‌رفت تماشا می‌کردند. دخترها و پدر و مادرشان آن‌موقع همیشه خواب بودند. آن سال تابستان استاد ساموئلز و همسرش مشغول نوشتن کتاب بودند و مطابق برنامه‌ریزی دقیقی زندگی می‌کردند، ساعت پنج و نیم صبح بیدار می‌شدند و ساعت نه و نیم ده شب چراغ‌ها را خاموش می‌کردند. به هیچ وجه نگران نبودند که الن و پسرشان این همه وقت را در آلاچیک چه می‌کنند. بالاخره او الن برایش بود، دختر قابل

اعتمادی که صدای گرمی داشت و در کلاس تاریخ هنر استاد سامونلز شاگرد خوبی بود و روی رفتار مسئولانه‌ی او در هر موقعیتی می‌توانستند حساب کنند.

الن در فکر ارتباط نزدیک با بن نبود، دست کم آن اوایل در این فکر نبود. از نگاه کردن به او خوشش می‌آمد، بدن قوی و عضلانی ورزشکاری‌اش اغلب او را تحریک می‌کرد اما بن هنوز بچه بود، شش ماه پیش پانزده سالش بود و به نظر الن هر قدر هم جذاب می‌آمد نمی‌توانست هیچ فکر خاصی درباره‌اش بکند. یک ماه از دو ماه و نیم اقامتش گذشته بود که در یک شب گرم ماه جولای که صدای قورباغه‌های درختی و میلیون‌ها زنجره همه‌جا را پر کرده بود، پسر اولین واکنش را نشان داد. سر جای همیشگی‌شان در دو سر کاناپه‌ی کوچکی نشسته بودند، طبق معمول شاپرک‌ها به شیشه‌ی پنجره می‌خوردند، طبق معمول هوای شب بوی کاج و خاک نم‌زده می‌داد، طبق معمول یک فیلم کمدی صامت یا وسترن تماشا می‌کردند (مجموعه‌ی فیلم‌های ال محدود بود)، الن داشت خوابش می‌بُرد، آن قدر که چند دقیقه سرش عقب رفت و چشمانش بسته شد، شاید ده دقیقه. شاید بیست دقیقه، و پیش از آن‌که بتواند چشم‌هایش را دوباره باز کند، اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد.

می‌شد بعد از تابستان هم به رابطه‌اش با بن در نورثمتون ادامه دهد، اما نتایج اسفبار تحصیلی‌اش در سال گذشته پدر و مادرش را به این فکر انداخت که با کشتی او را به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در

نیوهمشایر بفرستند و به این ترتیب، بن یک‌باره از زندگی الن حذف شد. دلش برای او خیلی تنگ شد، حتی بیش از انتظارش، اما پیش از آن‌که بفهمد چه قدر طول می‌کشد تا فراموشش کند، چند هفته، ماه یا سال، مخمسه‌ی جدیدی پیش آمد. پریود ماهانه‌اش عقب افتاد. به آلیس خبر داد و دوستش به سرعت او را به اولین داروخانه رساند و یک تست بارداری برایش خرید. نتیجه‌ی تست مثبت بود که یعنی منفی، منفی وحشتناک و قطعی. با خودش گفت این همه مراقب بودند اتفاقی نیفتد، اما ظاهراً یک جایی از دست‌شان در رفته بود، حالا می‌خواست چه کند؟ نمی‌توانست به کسی بگوید پدر بچه کیست. حتی به آلیس، که بارها تحت فشارش گذاشت تا نام او را فاش کند، حتی به پدر خود بچه هم که یک بچه‌ی شانزده ساله بود خبر نداد، تازه وقتی کاری از دستش برنمی‌آید برای چه او را با این خبر آزرده کند، تنها مقصر این ماجرای ننگین خود الن است. نه به آلیس حرف زد، نه به بن چیزی گفت، به پدر و مادرش هم نه درباره‌ی پدر بچه حرفی زد و نه درباره‌ی خودش. دختری باردار، دختر مدرسه‌ای ابله‌ی که بچه‌ای در درونش رشد می‌کرد. مادر و پدرش هیچ‌وقت از این ماجرا سر در نمی‌آوردند. فکر فهماندن موضوع به آن‌ها کافی بود تا الن را از پا در بیاورد.

اگر کمی دل و جرئت بیش‌تری داشت، بچه را نگه می‌داشت. دلش می‌خواست در دسرهای نه ماه بارداری را گردن بگیرد و بچه را به دنیا بیاورد، اما از سؤالاتی که ممکن بود از او پرسند می‌ترسید، از

رو به روشن شدن با خانواده اش بسیار شرم داشت، ضعیف تر از آن بود که اظهار وجود کند و قید کالج را بزند و به صف مادران ازدواج نکرده بپیوندد. آلیس او را با ماشین به کلینیک برد. هر چند به نظر می آمد روال کار سریع و ساده باشد و در اصطلاح پزشکی همه چیز همان طور که گفته شده انجام می شود، اما الن آن را کار بسیار ترسناک و حقارت آمیزی می دانست و چون برخلاف طبیعی ترین غرایز و باورهایش رفتار می کرد از خودش بدش آمد. چهار روز بعد، نیم بطر نوشیدنی و بیست قرص خواب را با هم بلعید. انگار قرار بود آلیس آخر هفته جایی برود و اگر برنامه اش را در لحظه ی آخر عوض نکرده و ساعت چهار بعد از ظهر به سوئیت خوابگاه شان برنگشته بود، هم اتاقی خفته اش دیگر از خواب بیدار نمی شد. او را به بیمارستان کولی دیکینسون بردند و معده اش را شستشو دادند و این پایان کالج اسمیت و آخرین سالی بود که الن برایس زندگی به اصطلاح عادی داشت. او را به بخش روانی بیمارستان بردند و بیست روز بستری کردند. بعد از مرخصی از بیمارستان به نیویورک برگشت و روزهای کش دار و به شدت افسرده کننده ای را در کنار پدر و مادرش گذراند، در اتاق خواب بچگی اش می خوابید، هفته ای سه بار به دیدن دکتر بورنام می رفت، در جلسات گروه درمانی شرکت می کرد و هر روز قرص هایی می خورد که قرار بود حالش را بهتر کند اما نمی کرد. ناگهان تصمیم گرفت به کلاس های طراحی مدرسه ی هنرهای دیداری برود، سال بعدش هم به کلاس نقاشی رفت و کم کم احساس کرد دوباره به زندگی

عادی برگشته و احتمالاً چیزی به اسم آینده برایش معنی دارد. با پیشنهاد برادرشوهر خواهرش به کار در بنگاه معاملات ملکی در بروکلین، بالاخره از خانه‌ی پدری درآمد و زندگی تنها را آغاز کرد. می‌دانست که این کار جنس او نیست، هر روز سر و کله زدن با کلی آدم، تمرین طاقت‌فرسایی برای اعصابش بود، با این حال پذیرفت. باید بیرون می‌زد، باید از شر نگاه‌های همواره نگران مادر و پدرش خلاص می‌شد و این تنها شانسش بود.

این مال پنج سال پیش بود. حالا، که روی ایوان جلویی خانه ایستاده و بالاپوشی را به خود پیچیده و قهوه‌ی صبحگاهی‌اش را می‌نوشد، می‌داند که باید از نو شروع کند. این کار به اندازه‌ی حرف‌های دو ماه پیش مایلی به نظرش دردناک می‌آمد، نقد سبانه و تحقیرآمیز مایلی از طراحی‌ها و نقاشی‌های رنگ و روغنش واقعاً به جا بود. کسی نمی‌تواند با تابلوهایش ارتباط برقرار کند. می‌داند که کارش را بلد است و بی‌استعداد هم نیست، اما خودش را با پرداختن به موضوعی واحد در گوشه‌ی رینگ گیر انداخته است، آن موضوع هم آن قدر قوی نیست که بتواند وزن آن‌چه را که الن سعی در تحقق بخشیدن به آن دارد، تحمل کند. الن خیال کرد ظرافت سبکش می‌تواند او را به قلمروی باشکوه و بی‌پیرایه رهنمون شود، همان قلمروی که زمانی موراندی در آن می‌زیست. می‌خواست تابلوهایی بکشد که بهت خاموش شیئیت محض را فراخواند، آن ماهیت مقدسی که در فضای میان اشیا نفس می‌کشد، ترجمه‌ی وجود بشر به

لحظه‌ای که گویای کلی باشد که فراتر از ما و اطراف ماست، عین قبرستانی که می‌داند روبه رویش است، اما الان نمی‌تواند آن را ببیند. ولی اشتباهش این بود که روی اشیا حساب کرد و کارش را به ترسیم آن‌ها محدود کرد، وقتش را روی طراحی و نقاشی از ساختمان‌های بی‌شمار، خیابان‌های خالی از سکنه، گاراژها و پمپ بنزین‌ها و کارخانه‌ها، پل‌ها و بزرگراه‌های هوایی، آجرهای قرمز انبارهای قدیمی که در نور نیویورک تیره و تاریق می‌زدند تلف کرد. این کارگریزی بزدلانه به نظر می‌آید، تمرین خشک و خالی یک سبک خاص، هر چند تمام هدفش به تصویر کشیدن شمایی از احساساتش بود. راهی به جز شروع دوباره ندارد. به خودش می‌گوید دیگر نقاشی از طبیعت بی‌جان و اشیا کافی‌ست. به اشکال بشری باز می‌گردد و تلاش می‌کند برجسته‌تر، گویاتر، متحرک‌تر و در صورت لزوم لجام‌گسیخته باشد، درست به اندازه لجام‌گسیخته‌ترین افکار درونش.

از آلیس خواهش می‌کند که مدل نقاشی‌اش شود. یک‌شنبه است، یک‌شنبه‌ای آرام و بدون هیچ اتفاق خاصی و حتی اگر آلیس بخواهد امروز روی پایان‌نامه‌اش کار کند، می‌تواند از الان تا شب چند ساعتی را برای او بگذارد. به داخل خانه برمی‌گردد و از راه پلکان به اتاقش می‌رود. بینگ و آلیس هنوز خوابند، بنابراین با احتیاط راه می‌رود تا بیدارشان نکند، بالاپوش و لباس خواب فلاتل زیر آن را در می‌آورد و شلوار جین و بلوز نخی ضخیم می‌پوشد، دوست دارد امروز صبح تا

جایی که می‌تواند راحت و آزاد باشد و تا شب چیزی جلوی دست و پایش را نگیرد. دفتر طراحی و مداد فابریکاستلش را از روی میز تحریر برمی‌دارد، روی تخت می‌نشیند، دفتر طراحی را باز می‌کند و ورق می‌زند تا به اولین صفحه‌ی خالی می‌رسد. مداد را دست راستش می‌گیرد، به دست چپش زاویه‌ی چهل و پنج درجه می‌دهد و آن را در فاصله‌ی بیست و پنج سانتی صورتش نگه می‌دارد، طوری نگاهش می‌کند که انگار به بدنش وصل نیست. حالا این دست یک بیگانه است، مال کس دیگری ست، مال هیچ‌کس است، دست زنی با انگشت‌های باریک و کشیده و ناخن‌های گرد، که روی کوتیکول‌هایش هلال دارد، برجستگی استخوان از سمت چپ مچ باریکش بیرون زده است، بند انگشت‌ها و مفاصلش شکل عاج است، پوستی شفاف و سفید روی نهرهای کوچک رگ‌ها را پوشانده است، رگ‌های کبودی که خون سرخ درون‌شان با ضربان‌های قلب، داخل اندام‌های بدنش می‌رود و هوا به داخل ریه‌هایش وارد و خارج می‌شود. انگشت‌ها، کف دست، استخوان‌های کف دست، استخوان انگشت‌ها، پوست. نوک مداد را روی صفحه‌ی سفید فشار می‌دهد و طراحی دست را شروع می‌کند.

رأس نه و نیم در اتاق آلیس را می‌زند. برگستروم سخت‌کوش مشغول کار است، فوج انگشت‌ها روی صفحه کلید لپ‌تاپ می‌کوبند، نگاهش روی صفحه‌ی مقابلش متمرکزند و ال‌ن از این‌که مزاحمش شده عذرخواهی می‌کند. آلیس می‌گوید نه، نه، اصلاً مزاحم نیستی، بعد

دست از تایپ کردن می‌کشد و با همان لبخندهای گرم آلیسی روبه دوستش می‌کند، نه، چیزی بیش از یک لبخند گرم توی صورتش دیده می‌شود، یک جور لبخند مادرانه، نه مثل لبخند مادر الن به او، اما از همان لبخندهایی که همه‌ی مادرها باید به بچه‌های‌شان بزنند، لبخندی که صرفاً معنای خوشامدگویی ندارد بلکه دعای خیری هم در آن است. فکر می‌کند: آلیس به موقعش... مادر محشری می‌شود، یک مادر بی‌نظیر، و بعد به خاطر هم‌نشینی آن دو کلمه، آلیس را به یک مادر مقدس تبدیل می‌کند، ناگهان او را در لباس راهبه‌ها می‌بیند و به خاطر این انحراف آنی از موضوع رشته‌ی افکارش از هم پاره می‌شود و پیش از آن‌که وقت کند از آلیس بپرسد دوست دارد مدل نقاشی‌اش بشود یا نه، آلیس سؤال خودش را از او می‌پرسد:

تو بهترین سال‌های عمر مارو دیدی؟

الن می‌گوید، معلومه. همه این فیلم رو دیدن.

ازش خوشت می‌آد؟

خیلی. از فیلم‌های هالیوودی محبوبمه.

چرا؟

نمی‌دونم. متأثرم می‌کنه. هر بار که می‌بینمش گریه‌ام می‌گیره.

به نظرت زیادی احساساتی نیست؟

چرا. خب هالیوودیه دیگه، مگه نه؟

همه‌ی فیلم‌های هالیوودی یه کم ساختگی‌ان، تو این طور فکر

نمی‌کنی؟

درسته. اما این فیلم نسبت به بیش تر فیلم های دیگه ی هالیوود کم تر ساختگی به نظر می رسه، درسته؟

اون صحنه ای که پدر، پسرش رو برای خوابیدن آماده می کنه یادت می آد؟

هارولد راسل، همون سربازی که دست هاش رو تو جنگ از دست داد.

راسل نمی تونه پنجه ی فلزش رو خودش از جا در بیاره، نمی تونه دکمه های پیژامه اش رو ببندد، یا سیگار رو توی زیرسیگاری خاموش کنه. پدرش باید به جاش همه ی کاراشو انجام بده. تا جایی که یادم می آد با این که اون صحنه موسیقی نداره و گفت و گویی هم رد و بدل نمی شه، اما لحظه ی بزرگیه. بسیار صادقانه و فوق العاده تأثیرگذاره.

همه خوشبخت می شن؟

شاید آره، شاید هم نه. دانا اندروز به ترزا رایت می گه...

به ترزا رایت می گه دارن باهاشون بد تا می کنن. شاید این طور باشه، شاید هم نه. فردریک مارچ هم که یه الکلی تمام عیاره، برای همین تو سال های آخر عمر ظاهراً روزهای خوشی نداره.

هارولد راسل چی؟

آخر فیلم با معشوقه اش ازدواج می کنه اما چه ازدواجی؟ هارولد پسر ساده ی خوش قلبیه اما چون نمی تونه احساسات شو نشون بده، اون هارو قایم می کنه، معلوم نیست چه طور می خواد همسرشو خوشبخت کنه.

نمی فهمم تو چه طوری این قدر این فیلم رو خوب می شناسی.
مادر بزرگم عاشق این فیلم بود. جنگ که تموم شد شونزده سالش
بود و همیشه می گفت بهترین سال های عمر ما داستان زندگی خودشه.
حدوداً پنج شش بار با هم دیدیمش.

چند دقیقه ای درباره ی فیلم حرف می زنند و بعد بالاخره الن
یادش می آید به آلیس بگوید چرا سر صبح به اتاقش آمده است. آلیس
هم می گوید الان خیلی مشغول است اما خوشحال می شود که در یک
ساعت استراحت بعد از ناهار برایش ژست بگیرد. نمی فهمد که چرا
الن به نقاشی از صورتش علاقه ای ندارد و می خواهد کل بدنش را
بکشد، آن هم کاملاً عریان، شاید چند طرح سریع شبیه آن هایی باشد
که از مدل زنده در کلاس های نقاشی مدرسه ی هنر می کشید. بعد از
ناهار که به اتاق الن در طبقه ی بالا می روند هر دو سخت شان می شود.
آلیس تا به حال مدل نبوده، عادت ندارد که کسی این طور نگاهش کند،
مثل شکنجه است که یک ساعت بی حرکت روبه روی نزدیک ترین
دوستت بنشینی و او سر تا پایت را ورنده از کند، به خصوص حالا که
به خاطر این اضافه وزن حال بدی دارد و حتی با این که الن از
زیبایی اش تعریف می کند و می گوید نباید نگران چیزی باشد، این
صرفاً یک کار هنری ست و هنرمندا عادت دارند که به بدن مردم نگاه
کنند، اما آلیس برای اجابت درخواست دوستش خیلی خجالت
می کشد، متأسف است، خیلی متأسف است، نمی تواند این کار را
انجام دهد و مجبور است تقاضایش را رد کند. به الن برمی خورد که

آلیس از انجام چنین کار ساده‌ای، که در واقع اولین گام در راه بازآفرینی خودش در مقام هنرمند است طفره می‌رود، این از بازآفرینی خودش به عنوان زن و موجود بشر کم‌تر نیست، با این‌که می‌فهمد آلیس اصلاً قصد رنجاندنش را ندارد ولی نمی‌تواند جلوی رنجشش را بگیرد، به آلیس می‌گوید از اتاق بیرون برود، در را می‌بندد، روی تخت می‌نشیند و می‌زند زیر گریه.

مایلز هلر

این را محکومیت شش ماهه‌ای تلقی می‌کند که ارفاق خوش رفتاری هم ندارد. در کریسمس و تعطیلات عید پاک حق دارد پیلار را به طور موقت ملاقات کند، اما محکوم است که تمام شش ماه را در سلولش بماند. نباید فکر فرار به سرش بزند. فکر تونل کندن شبانه را هم باید از سرش بیرون کند، نگهبان‌ها را نمی‌تواند ببیند، از بین سیم‌های خاردار هم نمی‌تواند رد شود، با فرار به سمت جنگل هم سگ‌ها را به دنبال خود می‌کشد. اگر بتواند بی‌دردسری از پا افتادن مدت محکومیتش را بگذراند، در بیست و دوم می با اتوبوس^۳ به فلوریدا برمی‌گردد و در بیست و سوم می تولد پیلار را جشن می‌گیرند. تا آن موقع باید نفسش را حبس کند.

از پا افتادن. این عبارت را در طول سفر با خودش تکرار می‌کرد؛ در هفت مکالمه‌ی تلفنی‌اش با پیلار در سی و چهار ساعتی که در جاده گذراند. نباید از پا بیفتی. وقتی پیلار گریه نمی‌کرد یا از دست خواهر دیوانه‌ی پتیاره‌اش فریاد نمی‌زد، انگار منظور مایلز را می‌فهمید. مایلز

می دانست که دارد حرف های کلیشه ای می زند، حرف هایی که دوروز پیش حتی فکرش را نمی کرد به زبان بیاورد، با این حال بخشی از وجودش آن چه را می گفت باور داشت. آن ها باید قوی باشند. این یک امتحان است و عشق آن ها به این ترتیب عمیق تر می شود. در کنار آن نصیحت های به درد بخور می کرد، دستور اکید بر خوب درس خواندن، خوب غذا خوردن، شب زود خوابیدن، تعویض به موقع روغن ماشین و خواندن کتاب هایی که برایش گذاشته است. مرد با همسر آینده اش این طوری حرف می زند یا با بچه اش؟ شاید کمی از هر دو. داشت با پیلار حرف می زد و سعی می کرد به پیلار و خودش انسجام بدهد.

رأس ساعت سه بعد از ظهر روز دوشنبه وارد بیمارستان اشیای شکسته می شود. قرار همین بود. اگر بعد از ساعت شش می رسید باید مستقیم به خانه ی سانسِت پارک می رفت و چنانچه در طول روز می رسید، باید به مغازه ی بینگ در خیابان پنجم بروکلین می رفت. با باز کردن و بستن در، زنگی صدا کرد و دید چه جای کوچکی است، با خودش گفت این جا قطعاً کوچک ترین بیمارستان دنیاست، یک معبد دلگیر و درهم برهم که ماشین تحریرهای قدیمی توی ویتترینش است، یک جاسیگاری به شکل سرخ پوست در گوشه ی سمت راستش قرار دارد، مدل یک هواپیمای دوباله و شیربچه های پایپر از سقف آویزان است و دیوارها پوشیده از علامت ها و پوسترهای محصولات تبلیغاتی یادگار آمریکای دهه های گذشته است: آدامس

بلک جک، آرایشگری اودل، جریٹول، قرص‌های جگر سیاه‌کارت،
 سیگارهای اولد گلد. بینگ با شنیدن صدای زنگ از فضای پشت
 پیشخان پیدایش می‌شود، از آخرین باری که مایلز او را دیده‌گنده‌تر و
 پرموتر شده است، یک موجود زمخت درشت لبخند زنان و با
 آغوشی گشاده به سرعت به طرفش می‌رود. با تمام وجود خوشحال
 است، بغلش می‌کند و صورتش را می‌بوسد و مایلز که از این استقبال
 آبدار غافلگیر شده هم‌چنان که دست و پا می‌زند تا خودش را از
 آغوش خفه‌کننده‌ی دوستش برهاند خنده‌اش می‌گیرد.

بینگ حدس می‌زند که مایلز بعد از این سفر طولانی باید گرسنه
 باشد، بنابراین زود تعطیل می‌کند تا او را چند بلوک پایین‌تر به
 غذاخوری محبوبش در خیابان پنجم ببرد، رستوران ارزان‌قیمت
 نامرتبی که چیپس و ماهی، گوشت و پوره‌ی سیب‌زمینی، سوسیس و
 قارچ و یک منوی کامل از خوردنی‌های انگلیسی اصیل دارد. مایلز
 تازه می‌فهمد که بینگ چرا این قدر چاق شده، چون هفته‌ای چند بار
 در این آشغال‌فروشی چرب و چیلی ناهار می‌خورد، اما راستش الان
 خیلی گرسنه است و در این روز سرد هیچ چیزی بیش‌تر از گوشت و
 پوره‌ی سیب‌زمینی داغ نمی‌چسبد. بینگ ضمن حرف زدن درباره‌ی
 خانه و گروه موسیقی و رابطه‌ی عشقی نافرجامش با مایلی، هرازگاه
 اشاره‌ی مختصری می‌کند که چه قدر مایلز بهتر شده و چه قدر از
 دیدنش خوشحال است. مایلز در جواب چیزی نمی‌گوید، سرش گرم
 خوردن است، اما از شنگولی و خیرخواهی بینگ تعجب می‌کند،

هر قدر بینگ بیش‌تر حرف می‌زند مایلز بیش‌تر حس می‌کند که دوست مکاتبه‌ای این هفت سالش همان‌طوری مانده که آخرین بار هم‌دیگر را دیدند، البته کمی مسن شده و شاید چیزهایی برای خود داشته باشد اما در اساس همان آدم است، در حالی که مایلز به کل تغییر کرده، آدم بی‌آبرویی است که به آدم آبرومند هفت سال پیش هیچ شباهتی ندارد.

غذا که تمام می‌شود، نگاه غم‌باری به چشمان بینگ می‌آید. چند لحظه تأمل می‌کند، با چنگالش ور می‌رود و نگاهش را به میز می‌دوزد، ظاهراً حرف کم آورده، دوباره که دهان باز می‌کند صدایش آرام‌تر از قبل است، تقریباً صدایش در نمی‌آید.

می‌گوید، قصد فضولی ندارم اما می‌خوام برنامه‌ت رو بدونم.

مایلز می‌پرسد، برای چه کاری؟

برای دیدن پدر و مادرت.

این به تو ربطی داره؟

متأسفانه بله. من مدت‌هاست که منبع خبری تو بودم و دلم می‌خواد بازنشسته بشم.

از همین الان بازنشسته‌ای. درست لحظه‌ای که من از اتوبوس پیاده شدم، برای تشکر از خدمات خالصانه‌ات ساعت طلارو بهت دادن.^۱ می‌دوننی که چه قدر بهت مدیونم، مگه نه؟

۱. اشاره‌ای است به هدیه‌ای که معمولاً بعد از بازنشستگی به کارمندان می‌دهند - م.

نیازی به دین تو ندارم، مایلز. فقط دیگه دلم نمی‌خواد ببینم داری زندگی تو تباه می‌کنی. می‌دونی که برای اونا هم تحمل وضعیت تو کار ساده‌ای نیست.

می‌دونم. فکر نکن نمی‌دونم.

خب؟ می‌خوای ببینی شون یا نه؟

می‌خوام، امیدوارم که...

این‌که جواب نشد. آره یا نه؟

می‌گوید آره، معلوم است که می‌خواهم، نمی‌داند می‌خواهد یا نه، نمی‌داند که بینگ ظرف این هفت سال پنجاه و دوبار با پدر و مادرش حرف زده است، نمی‌داند که بینگ به پدر، مادرش و ویلا خبر داده که او امروز به نیویورک می‌آید. باز تکرار می‌کند البته که می‌خواهم. فقط فرصت بده تا اول جا بیفتم.

خانه‌ی سانست پارک به هیچ‌کدام از خانه‌هایی که قبلاً در نیویورک دیده شباهتی ندارد. می‌داند که این شهر پر است از ساختمان‌های نابهنجاری که هیچ ربط آشکاری با زندگی شهری ندارد، مثل خانه‌های آجری و آپارتمان‌های سرسبز بخش‌های خاصی از کوینز که حال و هوای حومه‌ای و محبوب دارد یا چند خانه‌ی چوبی باقی‌مانده در شمالی‌ترین قسمت‌های تپه‌های بروکلین که بقایای تاریخی دهه‌ی ۱۸۴۰ است، اما خانه‌ی سانست پارک نه حالت حومه‌ای دارد نه تاریخی، بیش‌تر یک آلونک است، بخش از یادرفته‌ی بلاهت معمارانه که به هیچ‌جا ربطی ندارد، نه به نیویورک

نه خارج از آن. بینگ با نامه‌اش هیچ عکسی از این خانه نفرستاد و دقیقاً توضیح نداده بود این جا چه شکلی است و به همین دلیل مایلز نمی‌دانست باید منتظر چه جور خانه‌ای باشد، هر چند اگر می‌دانست هم خیال نمی‌کرد این طوری باشد.

بام‌پوش‌های قهوه‌ای ترک‌خورده، تزئینات قرمز دور قاب پنجره‌های طبقه‌ی دوم، نرده‌ی پیزوری ایوان با سوراخ‌های سفید لوزی، چهار تیرک قرمز که از کف ایوان توی سقف فرورفته و آجرهای قرمز به رنگ تزئینات دور پنجره‌ها، اما پلکان جلویی و نرده رنگ نشده، چون خیلی باریک است و همان‌طور به حال خود رها شده است. آلیس و الن مشغول کارند که بینگ و مایلز از شش پله‌ی پلکان بالا می‌آیند و به ایوان می‌رسند و وارد خانه می‌شوند. بینگ همه‌جا را نشانش می‌دهد، به وضوح از کارهایی که در خانه انجام داده سرکیف است و با این‌که خانه به نظرش تنگ می‌آید (نه صرفاً به خاطر اندازه یا تعداد اتاق‌ها بلکه به دلیل چیزهای زیادی که روی هم انباشته‌اند، از طبل‌های بینگ گرفته تا تابلوهای رنگ و روغن الن و کتاب‌های آلیس) با این حال فضای داخلی فوق‌العاده تمیز است، ماست‌مالی دیوارها با رنگ به خانه جلا داده و حتی آن را قابل سکونت کرده است. آشپزخانه، دست‌شویی و اتاق خواب پشتی در طبقه‌ی پایین و سه اتاق خواب در طبقه‌ی بالا است. اما از اتاق نشیمن و پذیرایی خبری نیست، یعنی آشپزخانه و اگر هوا خوب باشد، ایوان، تنها فضای مشترک آن‌هاست. مایلز به اتاق خواب قدیمی مایلی در طبقه‌ی پایین

می‌رود که آرامش و بیش‌ترین فضای خصوصی را دارد، البته اگر بتوان زندگی کنار آشپزخانه را زندگی خصوصی نامید. کیفش را روی تخت می‌گذارد و از پنجره‌های دو طرف بیرون را نگاه می‌کند؛ یکی منظره‌ی قبرستان متروکه‌ی اتومبیل است و دیگری نمای ساختمانی نیمه‌تمام، بینگ برنامه‌ها و قوانینی را که از زمان آمدن‌شان به این خانه وضع کرده‌اند برایش می‌گوید. هرکس مسئولیتی دارد، غیر از آن در رفت و آمد آزاد است. او آچارکش - دربان است، الن تمیزکاری می‌کند و آلیس هم خرید را انجام می‌دهد و بیش‌تر وقت‌ها آشپزی با اوست. شاید مایلز بدش نیاید با آلیس همکاری کند و نوبتی خرید و آشپزی کنند. مایلز اعتراضی ندارد. می‌گوید از آشپزی خوشش می‌آید، فوت و فن این کار را سال‌هاست که یاد گرفته و مشکلی ندارد. بینگ در ادامه می‌گوید که معمولاً صبحانه و شام را با هم می‌خورند و چون همگی‌شان گنجشک‌روزی هستند، تا جایی که بتوانند کم‌تر خرج می‌کنند. یک کاسه کردن هزینه‌ها کمک‌شان می‌کند که بتوانند سر و ته اوضاع را هم بیاورند و با آمدن مایلز از مقدار هزینه‌های همه کم می‌شود. همه از بودن او سود می‌برند و این فقط سود مالی نیست، تمام چیزهایی‌ست که حضور مایلز به روحیه‌ی این خانه می‌افزاید و بینگ دلش می‌خواهد به او بفهماند که چه قدر از بازگشتش به جایی که متعلق به آن است خوشحال است. مایلز شانه می‌اندازد و می‌گوید امیدوار است بتواند آدم مناسبی باشد، اما راستش نمی‌داند می‌تواند با زندگی گروهی کنار بیاید یا نه، اگر نتواند ترجیح می‌دهد برای

خودش دنبال جای دیگری بگردد. تنها مشکل موجود پول است، همان مشکلی که بقیه هم با آن مواجهند. دیگر بیکار شده و آن سه هزار دلاری که با خود آورده چندان نمی‌ارزد. خوشش بیاید یا نه از حالا به بعد گیر افتاده، مگر آن‌که معجزه‌ای شرایطش را از بین و بن تغییر بدهد، که سعی می‌کند از آن حداکثر استفاده را ببرد. به این ترتیب دوران محکومیت آغاز می‌شود. خواهر پیلار او را به عضو جدید خانه‌ی چهار نفره‌ی سانسِت پارک بدل کرده است.

آن شب به افتخار ورودش میهمانی شامی ترتیب دادند. مثلاً یعنی خوشامدگویی، هر چند ترجیح می‌داد مرکز توجه نباشد، سعی می‌کند بی‌آن‌که معذب‌بودنش را نشان دهد در آن شرکت کند. نظرش درباره‌ی آن‌ها چیست؟ بیش‌تر از همه از آلیس خوشش می‌آید، از همه محکم‌تر است و از رویکرد رک و بی‌تعارف، پسرانه و میدوستی^۱ اش نسبت به موضوعات لذت می‌برد. می‌فهمد که کتاب خوانده و خوش‌فکر، اما بی‌پیرایه و خودملا متگر است و در پراندن متلک‌های ظریف در لحظات غیرمنتظره استعداد خوبی دارد. الن به نظرش شبیه پازل است. هم جذاب است هم نه، هم راحت است هم ناراحت، و انگار دقیقه به دقیقه شخصیتش تغییر می‌کند. سکوت‌های طولانی و ناجوری دارد و بعد هم که به حرف می‌آید به ندرت نکته‌ی زیرکانه‌ای به زبان می‌آورد. عصیان، آشفتگی و مهربانی شدیدش را

۱. مربوط به نواحی شمال مرکزی

احساس می‌کند. اگر این قدر زل نمی‌زد، شاید مایلز می‌توانست با او گرم‌تر برخورد کند، اما از لحظه‌ای که دور میز می‌نشینند چشم از او بر نمی‌دارد و مایلز از توجه بیش از حد و مزاحم‌الن معذب است. نوبت جیک می‌رسد، میهمان‌گاه و بی‌گاه سانس‌ت پارک، یک آدم لاغر کچل با دماغ نوک‌تیز و گوش‌های بزرگ، جیک‌بام نویسنده و دوست‌پسر آلیس است. در چند دقیقه‌ی اول ظاهراً حضورش خوشایند است اما رفته‌رفته نظر مایلز نسبت به او عوض می‌شود، متوجه می‌شود که زحمت گوش دادن به حرف کسی را به خود نمی‌دهد، به خصوص این‌که حرف آلیس را مرتب قطع می‌کند، اغلب وسط حرفش می‌پرد تا افکار خودش را بیان کند و طولی نمی‌کشد که مایلز می‌فهمد جیک‌بام موجود خسته‌کننده‌ای است، حتی اگر بتواند اشعار پاوند را از حفظ بخواند و تک‌تک ضد قهرمان‌های مجموعه‌ی دنیا^۱ را از ۱۹۳۲ تند و تند بشمارد. خدا را شکر که ظاهراً بینگ سردماغ است و با خوشحالی نقش رئیس مراسم را بازی می‌کند و با وجود تنش‌های آشکار محیط، با زیرکی جوّ سخیف میهمانی را حفظ کرده است. هر بار که یک نوشیدنی جدید باز می‌کند می‌ایستد و به افتخار ورود مایلز، به افتخار انقلاب کوچک‌شان که به زودی چهار ماهه می‌شود، به افتخار حقوق ساکنین غیرقانونی در همه‌جای دنیا می‌نوشد. تنها نقطه‌ی منفی این گردهمایی مشروب نخوردن مایلز

است، می‌داند اگر آدم‌ها کسی را ببینند که مشروب نمی‌خورد خود به خود گمان می‌کنند الکلی بوده و تازه ترک کرده است. مایلز هیچ وقت الکلی نبود اما یک وقت احساس کرد بیش از اندازه می‌خورد و سه سال پیش که تصمیم گرفت دیگر نخورد، بیش تر به خاطر جمع کردن پول بود نه به خاطر سلامتی. به خودش می‌گوید، هر چه می‌خواهند فکر کنند، مهم نیست، اما هر بار که بینگ لیوانش را بالا می‌برد تا چیزی بگوید، جیک به مایلز اصرار می‌کند به آن‌ها ملحق شود. شاید در مرتبه‌ی اول عمدی نبود، اما بعد از آن دوبار دیگر لیوان‌های‌شان را بالا بردند و جیک باز هم این کار را تکرار کرد. اگر می‌دانست مایلز چه قدر عصبانی می‌شود اعصابش را خط خطی نمی‌کرد، اما جیک نمی‌داند اگر یک بار دیگر این کار را تکرار کند، مایلز دماغ یا فکش را پیاده می‌کند. سال‌هاست که با خودش می‌جنگد تا رفتارش را کنترل کند، حالا در اولین روزی که پایش به نیویورک رسیده باز آشفته شده و می‌خواهد یک نفر را تکه پاره کند.

اوضاع بدتر هم می‌شود. قبل از شام از بینگ خواهش کرد نگذارد کسی بفهمد پدر و مادرش کی هستند و اسم موريس هلر و مری لی سوان را نیاورد و بینگ گفت حتماً، این‌که گفتن ندارد. حالا درست موقعی که شام دارد تمام می‌شود، جیک موضوع گفت و گوی کوهستان، رمان جدید رنزو مایکلسون را پیش می‌کشد که انتشاراتی پدر مایلز در سپتامبر آن را منتشر کرده است. چیز عجیبی نیست، کتاب با استقبال خوبی مواجه شده و معلوم است که خیلی‌ها

درباره اش حرف می زنند و بام هم به خاطر شغلش مسلماً آثار رنزو را می شناسد، اما مایلز اصلاً دوست ندارد به چرنديات جيڪ درباره ی این کتاب گوش بدهد، به خصوص که چاپ اولش را در فلوریدا خواند، آن هم وقت هایی که پیلار پیشش نبود، چون خیلی برایش مهم بود، از همان صفحه ی اولش فهمید دو پیرمرد شصت ساله ای که روی تپه ای دربرکشایر نشسته اند و با هم حرف می زنند در واقع رنزو و پدرش هستند، نمی توانست موقع خواندن جلوی اشکش را بگیرد، می دانست که خودش هم در به وجود آوردن غم های آن داستان شریک است، آن دو پیرمرد از ماجراهای زندگی شان حرف می زنند، پدر و پدرخوانده اش دوستان قدیمی اند، صمیمی ترین دوستان قدیمی هم اند، و حالا جيڪ بام خودنمای بی خبر از همه جا درباره ی این کتاب بیانیه می دهد و مایلز از ته دل دعا می کند خفقان بگیرد. بام می گوید خیلی دلش می خواهد با مایکلسون مصاحبه کند. می داند که به ندرت با مطبوعات گفت و گو می کند، اما سؤال های زیادی دارد که می خواهد از او بپرسد و مایه ی مباحثات ثیست که مایکلسون چند ساعت با او مصاحبه کند؟ بام فقط به جاه طلبی های حقیرانه ی خودش فکر می کند، سعی دارد با مهم جلوه دادن کسی که ده هزار بار از او بزرگ تر است، خودش را بزرگ جلوه بدهد، و بعد بینگ احمق با ذوق و شوق می گوید که رنزو ماشین تحریرش را برای تمیز شدن و تعمیرات پیش او می آورد، مایکلسون پیر مهربان یکی از آخرین بازماندگان نسلی روبه انقراض است، رمان نویسی که هنوز دست به

کامپیوتر نزده، او را کمی می شناسد و بار دیگری که به مغازه اش آمد شاید بتواند از او تقاضا کند که با جیک مصاحبه کند. حرف که به این جا می رسد دیگر مایلز دلش می خواهد بیفتد روی سر بینگ و خفه اش کند، اما خوشبختانه آلیس عطسه ی مهیبی سر می دهد و موضوع بحث عوض می شود و ناگهان بینگ از آنفولانزا و سرماخوردگی در زمستان حرف می زند و دیگر حرفی از مصاحبه با رنزو مایکلسون نمی شود.

بعد از شام، مایلز تصمیم می گیرد وقت هایی که جیک آن دور و برهاست آفتابی نشود تا دیگر مجبور نباشد کنار او غذا بخورد. نمی خواهد برخوردی کند که بعداً پشیمان شود چون جیک از آن آدم هایی است که ناگزیر خونس را به جوش می آورد. البته اوضاع به این وخامت که فکر می کند پیش نمی رود. بام در دو هفته ی بعد از آن شب فقط یک بار به آن ها سر می زند و گرچه او و آلیس چند شبی را با هم به منهن می روند اما مایلز حس می کند بین شان شکرآب است و روزگار بدی را می گذرانند، شاید هم به آخر خط رسیده باشند. هر چند این مسئله به او ربطی ندارد، اما حالا که آلیس را بیش تر شناخته، امیدوار است رابطه شان به هم بخورد، چون هم بام لایق زنی مثل آلیس نیست و هم آلیس لایق مرد بسیار بهتری است.

سه روز بعد از ورودش به نیویورک، به دفتر پدرش تلفن می کند. منشی می گوید که آقای هلر به خارج از کشور رفته و تا پنجم ژانویه سر کار نمی آید. دوست دارد برایش پیامی بگذارد؟ می گوید نه، ماه بعد

تلفن می‌کند، ممنون.

در روزنامه می‌خواند که نمایش مادرش در سیزدهم ژانویه به صحنه می‌رود.

نمی‌داند چه‌طور سر خودش را گرم کند. غیر از گفت و گوی روزانه با پیلا که یکی دو ساعتی طول می‌کشد، برنامه‌ی دیگری برای زندگی‌اش ندارد. در خیابان‌ها پرسه می‌زند، سعی می‌کند با محله آشنا شود اما به سرعت علاقه‌اش را به سانس پارک از دست می‌دهد. به نظرش بوی مرگ می‌دهد، پوچی غم‌بار فقر و تقلای مهاجران در آن موج می‌زند، منطقه‌ای که در آن بانک و کتاب‌فروشی پیدا نمی‌شود، و فقط دستگاه خودپرداز دارد و یک کتابخانه‌ی عمومی قراضه، دنیای کوچکی فارغ از دنیای واقعی و در آن گذشت زمان به قدری کند است که به بندرت کسی به خود زحمت ساعت بستن می‌دهد.

یک روز بعد از ظهر را به عکاسی از چند کارخانه‌ی نزدیک لنگرگاه، ساختمان‌های قدیمی محل استقرار آخرین شرکت‌های باقی‌مانده‌ی منطقه، سازندگان در و پنجره، استخر شنا، لباس زنانه و لباس پرستاری می‌گذرانند، اما تصاویر تا حدودی بی‌رنگ و لعاب، بی‌تحرك و پیش پا افتاده‌اند. روز بعد با جسارت به محله‌ی چینی‌های خیابان هشتم می‌رود که مغازه‌ها و تجارتخانه‌های فشرده و تنگاتنگ و پیاده‌روهای شلوغی دارد، اردک‌ها توی ویتترین قصابی‌ها آویزان‌اند، صدها صحنه‌ی بالقوه برای عکاسی هست، رنگ‌های شفاف و زنده

در اطرافش موج می‌زند، با این حال هنوز چیزی به نظرش جذاب نمی‌آید، درگیرش نمی‌کند، برای همین بدون این‌که عکسی بگیرد از آن‌جا می‌رود. به خودش می‌گوید باید زمان بگذرد تا جا بیفتد. شاید جسمش این‌جا باشد اما ذهنش هنوز در فلوریدا پیش پیلاز است و با این‌که به زادگاهش بازگشته، این نیویورک، نیویورک قدیم نیست، نیویورکی که در خاطرش بود نیست. با این‌همه مسافتی که پیموده بیش‌تر به نظرش می‌آید وارد یک شهر خارجی شده، شهری در گوشه‌ی دیگر آمریکا.

اندک‌اندک، خودش را با نگاه‌های الن وفق می‌دهد. دیگر از کنجکاوی او نسبت به خودش نمی‌ترسد و اگر موقع صبحانه یا شام مشترک کم‌تر از دیگران حرف می‌زند، اما موقعی‌که با او تنهاست نسبتاً پرحرف است. حرفش را بیش‌تر با طرح سؤالی شروع می‌کند، نه سؤال‌های شخصی از زندگی و گذشته و این‌ها، از دیدگاهش نسبت به موضوع‌های مختلف، از آب و هوا گرفته تا اوضاع جهان. از زمستان خوشش می‌آید؟ پیکاسو هنرمند بهتری است یا ماتیس؟ از گرم شدن کره‌ی زمین نگران است؟ از انتخاب اویاما در ماه گذشته خوشحال شد؟ چرا مردها این‌قدر از ورزش خوش‌شان می‌آید؟ عکاس محبوبش کیست؟ مسلماً در صراحت و روراستی‌اش حسِ کودکانه نهفته است، سؤالاتش اغلب به گفت و گوهای پرشوری می‌انجامد و در ادامه‌ی همان مسیری که آلیس و بینگ پیش از او پیموده‌اند، حس می‌کند مسئولیت سنگینی در قبال مراقبت از او دارد. می‌فهمد که الن

تنهاست و هیچ اتفاقی بیش‌تر از هر شب در کنار او بودن خوشحالش نمی‌کند، برای همین کلی از پیلار برایش حرف زده تا به او بفهماند که چنین چیزی امکان‌پذیر نیست. در یکی از روزهای بیکاری‌اش از مایلز دعوت می‌کند تا با هم در قبرستان‌گرین وود قدم بزنند، به قول خودش دیدار از شهر مردگان. مایلز از وقتی که به سانسیت پارک آمده اولین باری است که حس می‌کند چیزی درونش به جنبش افتاده. در فلوریدا به اشیای رهاشده برمی‌خورد و این‌جا در بروکلین به آدم‌های رهاشده. گمان می‌کند این منطقه ارزش کاویدن دارد.

در کنار آلیس فرصت حرف زدن درباره‌ی کتاب را پیدا می‌کند، چیزی که در سال‌های بعد از بیرون آمدنش از کالج تا آشنایی با پیلار به ندرت اتفاق افتاد. پیش‌تر می‌فهمد که او با ادبیات اروپا و آمریکای جنوبی تقریباً بیگانه است و این مایلز را کمی از او مأیوس می‌کند، اما آلیس یکی از آن تحصیل‌کرده‌های کارشناس است که در دنیای محدود انگلو آمریکایی خودش غرق شده است، با بیولف و دریزر آشنا تر است تا دانت و بورخس، اما اسم این را نمی‌توان مشکل گذاشت، موضوع‌های زیادی هست که می‌توانند درباره‌ی آن با هم حرف بزنند و طولی نمی‌کشد که به زبان خاص خودشان می‌رسند و با استفاده از آن چیزهایی را که دوست دارند و ندارند به هم می‌گویند، از غرغر و اخم و بالا انداختن ابرو تا تکان دادن سر و کوبیدن ناگهانی بر سر زانو. او از جیک حرفی نمی‌زند و مایلز هم سؤالی نمی‌کند. مایلز از پیلار برایش گفته اما نه زیاد، در حد اسم، ضمناً این را هم

نگفته که در مرخصی کریسمس برای دیدنش به نیویورک می‌آید. به جای کلمه‌ی تعطیلات از مرخصی استفاده می‌کند چون مرخصی آدم را یاد کالج و تعطیلات همیشه آدم را یاد مدرسه می‌اندازد و مایلز نمی‌خواهد قبل از آمدن پیلار به سانسِت پارک هیچ‌کدام‌شان بفهمند که او چه قدر کم سن است، امیدوار است تا آن وقت کسی نخواهد سن پیلار را بداند. اما اگر چنین اتفاقی بیفتد هم جای نگرانی نیست. تنها نگرانی مایلز آنجلاست و آنجلا نمی‌فهمد که پیلار رفته است. مایلز درباره‌ی این جزئیات بارها با پیلار صحبت کرده است. پیلار نباید بگذارد هیچ‌یک از خواهرانش بفهمند که به نیویورک می‌رود، به خصوص آنجلا، همین‌طور ترزا و ماریا، چون به محض این‌که یکی‌شان باخبر شود به بقیه خبر می‌دهد و با این‌که بعید به نظر می‌رسد اما آنجلا ممکن است آن قدر احمق باشد که پیلار را تا نیویورک تعقیب کند.

یک کتاب کوچک مصور درباره‌ی قبرستان‌گرین وود خریده است، حالا دیگر هر روز دوربینش را برمی‌دارد و به آن‌جا می‌رود، بین قبرها، بناهای یادبود و مقبره‌ها پرسه می‌زند، در هوای سرد دسامبر تقریباً در اکثر موارد به تنهایی، معماری دست و دل‌بازانه و اغلب پرزرق و برق قواره‌های خاص، ستون‌های مرمری و تک‌ستون‌ها، معابد یونانی، اهرام مصری و مجسمه‌های عظیم زنان بی‌حال و گریان را به دقت بررسی می‌کند. قبرستان از نصف سانسِت پارک بزرگ‌تر است، فضای کافی برای گم شدن دارد، گم شود و فراموش کند که باید دوران

محکومیتش را در منطقه‌ی ملال‌آوری در بروکلین بگذرانند، بین هزاران درخت و بوته و گیاه قدم بزنند، از تپه‌های کوچک بالا بروند و مسیرهای چشمگیر این گورستان گسترده را بپیمایند تا شهر پشت سرش را فراموش کند و خود را به سکوت محض مردگان پیوند بزند. از قبور گانگسترها و شاعران، ژنرال‌ها و کارخانه‌دارها، مقتولین و ناشران روزنامه‌ها، بچه‌ها، زنی که هفده سال بعد از تولد صدسالگی‌اش زنده ماند، همسر و مادر تنودور روزولت که در یک روز کنار هم به خاک سپرده شده بودند. الیاس‌هاو، مخترع چرخ خیاطی، برادران کمپف، مخترعین تیغ خودتراش، هنری استاینوی، مؤسس کارخانه‌ی پیانوسازی استاینوی، جان آندروود، مؤسس شرکت ماشین تحریر آندروود، هنری چدویک، مخترع نظام امتیازبندی بیس‌بال، المر اسپری، مخترع ژيروسکوپ. اجساد جان‌اشتاین‌بک، وودی‌گاتری، ادوارد آر. مارو، یوبی بلیک و بسیاری افراد بنام و گمنام دیگر را در کوره‌ی جسدسوزی که در اواسط قرن بیستم ساخته شده سوزانده و خاکستر کرده‌اند، چه بسیار ارواحی که در این جایگاه زیبای خوف‌آور دود شده‌اند. باز هم درگیر یک پروژه‌ی بی‌فایده‌ی دیگر شده است، دوربینش را به ابزاری برای ثبت فکرهای بی‌فایده و سرگردان تبدیل کرده، اما خب دست کم کاری کرده است، راهی برای گذران وقت تا زمانی که بتواند زندگی عادی‌اش را از سر بگیرد، اما غیر از قبرستان گرین وود کجا می‌توانست بفهمد که نام واقعی فرانک مورگان بازیگر نقش جادوگر شهر از، ویرمن بود؟

موریس ہلر

آخرین روز سال است و او یک هفته زودتر از انگلستان به خانه برگشته تا در تشییع جنازه‌ی دختر بیست و سه ساله‌ی مارتین راتستین که شب قبل از عید میلاد مسیح در ونیز خودکشی کرد شرکت کند. او از بدو تأسیس انتشاراتی هلر بوکز کتاب‌های راتستین را منتشر کرده است. مارتی و رنزو تنها آمریکایی‌های فهرست اولیه نویسندگانی بودند که کتاب‌های‌شان زیر چاپ بود، دو آمریکایی در کنار پرکارلسن دانمارکی و آنت لوورین فرانسوی، سی و پنج سال از آن روزگار گذشته اما هنوز موريس هلر کتاب‌های همه‌شان را چاپ می‌کند، آن‌ها نویسندگان اصلی هلر بوکز هستند و موريس می‌داند که بدون آن‌ها هیچ است. شب بیست و چهارم دسامبر خبر را به صورت ارسال همگانی برای صدها نفر از دوستان و آشنایان فرستادند، موريس آن را در کامپیوتر ویلا در اتاق‌شان در هتل شارلوت استریت لندن خواند، پیام غم‌انگیز و ساده‌ی مارتی و نینا می‌گفت سوکی جان خودش را گرفته و در دنباله‌ی آن زمان خاکسپاری را اعلام کرده بودند. ویلا دلش نمی‌خواست موريس برود. به نظرش تحمل خاکسپاری

برایش سنگین است، سال گذشته در مراسم خاکسپاری زیادی شرکت کرده بود، بسیاری از دوستانشان مرده بودند و او می دانست موريس چه قدر بابت از دست دادن آنها نابود شد، نابود، به معنای واقعی، اما موريس گفت که باید به خاطر مارتی و نینا برود، نمی شود که نرود، وظیفه‌ی دوستی ایجاب می کند این کار را انجام دهد و چهار روز بعد سوار هواپیمایی به مقصد نیویورک می شود.

حالا سی و یکم دسامبر است، اواخر صبح آخرین روز سال ۲۰۰۸، از قطار شماره‌ی یک مترو که پیاده می شود و از پلکان بالا می رود و به خیابان هفتاد و نهم برادوی می رسد، هوا انباشته از برف است، برفی آبدار و سنگین از آسمان سفید و خاکستری می بارد، دانه‌های درشت برف در هوای تار توفانی می غلتد، رنگ چراغ‌های راهنمایی را می برد و کاپوت اتومبیل‌های عبوری را سفید می کند، موريس به مرکز اجتماعات خیابان آمستردام که می رسد، انگار کلاهی از برف به سر دارد. سوکی راتستین، با نام شناسنامه‌ای سوزانا، نوزاد دختری که اولین بار بیست و سه سال پیش او را خوابیده روی ساعد دست راست پدرش دید، زن جوانی فارغ‌التحصیل ممتاز دانشگاه شیکاگو، هنرمندی روبه رشد، متفکر، نویسنده و عکاس با استعدادی که پاییز سال قبل به ونیز رفته بود تا به نام کارآموز در موزه‌ی پگی گوگنهایم کار کند، درست چند روز بعد از آن که سمیناری درباره‌ی آثارش برگزار شد، همان جا در دست شویی زنانه خودش را دار زد. می داند که حق با ویلا بود، اما مگر می شود از مرگ سوکی نابود نشد،

مگر می‌شود خودش را جای پدر سوکی نگذارد و از نابودی‌های این مرگ بی‌ثمر عذاب نکشد؟

یاد چند سال پیش می‌افتد که زیر نور اواخر عصر روزهای پایانی بهار و اوایل تابستان در خیابان هوستون به او برخورد. داشت به جلسه‌ی تمرین رقص دبیرستان می‌رفت، لباس پرزرق و برق قرمز پوشیده بود، به رنگ قرمزترین گوجه‌های جرسی^۱، سراپا خنده بود و موریس تصادفی آن روز بعد از ظهر او را دید، دوستانش دور و برش بودند، او را با ذوق و شوق بوسید و سلام و خداحافظی کرد، از آن روز به بعد تصویر آن روز سوکی را هم‌چون مظهر مسلم نشاط و نوید جوانی در ذهن نگه داشت، سوزان نمونه‌ی منحصر به فرد جوانی سوزان. حال موریس به سرمای نمود و نیز در قلب زمستان فکر می‌کند، به آبی که از داخل کانال‌ها به خیابان سرریز کرده و تا زانو بالا آمده، به تنهایی ریشه‌آور اتاق‌های عاری از گرما، به سری که از نیروی مطلق تاریکی درون خودش دو شقه شده، و عمری که از بیش و کمی این دنیا سرآمده.

همراه دیگران وارد ساختمان می‌شود، جمعیت آرام آرام گرد هم می‌آیند و تعدادشان به دویست یا سیصد نفر می‌رسد، چهره‌های آشنای زیادی را داخل جمعیت می‌بیند، رنزو بین آنهاست، همین‌طور سالی فوخنس، دان ویلینگم، گوردون فیلد، تا دلت بخواهد دوستان قدیمی، نویسندگان، شعرا، هنرمندان، ویراستارها ر

همين طور جوانان، ده ها زن و مرد جوان، دوستان دوران كودكى، دبيران و كالج سوكى، همه آرام صحبت مي كنند، انگار كه بلند صحبت كردن توهين آميز باشد، توهين به سكوت مرده، به چهره هاي دور و برش كه نگاه مي كند همه بهت زده و كرختند، گويي هيچ كدام شان آن جا نيستند، نابود شده اند. به سمت اتاق كوچكي در انتهاي راهرو مي رود كه مارتى و نينا آن جا نشسته اند و به بازديد كنندگان، مهمانان، عزاداران يا هر عنواني كه روى افراد حاضر در مراسم خاكسپاري مي گذارند، خوشامد مي گویند، جلو كه مي رود تا دوست قديمي اش را در آغوش بگيرد، اشك از چشمان مارتى سرازير مي شود، مارتى هم او را بغل مي كند و سرش را روى شانه ي موريس مي گذارد و مي گويد موريس، موريس، موريس و بدنش با هق هقي بي وقفه در آغوش دوستش مي لرزد.

مارتين راتستين مرد اين دست تراژدي ها نيست. آدمي بذله گو و سرزنده است، متون طنز باروك مي نويسد، ساختار جملاتش مضحك است و استعدادي ذاتي در طنزنويسي دارد، يك آشوبگر روشنفكر، با سليقه و دوستان پر شمار و صاحب روحيه ي طنزي مشابه بهترين مردان خردمند بورش بيلت^۱ كه دارد از ته دل گريه مي كند، غم سراپاي وجودش را فرا گرفته، ظالمانه ترين و آزارنده ترين شكل غم، موريس نمي داند چه طور همه انتظار دارند كه در چنين شرايطي با شروع مراسم بلند شود و در مقابل اين همه آدم حرف بزند.

با وجود این، کمی بعد، عزاداران که روی صندلی‌های‌شان در تالار اجتماعات می‌نشینند، مارتی بلند می‌شود و به سوی صحنه می‌رود تا مدیحه‌اش را سر دهد، آرام است، اثری از اشک در چشمانش دیده نمی‌شود، کاملاً توانسته بر آن گریه‌ی بی‌اختیارش در اتاق پذیرایی، چیره شود. از روی متن می‌خواند، متنی که مسلماً آن را در فرصتی که جسد سوکی را با کشتی از ونیز به نیویورک می‌آوردند نوشته، در آن فاصله‌ای که مرگ و خاکسپاری را طولانی‌تر از حد معمول کرد، در آن روزهای پوچ مشوش که منتظر رسیدن جسد دخترش بود. در مراسم بابی کسی سخنرانی نکرد. ویلا قادر نبود چیزی بنویسد یا حرفی بزند، موریس هم نتوانسته بود چیزی بنویسد یا حرفی بزند، آن حادثه آن‌ها را در گنگی خاموشی فرو برده بود، اندوهی گنگ و سهمگین که ماه‌ها به طول انجامید، اما مارتی نویسنده است، تمام عمرش را صرف کنار هم چیدن واژه‌ها و جمله‌ها و پاراگراف‌ها و کتاب‌ها کرده و تنها شیوه‌ای که می‌توانست به مرگ سوکی واکنش نشان دهد از او نوشتن بود.

تابوت روی صحنه است، تابوتی سفید غرق در گل‌های سرخ، اما از مراسم مذهبی خبری نیست. هیچ خاخامی برای اجرای مراسم نیامده، کسی نیست که دعایی بخواند یا از مرگ سوکی اظهار ناراحتی کند یا تسلیتی بگوید، چیزی بیش از حقیقت و وحشت ناشی از مرگ وجود ندارد. کسی با ساکسیفون قطعه‌ای می‌نوازد و یک نفر دیگر کورال باخ را با پیانو می‌زند و آنتون، برادر کوچک‌تر سوکی که به

افتخار خواهرش لاک قرمز زده، ترانه‌ی کول پورتر را (هر بار که خدا حافظی می‌کنیم / اندکی می‌میرم) مرثیه‌وار می‌خواند، ریتمش را بسیار کند کرده که در نتیجه به شدت غم‌انگیز شده، شنیدن آن به حدی دردناک است که در پایان بیش‌تر حاضرین گریه می‌کنند. نویسندگان پشت تریبون می‌روند و اشعاری از شکسپیر و ییتز می‌خوانند. دوستان و همکلاسی‌های سوکی داستان‌هایی از او تعریف می‌کنند، از گذشته‌ها می‌گویند و خاطره‌ی حضور سوزانِ او را زنده می‌کنند. مدیر گالری‌ای که سوکی یک‌بار در آن‌جا نمایشگاهی برگزار کرده بود درباره‌ی آثارش حرف می‌زند. موريس به تمام صحبت‌ها دقت می‌کند، به تکتک نت‌هایی که نواخته و خوانده شد گوش می‌کند، حضور در این مراسم یک ساعت و نیمه دارد او را از پا در می‌آورد، اما سخنرانی مارتی بیش از تمام قسمت‌ها او را به هم ریخت، سخنانی شجاعانه، فوق‌العاده و فصیح که صفا و صمیمیتش موريس را تکان می‌دهد، دقت بی‌نظیر اندیشه‌ی حاکم بر آن، خشم و اندوه و گناه و عشقی که در هر بند آن نفوذ دارد. تمام بیست دقیقه‌ای که مارتی حرف می‌زند، موريس خودش را می‌بیند که دارد درباره‌ی بابی صحبت می‌کند، درباره‌ی مایلز، درباره‌ی بابی که مدت‌هاست مرده و مایلزی که غایب است، اما می‌داند اصلاً از این جرئت‌ها ندارد که در مقابل جمع بایستد و احساساتش را با چنین صراحتی بروز بدهد.

بعد سکوت می‌کنند. فقط خانواده‌ی راتستین و بستگان

نزدیک شان به گورستان کویینز می روند و همه برای رأس ساعت چهار به آپارتمان مارتی و نینا دعوت می شوند اما الان عزاداران باید متفرق شوند. موریس خوشحال است که از مصیبت تماشای تابوتی که داخل قبر می گذارند و بولدوزر روی آن خاک می ریزد و منظرهی مارتی و نینا که دوباره اشک می ریزند معافش کرده اند. رنزو او را در سالن ورودی پیدا می کند و با هم به دل هوای برفی می زنند تا جایی را پیدا کنند و ناهار بخورند. رنزو آن قدر دوراندیش بوده که چتر بیاورد، موریس که خودش را به او می چسباند، رنزو دستش را دور شانهای او حلقه می کند. هیچ کدام یک کلمه حرف نمی زنند. پنجاه سال است با هم دوست اند و هر دو می دانند که آن یکی دارد به چه چیزی فکر می کند.

به یاد بچگی شان در نیویورک، به طرف اغذیه فروشی های یهودی برادوی در انتهای خیابان هشتادم می روند که جگر خرد شده، سوپ با گلوله های نان فطیر، کنسرو گوشت گوساله و ساندویچ های گوشت دودی، کباب دیگی، بلینتز^۱ پنیر و ترشی را فقط می توان از آن جا سراغ گرفت. رنزو مسافرت بود، بعد از انتشار گفت و گوهای کوهستان در سپتامبر هم دیگر را ندیده بودند و به نظر موریس رنزو خسته و تکیده تر از سنش شده. نمی داند چه طور این قدر پیر شده اند؟ هر دو شصت و دو ساله اند، با این که به لحاظ جسمی سالمند، هیچ کدام چاق و کچل نشده اند، نیازی به کلاه گیس ندارند، موی سرشان

۱. نوعی شیرینی که روی آن کره و مربا یا پنیر می مالند - م.

جوگندمی شده، رستنگاه موی شان پس رفته و در زندگی به جایی رسیده‌اند که زنان زیر سی سال، شاید هم چهل سال با احترام به آن‌ها نگاه می‌کنند. یادش می‌آید آن موقع که رنزو نویسنده‌ی بسیار جوانی بود و تازه از کالج فارغ‌التحصیل شده بود و در آپارتمانی با ماهی چهل و نه دلار اجاره در ایست ساید سفلی زندگی می‌کرد، از آن اتاق‌های اجاره‌ای کنار راه‌آهن که وان حمامش توی آشپزخانه بود و توی کمد هایش هزاران سوسک حمام از سر و کول هم بالا می‌رفتند، آن قدر وضع مالی‌اش وخیم بود که روزی یک‌بار غذا می‌خورد، سه سال روی اولین رمانش کار کرد و بالاخره آن را از بین برد چون فکر می‌کرد به درد نمی‌خورد، با وجود مخالفت‌های دوست‌دخترش و موريس که هر دو معتقد بودند کار بسیار خوبی شده آن را نابود کرد، موريس با خودش می‌گوید نگاهش کن، بعد از سوزاندن آن رمان چند کتاب در هر کشور دنیا حتی ایران چاپ کرده است؟ (هفده تا؟ بیست تا؟) چند جایزه‌ی ادبی گرفته است؟ چند مدال، کلید شهر، دکترای افتخاری به او داده‌اند، چند کتاب و پایان‌نامه درباره‌ی آثارش نوشته‌اند؟ اما هیچ‌کدام برایش پشیزی نمی‌ارزد، او الان از این خوشحال است که کمی پول دارد، خوشحال است که از دشواری‌های خفقان‌آور نخستین سال‌های کارش خلاص شده است، ولی شهرت، او را سرد و بی‌تفاوت کرده، تمام علاقه‌اش را به خودش به عنوان یک به اصطلاح چهره‌ی مردمی از دست داده است. یک‌بار به موريس گفت دلم می‌خواهد همین الان گورم را گم کنم، این را

بسیار آهسته زمزمه کرد، با نگاهی دردمند به موریس خیره شد، انگار داشت با خودش حرف می‌زد. دلم می‌خواهد همین الان گورم را گم کنم.

سوپ و ساندویچ‌شان را سفارش می‌دهند و پیشخدمت اهل آمریکای لاتین که منوها را می‌برد (هر دو از حضور پیشخدمتی اهل آمریکای لاتین در رستورانی یهودی خوش‌شان آمد) درباره‌ی مراسم خاکسپاری با هم حرف می‌زنند، درباره‌ی اتفاقی که چند دقیقه‌ی پیش در سالن مرکز اجتماعات افتاد. رنزو سوکی را نمی‌شناخت، فقط یک‌بار در بچگی او را دیده بود، اما با موریس موافق است که متن سخنرانی راتستین اثر قدرتمندی بود، نوشتن این جملات تحت شدیدترین فشارهای روانی قابل تصور نیست، در وضعیتی که کم‌تر کسی توان تسلط بر خود و یک کلمه نوشتن دارد، چه برسد به آن مدیحه‌سرایی پیچیده و پرسوز و گداز و روشن‌بینانه. رنزو بچه ندارد، دوبار ازدواج کرد اما بچه دار نشد، موریس به بلایی که سر مارتی و نینا آمده و بلایی که سر خودش و ویلا آمده فکر می‌کند، اول ماجرای بابی و بعد هم مایلز، حسی شبیه به غبطه درونش اوج می‌گیرد، ظاهراً رنزو کار درستی کرد که در تمام آن سال‌ها به موضوعی به نام بچه فکر نکرد تا از معضل ناگزیر و ویرانی نهفته‌ی پدری کردن بگریزد. خیلی دلش می‌خواست الان رنزو حرف بابی را پیش بکشد، مرگ سوکی و بابی کاملاً قابل مقایسه بود و مطمئناً خوب می‌داند حضور در چنین مراسمی چه قدر برای موریس سخت است، اما دقیقاً به

همان دليلی که رنزو می داند، در این باره حرفی نمی زند. احتیاط به خرج می دهد، خوب می داند که موريس دوست دارد با او همدردی کند، چند دقیقه ای که می گذرد موريس می فهمد دوستش تمایلی به مداخله ندارد، چون موضوع را عوض می کند و قلمرو دلگیر بچه های مرده را دور می زند و می پرسد با بحران چه کار می کند، منظورش بحران اقتصادی است، هلر بویکز در این توفان مصائب به کجا می رود؟ موريس هلر می گوید که کشتی هنوز شناور است، اما نسبتاً یک وری شده، در چند ماه اخیر لوازم اضافه را توی دریا ریخته اند. نجات خدمه برایش از همه چیز مهم تر است، تا به حال که مجبور نشده کسی را اخراج کند، اما تعداد عناوین کتاب های شان حدود بیست تا بیست و پنج درصد کم شده است. با این که پارسال، چهل و هفت کتاب منتشر کردند و امسال سی و هشت تا، با این حال سودشان تنها یازده درصد کم شده است، البته سهم زیادی از سود امسال را مديون گفت و گوهای کوهستان هستند که در چاپ سوم پنجاه و پنج هزار جلد فروخته است. البته ارقام فروش کریسمش هنوز لحاظ نشده اند، اما چنانچه کم تر از حد انتظار باشد هم فاجعه ای تمام عیاری به حساب نمی آید. پاییز امسال لوورین، وایات و تومستی کتاب های موفق چاپ کردند و مجموعه ی جلد نرم داستان های جنایی هم ظاهراً در شروع با استقبال مواجه شده، اما فروش رمان های اول بد بود، خیلی بد، تا حدی که مجبور شد آثار برخی از نویسندگان خوب جوان را رد کند، کتاب هایی که تا یکی دو سال پیش برایش فرصت خوبی

محسوب می‌شد، امسال مایه‌ی دردسر شد، با این‌که نقطه‌ی قوت هلربوکز حمایت از استعدادهای جدید است. تصمیم گرفته‌اند برای سال ۲۰۰۹ فقط سی و سه عنوان کتاب منتشر کنند، آثار کارلسن و دونپورت و صد البته رمان کوتاه رنزو در این فهرست قرار خواهد گرفت، اثر کوتاهی که درست بعد از گفت و گوهای کوهستان نوشت، کتابی غیرقابل پیش‌بینی که به آن امید فراوان دارد و شاید اگر تک‌تک کتاب‌فروشی‌های مستقل آمریکا ظرف دوازده ماه آینده ورشکست نشوند، ممکن است سال نیکویی را در پیش داشته باشند. به حرف‌های خودش که گوش می‌دهد رفته‌رفته خوش‌بین می‌شود، اما فقط گوشه‌ای از مشکلات را برای رنزو بازگو می‌کند، نمی‌گوید که بدون در نظر گرفتن فروش گفت و گوهای کوهستان، فروش کل، هفت تا ده هزار جلد کاهش یافته، نمی‌گوید که در سه سال گذشته، سال ۲۰۰۸ بدترین سال برای هلربوکز بوده، نمی‌گوید که مجبور است با بهره‌گیری از کمک یک سرمایه‌گذار جدید، سرمایه‌ی مازادی را به انتشارات تزریق کند و گرنه کشتی ظرف دو سال آینده به گل می‌نشیند. لزومی ندارد که رنزو این مطالب را بداند. رنزو کتاب می‌نویسد و او منتشر می‌کند، و به نوشتن و چاپ کتاب‌هایش ادامه می‌دهد، حتی اگر موریس دیگر کتاب چاپ نکند.

سوپ را که می‌آورند رنزو می‌پرسد: چه خبر از پسر؟

موریس می‌گوید، این جاست. دو سه هفته‌ای می‌شه.

تونیورک؟

بروکلين. با چند نفر ديگه تو يه خونه‌ی متروکه تو سانسٲ پارک زندگي مي‌کنه.

دوست طبل‌زن مون بهت خبر داد؟

دوست طبل‌زن مون خودش يکي از همون‌هاييه که اون‌جا زندگي مي‌کنه. اون به مايلز گفته بيا د پيش شون، پسر هم قبول کرد. دليل شو نمي‌دونم.

به نظر مي‌آد خبر خوبيه.

شايد. زمان همه چي رو معلوم مي‌کنه. بينگ مي‌گه مايلز مي‌خواد به من تلفن بزنه، اما هنوز که خبري نشده. اگه نزنه چه؟

خب چيزي عوض نمي‌شه.

موريس، بيش تر فکر کن. الان بايد پيري تو تا کسي و بري بروکلين و در اون خونه رو بزني. وسوسه نمي‌شي؟ معلومه که وسوسه مي‌شم. اما نمي‌تونم اين کارو بکنم. خودش رفت، خودش هم بايد برگرده.

رنزو اصرار نمي‌کند و موريس سپاسگزار است که او موضوع را کش نمي‌دهد. رنزو در مقام پدرخوانده‌ي مايلز و دوست قديمي پدرش هفت سال است که درگير اين قصه‌ي غم‌بار دور و دراز است، اما با اين اوصاف ديگر حرفي براي گفتن نمي‌ماند. موريس درباره‌ي سفرهاي اخيرش از او مي‌پرسد، سفر به پراگ، کپنهاگ و پاریس، خوانش کتابش در تئاتر مکس راين‌هارت برلين و جايزه‌اي که در

اسپانیا گرفت. رنزو می‌گوید سرگرمی خوبی بود، اخیراً دچار افت روحی شده و چند هفته حضور در جایی متفاوت حالش را بهتر کرده، جایی غیر از توی ذهن خودش. موریس از وقتی یادش می‌آید همیشه از رنزو از این حرف‌ها شنیده. همیشه دچار افت روحی می‌شود، هر کتابی که تمام می‌کند می‌گوید آخرین کتابش است، اما بعد آن، افت روحی‌اش به شکل مرموزی پایان می‌گیرد و دوباره به اتاقش برمی‌گردد و کتاب بعدی را شروع می‌کند. رنزو می‌گوید می‌داند قبلاً هم از این حرف‌ها زده است، اما این بار فرق می‌کند، نمی‌داند چرا، انگار این بار آن فلج ذهنی دارد دائمی می‌شود. می‌گوید پیاده‌روی شبانه آخر ژوئن تمام شد، بیش از شش ماه پیش، از آن به بعد دست به قلم نبرده. با این که کتاب کوچک صد و پنجاه صفحه‌ای بود، اما ظاهراً برایش آرامش آورد، آن را با شوریدگی نوشت و در کم‌تر از سه ماه تمامش کرد، تلاش و تمرکزی بیش از تمامی این سال‌ها به خرج داد، مثل دونده‌ای که ده کیلومتر سربالایی را با سرعت بیش‌تری بدود و این‌طور کار کردن راضی‌اش می‌کرد، اما به خط پایان که رسید انگار چیزی در درونش فرو ریخت. شش ماه تمام هیچ هدف، فکر یا پروژه‌ای نداشت تا روزهایش را پُر کند. سفر هم که نمی‌رفت بی‌رمق و بی‌انگیزه بود و میلی به پشت میز نشستن و شروع دوباره نداشت. درست است که قبلاً نظیر این بی‌رمقی‌ها را تجربه کرده اما هیچ‌کدام به این سختی و کش‌داری نبود، هر چند هنوز به وضعیت قرمز نرسیده، ولی نگران است که مبادا این پایان کارش باشد و آتش قدیمی بالاخره

رو به خاموشي گذاشته باشد. روزهايش را بيهوده سپري مي‌کند، کتاب مي‌خواند، فکر مي‌کند، پياده‌روي مي‌کند، فيلم تماشا مي‌کند و اخبار جهان را دنبال مي‌کند. به عبارت ديگر، استراحت مي‌کند، مي‌گويد در مجموع استراحت عجيبي است، يک نوع فراغت بي‌قرار. پيشخدمت ساندويچ‌هاي شان را مي‌آورد و پيش از آن‌که موريس يک کلمه درباره‌ي اين حکايت نيمه‌جدي نيمه‌شوخي خستگي ذهني اظهار نظر کند، رنزوناهگان تمام حرف‌هايي را که گفته رد مي‌کند و به موريس مي‌گويد چند روز پيش که از اروپا باز مي‌گشت نکته‌ي کوچکي، فکر ريزي در ذهنش جوانه زد، فکر نوشتن يک مقاله، يک متن غيرداستاني، يا چيزي شبیه اين. موريس لبخند مي‌زند. مي‌گويد فکر کردم ايده‌هايت ته کشيده‌اند. رنزو شانه بالا مي‌اندازد و مي‌گويد خب ديگر، برق شوخي در نگاهش ديده شد، از آن‌هايي که مي‌شود گفت کورسوي گاه و بي‌گاه اميد دارد.

مي‌گويد توي هواپيما در قسمت درجه يک نشسته بود، پول بليتش را همان‌ها که به او جايزه دادند پرداخت کرده بودند، بانستن روی صندلي‌هاي نرم چرمي، خوردن خاويار و شامپاين، تجمل احمقانه در ميان ابرها و کلي فيلم که مي‌توانست انتخاب کند و ببيند، وحشتش از پرواز کم‌رنگ شد. آن‌هم نه فقط فيلم‌هاي روز اروپا و آمريکا بلکه فيلم‌هاي قديمي، کلاسيک‌هاي عزيز و محترم، گاف‌هاي قديمي شرکت‌هاي فيلم‌سازي بي‌نظير دو سوي اقيانوس اطلس. هيچان‌زده به تماشاي بهترين سال‌هاي عمر ما نشست، سال‌ها پيش

یک‌بار آن را دیده بود و خیلی جاهایش را فراموش کرده بود، یادش بود که فیلم زیبایی بود و بازیگرانش خوب بازی کرده بودند، یک فیلم تبلیغاتی جذاب با هدف متقاعد کردن آمریکایی‌ها به این‌که سربازان بازگشته از جنگ جهانی دوم در نهایت با زندگی شهری خو می‌گیرند، البته نه بی‌زحمت و دردسر، اما در پایان همه چیز درست می‌شود، چون این‌جا آمریکا است و در آمریکا همیشه همه چیز درست می‌شود. گیریم که این‌طور باشد، رنزو از فیلم لذت برد، کاری کرد که وقت بگذرد، اما چیزی که بیش از همه توجهش را جلب کرد خود فیلم نبود، نقش کوتاهی بود که یکی از بازیگران به نام استیو کوچران بازی کرد. نقش مهمی نبود، برخوردی کوتاه و مسخره با قهرمان داستان که همسرش با کوچران فرار کرده بود، ولی این‌هم نظر رنزو را جلب نکرده بود، بازی کوچران مهم نبود، مهم ماجرای بی بود که مادرش برایش تعریف کرده بود، این‌که در زمان جنگ با کوچران آشنا شد، بله، مادرش آنیتا مایکلسون، با نام خانوادگی کانوبیو، که چهار سال پیش در سن هشتاد سالگی درگذشت، زن مرموزی بود، دوست نداشت خیلی درباره‌ی گذشته‌اش حرف بزند اما کوچران که در ۱۹۶۵ در سن چهل و هشت سالگی فوت کرد و رنزو درست نوزده سالش بود. لابد به شدت احساس بی‌پناهی کرده و دلش می‌خواسته درد دل کند، برای همین درباره‌ی شیفتگی کوتاه‌مدتش به تئاتر در اوایل دهه‌ی چهل برای رنزو صحبت کرد که آن‌وقت شانزده هفده ساله بود و از آشنایی‌اش با کوچران در گروه تئاتر نیویورک و دلدادگی‌اش به

او گفت. گفت کوچران مرد خوش تپیی بود، یکی از آن ایرلندی های درشت هیکل سیاه جذاب، البته رنزو معنای دلدادگی را هیچ وقت درست نفهمید. یعنی مادرش در ۱۹۴۲ که دختری هفده ساله بود با استیو کوچران رفت؟ آیا رابطه شان رابطه ی عاشقانه ی واقعی بود یا یک رابطه ی ساده؟ خاطرخواهی نوجوانانه ی دختری نسبت به یک بازیگر بیست و پنج ساله ی خوش آتیه؟ به این راحتی ها نمی توان گفت کدامش بود، اما به گفته مادرش کوچران می خواست او را با خودش به کالیفرنیا ببرد و او هم دلش می خواست برود، اما به محض این که پدر و مادرش بو بردند، بلافاصله جلوشان را گرفتند. دختر آن ها؟ آبروریزی در این خانواده؟ به هیچ وجه. بنابراین کوچران رفت و مادرش ماند و با پدرش ازدواج کرد و به این ترتیب او به دنیا آمد، چون مادرش نتوانست با استیو کوچران فرار کند. رنزو می گوید در فکر نوشتن مقاله ای هستم درباره ی اتفاقاتی که نمی افتد، زندگی هایی که سر نمی گیرد، جنگ هایی که شروع نمی شود، دنیا های سایه واری که درست به موازات دنیایی که ما آن را دنیای واقعی می پنداریم در گذر است، نگفته ها و نکرده ها، فراموش شده ها. شاید سرزمینی نامعلوم باشد اما به کشفش می ارزد.

رنزو می گوید به خانه که می رسد، بسیار کنجکاو می شود درباره ی زندگی و کار کوچران تحقیقات کوچکی انجام دهد. می فهمد که او بیش از هر نقش دیگری نقش های گنگستری بازی کرده است، چند نمایش در برادوی در کنار مائه وست بازی کرد، تفتان با جیمز کاگنی،

نقش اول فیلم ایل گُردو ساخته‌ی آنتونیونی و بازی در مجموعه‌های تلویزیونی متعدد در دهه‌ی پنجاه: بونانزا، دست‌نیافتنی‌ها، جاده‌ی ۶۶، مسیر مهتاب. شرکت فیلم‌سازی‌اش را هم راه انداخت اما ظاهراً چیزی تولید نکرد (در این مورد اطلاعات زیادی وجود ندارد و با این‌که رنزو کنجکاو است سر در بیاورد، اما کنجکاوی‌اش آن قدر نیست که این نکته را بعداً پیگیری کند)، گویی کوچران یکی از جذاب‌ترین بازیگران زمان خود بود. احتمالاً به همین علت هم مادرش عاشق او شد، رنزو ادامه می‌دهد، فکرش را بکن برای مرد جذاب باتجربه‌ای مثل او به دست آوردن دل یک دختر هفده ساله‌ی بی‌تجربه چه آسان بوده است. مادرش چه‌طور می‌توانست در مقابل مردی که بعدها با جون کرافورد، مرل اویرسون، کی کندال، آیدا لوپینو و جین منسفیلد ارتباط داشته مقاومت کند؟ میمی‌ون دورن را هم به این فهرست اضافه کن که از قرار معلوم در زندگی‌نامه‌ی خودنوشتش که بیست سال پیش چاپ شد، درباره‌ی رابطه‌ی نزدیکش با کوچران به تفصیل توضیح داد. اما رنزو قصد خواندن آن کتاب را ندارد. درنهایت، جذاب‌ترین بخش ماجرا این است که چگونه توانسته بود حقیقت مربوط به مرگ کوچران را کاملاً انکار کند، حقیقتی که باید در نوزده سالگی آن را شنیده باشد، اما بعد از آن گفت وگو با مادرش همه چیز را فراموش کرد (با این‌که در اساس فراموش کردن چنین داستانی غیرممکن است). کوچران در ۱۹۶۵، به امید احیای شرکت فیلم‌سازی در شرف نابودی‌اش، پروژه‌ی تولید فیلمی در آمریکای

مرکزی یا جنوبی را شروع کرد. به اتفاق سه خانم جوان چهارده تا بیست و پنج ساله، که احتمالاً به عنوان دستیار استخدامشان کرده بود، سوار قایق بیست متری تفریحی‌اش شد و در پی انتخاب محل فیلم‌برداری به سمت کاستاریکا به راه افتاد. چند هفته بعد، قایق در ساحل گواتمالا به گل نشست. کوچران در اثر ابتلا به عفونت شدید ریه روی قایق جان داد و سه خانم جوان وحشت‌زده که چیزی از دریانوردی و راندن قایق تفریحی بیست متری نمی‌دانستند، ده روز تمام کنار جسد متورم و متعفن کوچران روی آب‌های اقیانوس به این طرف و آن طرف رفتند. رنزو می‌گوید این تصویر را نمی‌تواند از ذهنش پاک کند. تصویر سه زن وحشت‌زده‌ای که با جسد گندیده‌ی یک ستاره‌ی سینما در طبقه‌ی پایین عرشه، در دریا گم شدند و احتمالاً دیگر پای‌شان به خشکی نرسید.

می‌گوید، این هم از بهترین سال‌های عمر ما.

برای میهمانی شب کریسمس به چهار نقطه‌ی مختلف منهتن دعوتش کردند، ایست ساید و وست ساید، بالای شهر و پایین شهر، اما بعد از مراسم خاکسپاری، بعد از ناهاری که با رنزو خورد، بعد از دو ساعتی که در خانه‌ی نینا و مارتی گذراند، دیگر دلش نمی‌خواهد کسی را ببیند. به خانه‌اش در خیابان داوونینگ می‌رود، از فکر سوکی در نمی‌آید، از فکر داستانی که رنزو از بازیگر مرده‌ی داخل قایق سرگردان تعریف کرد بیرون نمی‌آید. نمی‌داند به عمرش چند جسد دیده است؟ آن‌هم نه جسد خوشبو شده‌ای که در تابوت‌های روباز گذاشته باشند، نه شمایل موزه‌ای مومیایی که آب و خون را از بدن‌شان کشیده‌اند و دیگر شبیه آدم نیستند، بلکه جسد واقعی، مرده‌ی تازه، پیش از آن‌که زیر دست مرده‌شور بیفتد. پدرش سی سال پیش. بابی دوازده سال پیش. مادرش پنج سال پیش. سه جسد. درست سه جسد در فاصله‌ی بیش از شصت سال.

به آشپزخانه می‌رود و برای خودش نوشیدنی می‌ریزد. در خانه‌ی مارتی و نینا دولیوان خورده است اما هیچ اثری از کَرَختی یا بی‌حالی

در او دیده نمی‌شود، هوشیار است، بعد از ناهار مفصلی که در
 اغذیه‌فروشی بلعید که عین سنگ هنوز توی معده‌اش است، اشتهايي
 به شام ندارد. به خودش می‌گوید که امسال را با خواندن
 دست‌نوشته‌هایی که باید در انگلستان می‌خواند به پایان می‌برد، اما
 می‌داند که این کار حقه‌ای بیش نیست، ترفندی برای این‌که روی
 صندلی راحتی اتاق نشیمن لم بدهد، روی صندلی می‌نشیند، اما
 سراغ رمان سامانتا جوئنت که تصمیم گرفته آن را چاپ نکند نمی‌رود.
 ساعت هفت و نیم است، چهار ساعت و نیم به شروع سال جدید
 مانده، همان مراسم خسته‌کننده‌ی پر از سرو صدا و آتش‌بازی و
 انفجار عربده‌های همسایه‌های ملنگ که نیمه‌شب در محله طنین
 می‌اندازد و همیشه در این نیمه‌شب خاص فوران می‌کند، اما او الان
 خیلی از آن‌ها دور است، خودش است و نوشیدنی و افکارش، اگر
 بتواند حسابی در همان افکار غوطه‌ور شود، موقع تحویل سال حتی
 همان صداها و جنجال‌ها را هم نمی‌شنود. ماه می امسال پنج سال از
 روزی که تمیزکار منزل مادرش به او تلفن کرد می‌گذرد، با کلیدهای
 یدکی‌اش وارد آپارتمان شده بود. موريس دفتر بود، یادش می‌آید
 ساعت حدود ده صبح روز سه شنبه بود، داشت با جیل هرترزبرگ
 درباره‌ی جدیدترین دست‌نوشته‌ی رنزو صحبت می‌کرد، این‌که برای
 روی جلد تصویرسازی کنند یا همان طرح گرافیکی خوب است. چرا
 این جزئیات یادش مانده؟ بی‌دلیل، با فکر کردن هم به نتیجه
 نمی‌رسد، جز آن‌که بپذیرد حافظه همیشه چیز عجیبی است، بعد از

تلفن، سوار تاکسی شده و به سوی بالای برادوی، به خیابان هشتاد و چهارم غربی رفته بود، سعی می‌کرد ذهنش را با این واقعیت تطبیق بدهد که مادرش که روز شنبه تلفنی به او متلک می‌گفت، الان مرده است.

جسد. دارد به جسد مادرش که پنج سال پیش روی تخت بود فکر می‌کند و یاد ترسی می‌افتد که از نگاه کردن به صورتش، پوست کبودش، چشمان نیمه‌بازش و سکون ترسناک چیزی که زمانی موجود زنده بود، حس کرد. تا زن تمیزکار بیاید تقریباً چهل و هشت ساعت در همان حالت مانده بود.

هنوز لباس خواب تنش بود، نیویورک تایمز روز یک‌شنبه را می‌خواند که مرد، مطمئناً مرگش به علت حمله‌ی قلبی ناگهانی بود. یک پای برهنه‌اش از لبه‌ی تخت آویزان بود و موریس نمی‌دانست که آیا هنگام شروع حمله‌ی قلبی خواسته بود از جا بلند شود (که قرصی بردارد؟ تلفنی بزند؟) و به فرض که این کار را کرده باشد، گیریم که فقط چند سانت جا به جا شده باشد، پس باید ظرف چند ثانیه مرده باشد.

لحظه‌ای نگاهش کرد، چند لحظه‌ی دیگر، بعد رویش را برگرداند و به اتاق نشیمن رفت. دیدن او در این حالت خشکیده برایش خیلی سنگین و بیش از حد تحملش بود. یادش نمی‌آید که با ورود پلیس دوباره نگاهی به او انداخت یا نه، لازم بود که شناسایی هویت انجام دهد یا نه، اما یقین دارد پیراپزشک‌ها که با کیسه‌ی لاستیکی مشکی

برای بسته‌بندی جسد آمدند، دیگر نتوانست نگاه کند. توی اتاق نشیمن ماند و به فرش زیر پایش چشم دوخت، از توی پنجره ابرها را بررسی کرد، به صدای نفس خودش گوش داد. خیلی برایش سخت بود، نمی‌توانست خودش را وا دارد که نگاه کند.

کشف و شهود آن روز صبح، اندک معرفت غیرقابل انکاری که وقتی پیراپزشکان جسد مادرش را از آپارتمان بیرون می‌بردند کسب کرد، چیزی که هنوز ذهن او را به خود مشغول داشته این است: این که هیچ خاطره‌ای از دوران جنینی وجود ندارد، نه برای او و نه هیچ‌کس دیگر، اما این را به عنوان بخشی از حقیقت می‌پذیرد، یا خودش را و می‌دارد تا آن را به کمک قدرت تخیل بپذیرد، که زندگی او به مثابه یک موجود ذی‌شعور در بخشی از بدنی که الان مرده و دارند او را از دری باز بیرون می‌برند شروع شد، که زندگی‌اش از درون او شروع شد. مادرش بچه‌ی جنگ بود، درست مثل مادررنزو، درست مثل پدر و مادرهای آن‌ها که پدرهای‌شان یا به جنگ رفته بودند یا نرفته بودند، مادرهای‌شان پانزده یا هفده یا بیست و دو ساله بودند که جنگ شروع شد، به هر حال بچه‌ی جنگ محسوب می‌شدند. الان فکر می‌کند آن‌ها یک نسل فوق‌العاده خوش‌بین، محکم، وابسته، سخت‌کوش و شاید اندکی احمق بودند، اما همگی افسانه‌ی شکوه آمریکایی را باور داشتند و تردیدهای‌شان کم‌تر از بچه‌های‌شان، یعنی دختران و پسران دوره‌ی جنگ ویتنام بود، بچه‌های عصبانی بعد از جنگ که شاهد بودند چگونه کشورشان به یک غول خشن ویرانگر تبدیل شد.

هر وقت به مادرش فکر می‌کند یاد واژه‌ی "جسور" می‌افتد. جسور و رک‌گو، بااراده و دوست‌داشتنی، باورنکردنی. بعد از مرگ پدرش در هفتاد و هشت سالگی دوبار ازدواج کرد، هر دو همسرش در اثر ابتلا به سرطان از بین رفتند، یکی در نود و دو سالگی و دیگری در صد و سه سالگی، حتی بعد از آن دو، تا آخرین روزهای حیاتش در سن هفتاد و نه - هشتاد سالگی، هنوز به امید به دام انداختن مرد دیگری بود. یک‌بار به او گفت، من متأهل به دنیا آمدم. گویی همسر بات^۱ شد، و هر قدر این نقش به او می‌آمد، نقش پسر همسر بات برای موريس به هیچ‌وجه دلپذیر نبود. البته خواهرانش در تحمل این بار با او سهیم شدند، اما کتی در میلبورن نیوجرسی و آنا در اسکارسديل زندگي می‌کنند و کاملاً دور از دسترس‌اند و در حاشیه‌ی کمربند خطر قرار دارند، چون او از همه بزرگ‌تر بود و مادرش به مردها بیش‌تر از زن‌ها اعتماد داشت، همه‌ی دردسرهای مادرش مال او بود، هر چند هیچ‌وقت آن‌ها را دردسر به حساب نمی‌آورد (تمام واژه‌های منفی را از دایره‌ی لغاتش حذف کرده بود) آن‌ها را چیزهای کوچک می‌نامید، می‌گفت چیز کوچکی هست که باید درباره‌ی آن با تو صحبت کنم. موريس آن را کوريِ عامدانه می‌نامد، اصراری لجوجانه بر یافتن جنبه‌های مثبت، موفقیت‌های اخلاقی، باور به این‌که پایان شب سیه سپید است به هنگام بروز تلخ‌ترین حوادث نظیر درگور گذاشتن سه

۱. "داستان همسر بات" یکی از معروف‌ترین "داستان‌های کانتری" نوشته‌ی جفری چاسر است. این داستان را اولین نمونه‌ی داستان‌های ازدواج می‌دانند - م.

شوهر، ناپديد شدن نوه و مرگ ناگهانی نوه‌ی ناتنی. او چنین دنیایی برای خودش ساخته بود، دنیایی که از حرف‌های حق به جانب و پیش پا افتاده‌ی فیلم‌های هالیوودی سرهم شده بود؛ جرئت داشتن، با شهامت بودن و از مرگ نگفتن. بلکه این شیوه‌ی زندگی، تحسین‌برانگیز اما در عین حال دیوانه‌کننده است. سال‌ها گذشت تا موريس فهمید که بیش‌ترش تظاهر بود، پشت آن روحیه‌ی به ظاهر سرکش، ترس، وحشت و غمی ویرانگر نهفته بود. سرزنش چرا؟ چگونه می‌شود انتظار داشت بعد از سرکردن با مصائب گوناگون سه شوهر، به یک خود بیمار انگار تمام عیار بدل نشود؟ اگر تجربه‌ات به تو این را آموخته که تمام بدن‌ها حتماً به شخصی که به آن تعلق دارند خیانت می‌کنند، چرا فکر نمی‌کنی که دردی کوچک در معده مقدمه‌ی سرطان معده نباشد، که سردرد نشان‌دهنده‌ی تومور مغزی نباشد، که فراموش کردن یک واژه یا نام پیش درآمد زوال عقلی نباشد؟ سال‌های آخر عمرش را با رفتن به مطب دکترها تلف کرد، برای هر حالت و هر عارضه‌ای سراغ ده‌ها متخصص می‌رفت، درست است که مشکل قلبی داشت (دوبار آنژیوپلاستی کرده بود) اما کسی فکر نمی‌کرد که خطر این قدر جدی باشد. موريس گمان کرد تا نود سالگی همین‌طور از بیماری‌های خیالی‌اش گله و شکایت می‌کند و بیش‌تر از او هم عمر می‌کند، از همه بیش‌تر عمر می‌کند، بعد بی‌خبر، کم‌تر از بیست و چهار ساعت بعد از متلکی که پای تلفن به موريس گفت، مُرد. نکته‌ی خوفناک مرگ مادرش این بود که به محض آن‌که با آن کنار

آمد، حس کرد خودش راحت شد، یا دست کم بخشی از وجودش به آرامش رسید، و از این که این قدر سنگدل و بی عاطفه است که این را می پذیرد از خودش بدش می آید، اما می داند شانس آورده که از عذاب دیدنِ پیریِ مادرش معاف شده است. درست به وقت از دنیا رفت. عذاب بیماری های طولانی را تحمل نکرد، فرتوت و کهنسال نشد، لگنش نشکست یا به بی اختیاری ادراری مبتلا نشد و به گوشه ای ماتش نبرد. چراغی روشن و چراغی خاموش می شود. دلش برای او تنگ می شود، اما می تواند با حقیقت مرگ او کنار بیاید.

دلش برای پدرش بیش تر تنگ می شود. آن قدر سنگدل هست که این را نیز بپذیرد. پدرش سی سال پیش مرده و او نیمی از عمرش را با خاطرات پدرش گذرانده است. در شصت و سه سالگی مرد، درست یک سال بزرگ تر از الان او، سرحال و قهراق بود، هفته ای چهار بار تنیس بازی می کرد، هنوز آن قدر قوی بود که پسر سی و دو ساله اش را در سه ست انفرادی به زانو در بیاورد و هنوز آن قدر قدرت داشت که بتواند مچش را بیندازد، هرگز لب به سیگار نزد، تقریباً هیچ وقت نوشیدنی الکلی نخورد، هرگز بیمار نشد، حتی سرماخوردگی یا آنفلوآنزا، یک آدم چهارشانه ی حدود صد و هشتاد و سه سانتی با بدنی بی چربی، بدون ذره ای شکم یا قوز که ده سال جوان تر از سنش به نظر می رسید. اما یک مشکل کوچک، به نام برسیتیز^۱ در آرنج چپ، آرنج معروف تنیس، کار خودش را کرد. درست است که به شدت

۱. التهاب کیسه ی زلالی که بین دو عضله قرار دارد - م.

دردناک بود اما کشنده نبود، ولی باعث شد برای اولین بار بعد از سال‌ها به دکتر مراجعه کند، یک دکتر قلبی به جای تجویز مسکن معمولی، برایش قرص کورتیزون نوشت و او که به خوردن قرص عادت نداشت، آن‌ها را مثل آسپرین با خودش این طرف و آن طرف می‌برد و هر وقت آرنجش بازی در می‌آورد یکی‌شان را بالا می‌انداخت، بنابراین دستکاری عملکرد قلب و وارد آوردن فشارهای بیش از اندازه و از سر ناآگاهی به سیستم قلبی عروقی باعث شد یک شب که کنار همسرش خوابیده بود (یک فکر تسلی‌بخش: این‌که پدر و مادرش در آن سن هنوز هم رابطه‌ی گرمی داشتند)، شب ۲۶ نوامبر ۱۹۷۸، که آلوین هلر در آغوش همسرش کونستانس بود و او را کانی صدا می‌کرد، قلبش توی سینه‌اش ترکید، پکید و از کار افتاد و این پایان کار بود.

هیچ‌کدام از درگیری‌های دوستانش با پدران‌شان را با پدرش نداشت، پدرهایی که دست بزن داشتند، داد و فریاد می‌کردند و اهل خشونت بودند و پسرهای وحشت‌زده‌ی شش ساله‌شان را داخل استخر هل می‌دادند تا شنا یاد بگیرند، پدرانی که رفتارهای اهانت‌آمیز داشتند و پسر نوجوان‌شان را به خاطر علاقه به یک موسیقی خاص یا پوشیدن لباس‌های ناجور تحقیر می‌کردند و نگاه حقارت‌باری به آن‌ها می‌انداختند، پدران قهرمان جنگ که پسران بیست ساله‌شان را به خاطر فرار از سربازی بیچاره می‌کردند، پدرانضعیفی که از پسرهای بزرگ‌شان می‌ترسیدند، پدران خاموشی که

نمی‌توانستند نام نوه‌های‌شان را به یاد بیاورند. هیچ‌کدام از این تعارض‌ها یا ماجراهای پدر و پسری بین‌شان پیش نیامد، هیچ اختلاف نظر شدید، یا تنبیه خفیفی به خاطر نقض قوانین در کار نبود، مواقعی که با خواهرانش دعوا می‌کرد یا تولد مادرش را فراموش می‌کرد، پدرش حتی یک کلمه‌ی تند به زبان نمی‌آورد، چیزی نمی‌گفت که سنگین باشد، از سیلی و داد و توهین خبری نبود و برعکس بیش‌تر دوستانش، هیچ‌وقت از پدرش شرم‌نده نبود یا با او کج نیفتاد. البته نه این‌که فکر کنیم خیلی به هم نزدیک بودند. پدرش از آن پدرهای رفیقی نبود که فکر می‌کنند پسرشان باید بهترین دوست‌شان باشد، صرفاً آدمی بود که در قبال همسر و فرزندانش احساس مسئولیت می‌کرد، یک مرد آرام و متعادل که شم اقتصادی قدرتمندی داشت، مهارتی که پسر تا آخرین سال‌های عمر پدر هم نتوانست از او بیاموزد، پدرش حامی اصلی و شریک تأسیس هلربوکز شد اما با این‌که مثل برخی پدر و پسرها خیلی به هم نزدیک نبودند، با این‌که فقط در مورد ورزش مشتاقانه با هم حرف می‌زدند، ولی می‌دانست که پدرش به او احترام می‌گذارد و آن احترام دائمی خلل‌ناپذیر بیش از هر ابراز عشق و محبتی برایش می‌ارزید.

خیلی بچه بود، پنج شش سالش بود که فهمید پدرش برخلاف پدر بسیاری از دوستانش به جنگ نرفته و ناراحت شد، وقتی که آن‌ها در نقاط دورافتاده‌ی دنیا می‌جنگیدند و ژاپنی‌ها و نازی‌ها را می‌کشتند و به قهرمان تبدیل می‌شدند، پدرش در نیویورک غرق در

جزئیات پیش پا افتاده‌ی معاملات املاکش بود، ساختمان می‌خرید، دستی به سر و روی‌شان می‌کشید و می‌فروخت و موريس گيج بود از این‌که چه‌طور پدرش با این بنیه‌ی قوی از خدمت ارتش معاف شده است.

آن زمان بچه‌تر از آن بود که بفهمد چشم پدرش چه آسیب بدی دیده است، به او گفتند چشم چپ پدرش در هفده سالگی کاملاً کور شده بود و چون استاد کنار آمدن با شرایط و جبران ناتوانی بود، موريس نفهمید که پدر پرانرژی‌اش مصدوم است. بعدها، که هشت نه سالش شد و مادرش بالاخره داستان مصدومیت پدر را برایش تعریف کرد (خودش هیچ وقت در این باره چیزی نگفت) پی برد که جراحات پدرش با جراحات جنگی هیچ تفاوتی ندارد، چون در زمین بازی برانکس در ۱۹۳۲ به دلیل اصابت گلوله‌ی توپ به زمین افتاد، عین سربازی که دستش را در میدان جنگ در اروپا از دست می‌دهد. آن زمان بهترین پرتاب‌کننده‌ی تیم بیس بال دبیرستان بود، یک چپ‌دست پر قدرت که تازه توانسته بود نظر کاشفین بزرگ استعدادها برای لیگ را جلب کند و تا آن روز اوایل ژوئن وقتی که دستش را بالا برد تا توپ را برای مونرو بیندازد، اصلاً نباخته بود و دستی به ظاهر آسیب‌ناپذیر داشت. در اولین پرتاب بازی، درست هنگامی که توپ‌گیرها پشت سرش مستقر شده بودند، توپی را سریع و نزدیک به زمین به سمت کلینتون مدافع داخل میدان پرتاب کرد تامی ولوچا و بازیکن خط حمله با چنان قدرت و شتابی به توپ ضربه زدند که

فرصت نکرد دستش را بالا ببرد و جلوی صورتش بگیرد. عین همان آسیب دیدگی هرب اسکور در ۱۹۵۷، ضربه‌ی دندان شکنی که مسیر زندگی‌اش را تغییر داد. اگر آن توپ به چشم پدرش نخورده بود، شاید قبل از ازدواج و قبل از تولد بچه‌هایش در جنگ کشته می‌شد. موریس فکر می‌کند الان هرب اسکور هم مرده است، شش هفت هفته‌ی پیش، هرب اسکور - با نام میانی پیامبرانه‌ی جود - و یادش می‌آید پدرش از خواندن خبر آسیب دیدگی اسکور در روزنامه‌ی صبح چه قدر شوکه شد، طوری که بعد از گذشت سال‌ها، حتی تا پایان عمر، مرتب به اسکور اشاره می‌کرد و می‌گفت آن آسیب دیدگی یکی از تلخ‌ترین اتفاق‌های تاریخ بیس‌بال بود. هیچ وقت حتی یک کلمه درباره‌ی خودش نگفت، هیچ وقت به رابطه‌ی شخصی‌اش با او کوچک‌ترین اشاره‌ای نکرد. فقط می‌گفت اسکور، هرب اسکور بیچاره.

انتشارات هلربوکز بدون کمک پدرش هرگز پا نمی‌گرفت. می‌دانست جوهر نویسنده شدن ندارد، حتی وقتی که رنزوی جوان برای نمونه در کنارش بود و می‌توانست خودش را با او مقایسه کند. آن دو، چهار سال در آمراست هم‌اتاقی بودند، تلاش شدید و توان فرسا، ساعات متمادی تنهایی، عدم قطعیت دائم و تنگدستی ناگزیر، او را واداشت راه بهتری را انتخاب کند و به جای پدید آوردن اثر ادبی، ادبیات درس بدهد، اما یک سالی که از فارغ‌التحصیلی‌اش از دانشگاه کلمبیا گذشت، از دکترای انصراف داد و فهمید که برای زندگی

دانشگاهی ساخته نشده است. در عوض به فکر راه اندازی انتشارات افتاد، چهار سال تمام در دو گونه‌ی متفاوت از شرکت‌های انتشاراتی بالید و در نهایت یک جایگاه، یک مأموریت، یک رسالت یا هر عنوانی که به بهترین شکل بتواند تعهد و هدفمندی را توصیف کند پیدا کرد، اما در سطوح بالای انتشارات تجاری، مصالحه‌ها و ناکامی‌های فراوان وجود داشت، دو ماه نگذشته بود که سردبیر مافوقش توصیه‌ی او را برای چاپ اولین رمان رنزو (اولین رمان بعد از آن دست‌نویسی که سوزانده بود) رد کرد و به همین ترتیب پیشنهاد چاپ اولین رمان مارتی را، این‌جا بود که سراغ پدرش رفت و گفت می‌خواهد از آن شرکت مهم بیرون بیاید و انتشاراتی کوچکی برای خودش راه بیندازد. پدرش از کتاب و نشر سر در نمی‌آورد، اما احتمالاً چیزی در پس نگاه پسرش دیده بود که متقاعد شد بخشی از پولش را جایی سرمایه‌گذاری کند که مطمئن بود با شکست مواجه می‌شود. شاید حس کرد این شکست قطعی حتماً برای پسرش درسی می‌شود، کمکش می‌کند ضعف سیستمش را پیدا کند و پیش از آن‌که دیر شود به فضای امن مشاغل عادی برگردد. اما شکستی در کار نبود، یا دست کم ضررش آن قدر برجسته نبود که بخواهند تعطیلش کنند و بعد از تهیه‌ی فهرست ابتدایی که تنها شامل چهار کتاب بود، پدر دوباره دست در جیب کرد و سرمایه‌ای ده برابر سرمایه‌ی اولیه در اختیارش گذاشت، ناگهان سر و صدای هلربوکز همه‌جا پیچید، کوچک اما خودکفا بود، یک انتشاراتی واقعی با دفتری در قسمت

پایین برادوی غربی (آن موقع می شد با اجاره‌ی پایین در تریبکایی که هنوز تریبکا نشده بود جایی گرفت)، با چهار کارمند و یک توزیع‌کننده، کاتالوگ‌های زیبا و چند نویسنده‌ی خوش‌آتیه. پدرش هیچ وقت در کارش دخالت نکرد. خودش را شریک خاموش می‌نامید و در چهار سال آخر عمرش هر وقت تلفنی با هم حرف می‌زدند برای معرفی خودش نمی‌گفت من پدرت هستم، یا من دوست قدیمی‌ات هستم، بی‌برو برگرد در تمام موارد می‌گفت سلام چه‌طوری موریس، منم شریک خاموش. می‌شود دل آدم برایش تنگ نشود؟ چه‌طور دست یاری پدرش را پشت هر کتابی که در این سی و پنج سال چاپ کرد نادیده بگیرد.

ساعت نه و نیم است. می‌خواهد به ویلا تلفن کند و سال نور را تبریک بگوید اما در انگلستان الان ساعت دو و نیم است و مطمئناً او چند ساعتی است که خوابیده. به آشپزخانه برمی‌گردد تا یک لیوان دیگر نوشیدنی برای خودش بریزد. از وقتی به آپارتمان برگشته این سومین لیوان است و تازه یادش می‌افتد پیام‌های پیام‌گیر تلفن را بشنود، ناگهان فکر می‌کند نکند موقعی که خانه‌ی مارتی و ویلا بود یا از وست ساید علیا به خانه می‌آمد ویلا تماس گرفته باشد. دوازده پیام جدید دارد. یکی یکی به همه‌شان گوش می‌کند اما از ویلا خبری نیست.

دارد تنبیهش می‌کند. برای همین پیشنهاد کار در اگزتر را پذیرفته و تلفن نمی‌زند، چون به خاطر بی‌مبالاتی بی‌معنای هجده ماه پیشش،

کنش ابلهانه‌ی ناشی از ضعفی که در لحظه از انجامش پشیمان بود، دارد تنبیهش می‌کند. اگر همه چیز عادی پیش می‌رفت (اما کی همه چیز عادی پیش رفته است؟) ویلا هیچ وقت متوجه نمی‌شد چه اتفاقی افتاده است، اما بعد از پایان ماجرا طولی نکشید که برای انجام آزمایش دوره‌ای شش ماهه‌اش سراغ دکتر زنان رفت و دکتر گفت کلامیدیا دارد، بیماری خفیف اما آزار دهنده‌ای که از راه تماس جنسی منتقل می‌شود. دکتر از او پرسید به تازگی غیر از همسرش با کس دیگری ارتباط داشته یا نه، و چون جواب ویلا منفی بود، مجرم کسی نبود جز همسرش، ویلا هم همان شب این را به موريس گفت و موريس چاره‌ای جز اعتراف نداشت. به اسم طرف یا جزئیات رابطه هیچ اشاره‌ای نکرد، اما گفت در سفری که ویلا برای سخنرانی دوباره‌ی جورج الیوت به شیکاگو رفته بود، او با یک نفر رفته است. رابطه‌ی عاشقانه‌ای در میان نبود، فقط هم همان یک‌بار بود و به هیچ وجه نمی‌خواست که دوباره به آن تن بدهد. گفت متأسف است، از ته دل متأسف است، زیاده‌تر از ظرفیت خورده بود، اشتباه بزرگی کرده بود، با این که ویلا حرفش را باور کرد، اما موريس نمی‌توانست از او بخواهد عصبانی نشود، نه به این دلیل که برای اولین بار در طول زندگی مشترک‌شان به او خیانت کرده بود، خود این به اندازه‌ی کافی بد بود، بلکه به این دلیل که او را آلوده و بیمار کرده بود. ویلا فریاد زد بیماری مقاربتی! تهوع آور است! از خودت خجالت نمی‌کشی؟ موريس گفت چرا. خیلی شرمنده بود، تا به حال در عمرش این قدر

سرافکنده نشده بود.

یاد آن شب که می‌افتد اذیت می‌شود، بلاهتِ کل ماجرا و وصل کوتاه شتاب‌زده‌ای که چنین افتضاح دامنه‌داری را به بار آورد حالش را به هم می‌زند. ماجرا دعوت شامی بود از سوی نانسی گرینوالد، یک نماینده‌ی ادبی چهل و یکی دو ساله، شش هفت سالی بود که موریس با او کار می‌کرد، از همسرش جدا شده بود و جذابیته نداشت، طوری که تا آن شب موریس یک لحظه هم در مورد او فکر خاصی نکرده بود. رأس ساعت شش به آپارتمان نانسی در چلسی رفت، فقط چون ویلا نبود قبول کرد برود، از قرار معلوم میهمانی ملال‌آوری هم بود، آخر شب چهار میهمان دیگر که وسایل‌شان را برداشتند و رفتند، موریس پذیرفت بماند تا آخرین لیوان نوشیدنی را با هم بخورند. اتفاق آن وقت افتاد، حدود بیست دقیقه بعد از رفتن میهمان‌ها، یک اتفاق سریع احمقانه که هیچ اهمیتی برای دو طرف نداشت. بعد از این که ویلا ماجرای کلامیدیا را تعریف کرد، موریس از خودش پرسید غیر از او چند نفر دیگر با نانسی ارتباط داشته‌اند، هر چند باید اقرار کند که به هیچ وجه برایش جالب نبود و حتی همان موقع هم از خودش بدش آمده بود.

بعد از آن اعتراف و بعد از آن که ویلا برای زدودن میکروب‌های بیماری مقاربتی آنتی‌بیوتیک مصرف کرد، موریس خیال کرد که دیگر همه چیز تمام شده است. مطمئن بود ویلا باور کرده که این اتفاق یکبار بیش‌تر نیفتاده، اما این بی‌توجهی، این نقض همبستگی بعد از

نزدیک به بیست و پنج سال زندگی مشترک، اعتماد ویلا را نسبت به او متزلزل کرده است. دیگر به او اطمینان ندارد. فکر می‌کند چشمش دنبال دیگران است، دنبال زنان جوان‌تر و زیباتر، مطمئن شده که موريس حتی اگر در این لحظه‌ی خاص کاری نکند، دیر یا زود این اتفاق دوباره می‌افتد. موريس هر کاری از دستش برآمده انجام داده تا متقاعدش کند که این طور نیست اما گویی حرف‌هایش تأثیری ندارد. موريس می‌گوید دیگر برای ماجراجویی خیلی پیر شده است، می‌خواهد باقی عمرش را در کنار او بماند و در آغوش او بمیرد. ویلا جواب می‌دهد: یک مرد شصت و دو ساله جوان است و یک زن شصت و دو ساله پیر. موريس می‌گوید: بعد از این همه سال زندگی، بعد از این همه کابوس و غم، بعد از تمام آسیب‌هایی که دیده‌اند و تمام بلاهایی که به سرشان آمده، مسئله‌ای به این کوچکی چه اهمیتی دارد؟ و ویلا جواب می‌دهد: شاید برای تو خیلی مهم بوده موريس. شاید تو دنبال شروع تازه‌ای با یک نفر دیگر باشی.

سفر به انگلیس هم کمکی نکرد. حدود سه ماه و نیم از هم دور بودند تا این که بالاخره موريس برای تعطیلات کریسمس پیش ویلا رفت و پی برد او این جدایی تحمیلی را امتحان کرده تا ببیند می‌تواند مدتی طولانی بدون او زندگی کند یا نه. تا این جا که ظاهراً همه چیز خوب پیش رفته است. عصبانیتش از موريس به نوعی بی‌علاقگی خودخواسته بدل شده، نوعی بی‌تفاوتی که باعث می‌شد موريس فکر کند جلوی دست و پای او را گرفته است، نمی‌دانست چه بگوید

یا چه کار کند و به دنبال آن، روزهای مملو از پریشانی و بی حوصلگی، حساسیت و زود رنجی غیرقابل پیش‌بینی و با دست‌پیش کشیدن و با پا پس زدن. فقط یک‌بار دعوا کردند، ولی جدی. روز سوم یا چهارم بود، هنوز در آپارتمان خیابان اگزتر بودند، داشتند چمدان‌های‌شان را برای رفتن به لندن می‌بستند که مشابه یکی از آن دعوای چند سال اخیر بین‌شان درگرفت، دعوا با این حرف ویلا شروع شد که گفت او هیچ وقت نگذاشت فرزند مشترکی داشته باشند و پسر خودش و پسر او را خانواده‌ی خودش می‌دانست و به آن راضی بود، اما از خودشان خانواده‌ای نداشتند، خانواده‌ای که فقط مال خودشان باشد، پسر یا دختر خودشان، بدون آن‌که شبیح کارل یا مری لی در دورنمای آن پرسه بزنند، می‌گوید حالا که بابی مرده و مایلز خودش را گم و گور کرده ما را ببین، هیچیم، چیزی برای مان نمانده، و تقصیر اوست که در طول این سال‌ها هیچ وقت اجازه نداد ویلا حرف بچه‌ی دیگری را پیش بکشد، و او چه احمقی بود که به حرفش گوش داد. البته موریس در اصل با او مخالف نبود، هیچ وقت، اما آن‌ها که خبر نداشتند چه می‌شود، بعد از رفتن مایلز هم دیگر پیرتر از آن بودند که بخواهند به بچه‌دار شدن فکر کنند. ویلا را به خاطر این که موضوع را دوباره پیش کشید سرزنش نمی‌کند، کاملاً حق دارد که ناراحت باشد و کمبود احساس کند، دوازده سال گذشته هیچ حاصلی برای‌شان نداشته، اما بعد از این‌ها ویلا حرفی زد که موریس را تکان داد و به شدت آزر، طوری که هنوز نتوانسته آن حرف را فراموش کند. موریس گفت ولی

مايلز برگشته، ظرف همين روزها و هفته‌ها با آن‌ها تماس مي‌گيرد و طولي نمي‌كشد كه اين ماجراي دردناك به پايان مي‌رسد. اما ويلا به جاي هر جوابي، چمدانش را با عصبانيت روي زمين مي‌كوبد، ژستي از سر خشم، خشن‌تر از تمام واكنش‌هايي كه تاكنون از او ديده بود. فرياد زنان مي‌گويد ديگر خيلي دير شده. مايلز مريض است. آدم نيست. پدرشان را درآورده، ديگر توي دلش جا ندارد. نمي‌خواهد او را ببيند. حتي اگر تلفن بزند هم نمي‌خواهد ببيندش. هيچ وقت. همه چيز تمام شده، تمام، هر شب زانو مي‌زند و از خدا مي‌خواهد او تلفن نزند.

اوضاع در لندن بهتر بود. هتل كشور بي طرفي بود، سرزمين هيچ‌كس، عاري از هرگونه پيوندی با گذشته، روزها خوش مي‌گذراندند و با هم به تماشاى موزه‌ها مي‌رفتند، در نوشگاه‌ها مي‌نشستند، با دوستان قديمي شان شام مي‌خوردند و توي كتاب‌فروشي‌ها چرخ مي‌زدند، پرا واضح است كه از اين ناپرهيزي در ولگردی بسيار حظ بردند، كه گويا اثر حيات‌بخشي بر ويلا داشت. يك روز بعد از ظهر جديدترين فصل كتابي را كه درباره‌ي آخرين رمان‌هاي ديكنز مي‌نوشت با صدای بلند براي موريس خواند. صبح روز بعد، موقع صبحانه از او درباره‌ي سرمايه‌گذار جديد براي انتشارات پرسيد، موريس هم از ملاقات ماه اكتوبرش با آلماني‌ها در نمايشگاه فرانكفورت گفت، از گفت و گوي ماه قبلش با اسرئيلي‌ها در نيويورک و اقداماتي كه براي يافتن سرمايه‌ي مورد نياز انجام داده

است تعریف کرد. روزهای خوبی بود، دست کم می شود گفت روزهای بدی نبود، بعد از آن بود که ایمیل مارتی رسید و خبر مرگ سوکی را داد. ویلا از او خواست به نیویورک برنگردد، خیلی اصرار کرد نرود چون تحمل مراسم تشییع برای او سخت خواهد بود، موریس که در مقابل از او خواست در این سفر همراهی اش کند، چهره اش درهم رفت، انگار از این پیشنهاد که به نظر موریس کاملاً منطقی می آمد ناراحت شد و گفت نه، نمی تواند این کار را بکند. موریس پرسید چرا. گفت چون نمی تواند، و همین طور که در ذهن دنبال جواب صحیح می گشت حرفش را تکرار کرد. به وضوح با خودش می جنگید و در آن لحظه هیچ تصمیم مهمی نمی توانست بگیرد. گفت چون آمادگی برگشتن را ندارد، چون نیاز به زمان بیش تری دارد. دوباره از موریس خواهش کرد نرود و طبق برنامه ریزی قبلی شان تا سوم ژانویه در لندن بماند، موریس فهمید که دارد امتحانش می کند، او را تحت فشار می گذارد تا بین او و دوستانش یکی را انتخاب کند و اگر او را انتخاب نکند، ویلا حس می کند دارد به او خیانت می کند. گفت من مجبورم برگردم، اصلاً صحبتش را نکن.

یک هفته بعد از آن شب، شب سال نو در آپارتمانش در نیویورک نشسته و توی اتاق نشیمن تاریک نوشیدنی اش را سر می کشد و به همسرش فکر می کند، به خودش می گوید که نمی توان زندگی مشترک را بر سر مسئله ی ساده ای مثل چند روز زودتر ترک کردن لندن برای حضور در مراسم تشییع جنازه به هم زد. اگر این زندگی بخواهد

به خاطر این مسئله از هم بپاشد همان بهتر که از هم بپاشد.

خطر از دست دادن همسرش و خطر از دست دادن کارش تهدیدش می‌کند. این عبارت ساده و نمخ‌نما را که همیشه از آن خوشش می‌آمد به یاد می‌آورد که تا جان در بدن دارد اجازه نمی‌دهد هیچ‌کدام از آن اتفاقات روی دهد.

الان کجاست؟ سرگردان در مرز میان انهدام ناگزیر و احتمال تداوم زندگی مشترک. در مجموع، با این‌که موقعیت یأس‌آوری است اما نشانه‌های نویدبخشی هم دارد که برایش امید به ارمغان می‌آورد، اگر امید هم نباشد، حسی است که به او می‌گوید هنوز زود است که تسلیم ناامیدی و یأس شود. چند بار است که هر وقت چنین افکاری به سراغش می‌آید یاد مادرش می‌افتد، چه لجوجانه در وجود او زنده است. بگذار خانه روی سرش خراب شود، بگذار زندگی مشترکش در آتش بسوزد، پسر کانی هلر راهی برای بازسازی خانه و خاموش کردن آتش می‌یابد. لاکی لورک از زیر گلوله‌باران جان سالم به در می‌برد و ایمان باعث می‌شود گلوله‌های مرد سفیدپوست بی‌آن‌که به روح او گللاسیو^۱ برخورد کند ذوب شود و داخل زمین فروبرود.

باز هم لبی تر می‌کند و بعد تلوتلوخوران توی تختخواب می‌رود. خسته است، آن قدر خسته که پیش از هیاهو و شروع آتش‌بازی خوابش می‌برد.

۱. اشاره‌ای است به باور قبیله‌ای سرخ‌پوستی به همین نام که در پایین ریج واقع در داکوتای جنوبی اسکان داشتند - م.

دلیل رفتن مایلز را می‌داند. حتی پیش از پیدا کردن نامه، مطمئن بود که مایلز تمام شب را خانه بوده، شب قبل از روزی که او و ویلا توی آشپزخانه آن‌طور بی‌رحمانه پشت سرش حرف زدند.

بعد از صبحانه موریس در اتاق مایلز را باز کرده بود تا ببیند برای تعطیلات آخر هفته به خانه آمده یا نه، تختش خالی بود، زیرسیگاری پر از ته سیگار، یک گزیده‌ی جلد نرم از نمایش‌های دوران جاکوب روی زمین و بالشت صاف و دست‌نخورده روی رختخوابی که با عجله مرتب شده بود، این نشانه‌های قطعی گواهی می‌داد پسر شب قبل آن‌جا بود و اگر صبح زود بدون این‌که زحمت سلام و احوالپرسی با آن‌ها را به خود بدهد از خانه بیرون زده و حتی یک کلمه سلام و خدا حافظی نکرده، تنها معنی‌اش این است که تمام حرف‌های ظالمانه‌ی آن‌ها را درباره‌ی خودش شنیده و ناراحت‌تر از آن بوده که بتواند با والدینش روبه‌رو شود. موریس در این باره به ویلا چیزی نگفت، آن وقت دلیلی نداشت که احتمال بدهد مایلز چنین واکنش

شدیدی به آن گفت و گو نشان می دهد. البته از گفتن آن حرف ها حالش بد شد، از خودش عصبانی شد که چرا در مقابل حملات تند ویلا با صدای بلند از پسرش دفاع نکرده است. با این حال فکر می کند این بار که هم دیگر را دیدند فرصتی برای عذرخواهی دارد، فرصتی برای شفاف سازی و فراموش کردن آن اتفاق. تا این که نامه را پیدا کرد، نامه ای ابلهانه و مثلاً شاد حاوی این خبر نگران کننده که کالج را رها کرده و از آن خسته شده است. معلوم است که خسته نشده. او عاشق کالج بود و بر قله ی افتخارات سیر می کرد. درست دو هفته پیش، صبح یک شنبه که برای خوردن صبحانه به رستوران جو جونپور رفته بودند از دروسی که تصمیم داشت در سال آخر کالج بگذراند حرف زد. ترک کالج صرفاً عملی خصمانه برای انتقام گیری و نابود کردن خود است، یک خودکشی سمبولیک، و بر موريس پوشیده نیست که این کار نتیجه ی مستقیم شنود گفت و گویی است که چند روز پیش در خانه اتفاق افتاد.

با این حال لزومی ندارد که برسد. مایلز به لس آنجلس رفته تا چند هفته ای را پیش مادرش باشد، کافی ست موريس گوشی تلفن را بردارد و به اوزنگ بزند. هر کاری بتواند می کند تا پسر را سر عقل بیاورد، اگر هم افاقه نکرد به کالیفرنیا می رود و رو در رو با او حرف می زند. امانه مایلز سراغ مری لی رفت، نه مری لی خانه بود که مایلز پیشش برود، برای فیلم برداری یک مجموعه ی جدید تلویزیونی به سان فرانسیسکو رفته بود. موريس با کورنگولد صحبت کرد و خبر داد بیش از یک ماه

است از مایلز خبری ندارد و تا جایی که می‌داند امسال تابستان برنامه‌ای برای آمدن به کالیفرنیا نداشت.

از آن لحظه به بعد همگی درگیر موضوع شدند، هر چهار نفرشان، پدر و مادر و پدرخوانده و مادرخوانده، یک کارآگاه خصوصی هم استخدام کردند تا دنبال پسرگمشده‌شان بگردد و هر زوج پرداخت نیمی از هزینه‌ی آن را پذیرفت، هشت ماه شوم را با گزارش‌هایی سر کردند که هیچ حاصلی نداشت، نه سرنخی، نه نشانه‌ی امیدوارکننده‌ای، نه حتی ریزنسخه‌ای از اطلاعات. موریس به سرعت نتیجه گرفت که مایلز به عمد خودش را گم و گور کرده است، اما بعد از سه چهار ماه هم ویلا و هم کورنگولد کم‌کم مردد شدند، به تدریج به این نتیجه رسیدند که مایلز مرده است. فکر کردند شاید اتفاقی برایش افتاده شاید هم کشته شده، شاید خودکشی کرده باشد، معلوم نبود. مری لی موضع‌لادری نسبت به مسئله داشت، فقط می‌گفت نمی‌دانم. بله، ممکن است مرده باشد اما از طرف دیگر این بچه مشکلاتی داشت، اتفاقی که کنار بابی برایش افتاد او را کاملاً از پا درآورد و از آن به بعد درون‌گرا شد و ظاهراً کلی کار بلد بود که می‌توانست با انجام دادن آن‌ها از شر مشکلاتش راحت شود. فرار، راه‌حل بسیار ابلهانه‌ای بود البته، اما شاید در نهایت نتیجه‌ی خوبی از آن به دست می‌آمد، شاید تنها ماندن فرصتی به او می‌داد که می‌توانست به حل مشکلش بینجامد. موریس با این تحلیل مخالف نبود. در واقع، دیدگاه مری لی را نسبتاً گیرا، توأم با آرامش، دلسوزانه و متفکرانه می‌دانست، بی‌آن‌که بخواهد

با قضاوت در مورد مایلز سعی در درک او داشته باشد. حالا که همه با هم دچار این بحران شده‌اند، موريس پي برد که این مادر بی تفاوت و مسئولیت‌ناپذیر بیش از تصور او به پسرش نزدیک است. اگر ناپدید شدن مایلز فقط یک نتیجه‌ی مثبت داشته باشد، همین تغییر نگرش او نسبت به مری لی است. دیگر با هم دشمن نبودند. حالا متحد هم بودند، حتی دوست.

با تلفن بینگ ناتان دوباره همه چیز پشت و رو شد. او گفت که مایلز در رستورانی در شیکاگو غذاهای فوری می‌پزد و اولین واکنش موريس این بود که آن‌جا برود و با او حرف بزند، بدون این‌که از او تقاضایی بکند، فقط بپرسد دلیل رفتنش چه بود، اما ویلا مخالفت کرد و بعد از آن‌که به کالیفرنیا تلفن زد تا این خبر خوب را با مری لی و کورنگولد در میان بگذارد، آن‌ها هم طرف ویلا را گرفتند. می‌گفتند او بیست و دو سالش است و می‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد، تا وقتی که سالم است، مادام که دچار مشکل قانونی نشده، تا وقتی کارش به بیمارستان روانی نکشیده و تا زمانی که از آن‌ها پول نخواسته، حق ندارند برخلاف خواسته‌اش عمل کنند، حتی نباید او را وادار به حرف زدن کنند، که به ظاهر میلی هم به انجام این کار ندارد. گفتند به او زمان بده. بالاخره سر در می‌آوری.

اما موريس گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. روز بعد سوار هواپیما شد و به سمت شیکاگو رفت و رأس ساعت سه اتومبیل کرایه‌اش را آن‌سوی خیابانی مقابل رستوران دیوک پارک کرد،

رستوران کوچکِ درب و داغان و پررفت و آمدی در محله‌ای شلوغ در ساوت ساید. دو ساعت بعد، مایلز از رستوران بیرون زد. کت چرمی تنش بود (همان‌که موريس برای تولد نوزده سالگی‌اش به او هدیه داده بود) و حالش خوب بود، در واقع خیلی هم سر حال بود، از آن یک‌شنبه‌ی هشت ماه و نیم پیش که با هم صبحانه خوردند کمی بلندتر و پرت‌تر شده بود و دختر سیاه‌پوست قدبلند و جذابی در کنارش راه می‌رفت که بیست و چند ساله به نظر می‌رسید و از در که بیرون آمدند، مایلز دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد. رفتار سرخوشانه‌ای بود، از مردی که تازه از هشت ساعت کار روزانه خلاص شده بود و با زنی که دوستش داشت به خانه برمی‌گشت و زن از این فوران ناگهانی احساسات خنده‌اش گرفت. دستش را دورگردن مرد انداخت و رفتار او را تکرار کرد. بعد راه افتادند، دست‌های هم را گرفته بودند و طوری صمیمانه و نزدیک حرف می‌زدند که گویا روابط دوستانه‌ی نزدیکی داشتند، روابط عاشقانه، موريس همان‌جا روی صندلی ماشین می‌خکوب شد و جرئت نکرد شیشه‌ی پنجره را پایین بکشد و مایلز را صدا کند، جرئت نکرد پایین بپرد و دنبالش بدود، آن‌ها ده دقیقه‌ی بعد به سمت چپ خیابان پیچیدند و از نظر پنهان شدند.

این کار را سه بار دیگر هم انجام داد، یک‌بار در آریزونا، یک‌بار در نیوهمپشایر و یک‌بار در فلوریدا، همیشه او را از فاصله می‌پایید، از جایی که دیده نشود، از پارکینگ انباری که مایلز در آن صندوق پشت کامیون می‌گذاشت، از لابی هتلی که پسر با لباس پیشخدمتی با عجله

از کنارش گذشت، در پارک کوچکی که پسر را مشغول خواندن گتسبی بزرگ دید و بعد با یک دختر بامزه‌ی دبیرستانی که گویا همان کتاب را می‌خواند گرم صحبت شد، همیشه دلش می‌خواست برود جلو و چیزی بگوید، همیشه وسوسه می‌شد با او دعوا کند، با مشت بزندش، بغلش کند، در آغوشش بگیرد و ببوسدش، اما هیچ‌وقت کاری نمی‌کرد، هیچ‌وقت حرفی نمی‌زد، خودش را مخفی نگه می‌داشت، می‌دید که هر قدر مایلز بزرگ می‌شود، همان قدر زندگی‌اش کوچک می‌شود، آن قدر کوچک که دیگر نگرانی برایش اهمیتی ندارد، نطق آتشین ویلا در اگزتر، تمام بلاهایی که به سر ویلا، ویلای شجاع فرسوده‌اش آمده بود، بایی که آن‌طور، مایلز که این‌طور، با این همه سرسختانه مراقب است، هرگز نمی‌تواند زندگی‌اش را رها کند، هنوز فکر می‌کند تا پایان ماجرا راه زیادی مانده است و فکر کردن که غیرقابل تحمل می‌شود، گاه خودش را در خیالات کودکانه غرق می‌کند و لباس‌های مبدل می‌پوشد، طوری که حتی پسرش هم او را نشناسد، یک آدم زبل با لباس مبدل با حاق و هوای شرلوک هلمز، که نه فقط لباس و کفشش بلکه چهره‌اش هم عوض شده، مویی متفاوت، صدایی متفاوت، دگرگونی تمام عیار موجودی به موجودی دیگر، از زمانی که به فکر این کار افتاد پیرمردهای متعددی را خلق کرده است، مستمری بگیران چروکیده‌ای که لنگ‌لنگان با عصا و واکر آلومینیمی به این طرف و آن طرف می‌روند، پیرمردهایی با موی موج سفید، ریش موج سفید، به پیری و فرتوتی والت ویتمن، پیرمرد مهربانی که

راهش را گم کرده و از مردان جوان نشانی را می‌پرسد و بعد به راهش ادامه می‌دهد، پیرمردی که جوانی را به صرف نوشیدنی دعوت می‌کند و کم‌کم با هم دوست می‌شوند و حال که مایلز در بروکلین، در سانسِت پارک مقابل قبرستان گرینوود به سر می‌برد، موریس با شخصیت دیگری پیدایش می‌شود، یک شخصیت نیویورکی که آن را قوطی جمع‌کن می‌نامد، یکی از آن پیرمردهای از کار افتاده که بین زباله‌ها و جعبه‌های بازیافت دنبال بطری و قوطی می‌گردد، بطری‌ای پنج سنت، قوطی‌ای پنج سنت، راه سختی برای امرار معاش است. دوره و زمانه‌ی سختی است ولی نباید شکایت کرد. به نظر مایلز قوطی جمع‌کن از سرخ‌پوست‌های موهاوک است، از نوادگان موهاوک‌هایی که در اوایل قرن گذشته در بروکلین زندگی می‌کردند، آن‌ها که آمدند کارگر ساختمان شوند و در منهن بناهای بلند بسازند. به دلایلی موهاوک‌ها ترس از ارتفاع ندارند، راحتند و می‌توانند بدون کوچک‌ترین واهمه یا لمبر خوردن دله‌ره‌آوری روی تیرآهن‌ها و تیرهای حمال این طرف و آن طرف بروند، و مرد قوطی جمع‌کن از نسل همان مردمان نترسی است که برج‌های منهن را بنا کردند، موجود عجیب و غریب، حیف که مغزش درست کار نمی‌کند، یک ابله خرفت که روزها با گاری‌اش در محله دور می‌زند و قوطی و بطری‌هایی را که دانه‌ای پنج سنت برایش دارد جمع می‌کند و به حرف که می‌آید بیش‌تر وقت‌ها جملاتش را با شعارهای تبلیغاتی پوچ و بی‌ربط همراه می‌کند مثل این: هر که را طاووس خواهد جور هندوستان

کشد، یا این یکی: دست خالی بیرون نرو یا: از تو حرکت از خدا برکت. و شاید مایلز از کسی که به خاطر طاووس تا هندوستان می رود خوشش بیاید، قوطی جمع کن که از شعارهای تبلیغاتی اش خسته می شود، او از انجیل نقل می کند و مثال می آورد، چیزهایی مثل این: باد به سوی جنوب می وزد، و به سمت شمال می چرخد، مدام می چرخد و می چرخد، یا این: و آنچه اتفاق افتاده همان است که قرار بود اتفاق بیفتد، و درست وقتی مایلز می خواهد برگردد و برود، قوطی جمع کن سرش را بالا می گیرد و توی صورتش داد می زند: یادت باشد پسر! ورشکستگی پایان کار نیست! شروعی تازه است!

ساعت ده صبح است، اولین صبح سال جدید، او کنج رستوران جو جونیور نشسته، رستوران کوچکی مجاور کوچه ی ششم خیابان دوازدهم، بیش از دو هزار و هفتصد روز پیش همین جا با مایلز صحبت کرد، آن روز صبح همین جا در همین اتاق نشسته. خاگینه و تست کره ای اش را می خورد و در ذهن با ایده ی قوطی جمع کن شدن بازی می کند. رستوران جو جونیور جای کوچکی است، رستوران ساده ی فلک زده ای که یک پیشخان فورمیکای منحنی با تزئینات کروم، هشت چهار پایه ی گردان، سه میز کنار پنجره و چهار اتاقک در امتداد دیوار شمالی دارد. غذایش حرف ندارد، صورت غذایش پر است از بیست و چهار نوع صبحانه ی مخلوط درجه سه استاندارد، ساندویچ های ژامبون بریان و پنیر، سالاد ماهی تن، همبرگر، ساندویچ گرم بوقلمون و حلقه های پیاز سرخ شده. تا به حال حلقه ی پیاز این جا

را نخورده، اما معروف است کارلتون راب یکی از آن آدم‌های دوست‌داشتنی که الان مرحوم شده است، به حدی شیفته‌ی آن‌ها بود که بندی را به وصیت‌نامه‌اش افزود و در آن قید کرد پیش از آن‌که جسدش را توی تابوت بگذارند از حلقه‌های پیاز سرخ‌شده‌ی جو جونیور یواشکی داخل تابوت جا بدهند. موريس خوب می‌دانست که جوجونیور چه کاستی‌هایی دارد، اما مزایای زیادی هم داشت، مثلاً این‌که در آن از موسیقی خبری نبود، در جو جونیور فرصتی برای گوش خواباندن به گفت‌وگوهای هیجان‌انگیز و غالباً شاد فراهم می‌شد، مشتریان دائمی‌اش طیف گسترده‌ای را تشکیل می‌دادند (از گدایان بی‌خانمان گرفته تا صاحبخانه‌های پولدار) و مهم‌تر از آن نقشی است که این رستوران در خاطره‌ی موريس بازی می‌کند. جوجونیور پایگاه اجرای مراسم صبحانه بود. پسرها که بچه بودند هر هفته می‌آوردشان این‌جا، صبح‌های ساکت یک‌شنبه که ویلا یکی دو ساعت پیش‌تر می‌خوابید سه نفری روی نوک پنجه از آپارتمان می‌رفتند بیرون و می‌آمدند جوجونیور، حالا در این رستوران کوچک بی‌روح نبش کوچه‌ی ششم و خیابان دوازدهم نشسته و یاد صبح‌های بی‌شمار یک‌شنبه و یاد بهشتی افتاد که زمانی در آن زندگی می‌کرد.

بابی که سیزده سالش شد دیگر دوست نداشت بیاید (خواب را ترجیح می‌داد) اما مایلز این سنت را تا پایان دبیرستان حفظ کرد. البته نه هر هفته، دست‌کم تا هفت سالگی که به لیگ بسکتبال بچه‌های محله پیوست، مرتب می‌آمد، طوری‌که این‌جا هنوز انباشته از بوی

حضور اوست. اين جوان هوشمند، اين جوان صاف و ساده، لبخند کم‌رنگی در صورت دردمندش داشت و زیر آن نوعی نشاط آکنده از شادی درونی نهفته بود و از حضور در تيم‌های مختلفی که به نام‌های نوازندگان واقعی تشکیل می‌دادند، لذت می‌برد، مثل گروه همهی اعضای بدن، با افرادی نظیر بیل هندز، باری فوت، رولی فینگرز، الروی فیس، ادهد، و والت نوینک ویلیامز، در کنار جایگزینانی هم‌چون تونی آرماس (آرم) و جری هرستون (هر)، یا گروه سرمایه، شامل دیو کش، دان مانی، بابی بوندز، باری بوندز، ارنی بنکز، المر پنس، بیل پوندز، و وس استاک. بله، مایلز که بچه بود از این کارهای بی‌معنی خوشش می‌آمد و وقتی می‌زد زیر خنده، خنده‌اش هی بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و بند نمی‌آمد، صورتش سرخ می‌شد و نفسش بند می‌آمد، انگار شبیحی نامرئی تمام بدنش را قفل‌ک می‌داد. اما بیش‌تر وقت‌ها، صبحانه خوردن کاری از سر اطاعت یا اجبار بود که باگفت وگوهای آرام درباره‌ی هم‌کلاسی‌هایش، نفرتش از کلاس پیانو (که یک‌باره تعطیلش کرد) اختلاف‌هایش با بابی، تکالیف مدرسه‌اش، کتاب‌هایی که داشت می‌خواند، پیش‌بینی نتایج متر و جاینتز و نقاط حساس پرتاب توپ در بیس‌بال همراه می‌شد. از جمله افسوس‌های موريس که روی دلش مانده، این غصه‌ی دائمی است که چرا پدرش آن‌قدر زنده نماند تا نوه‌اش را ببیند، اگر بود، اگر معجزه می‌شد و تا نوجوانی بچه‌ها زنده می‌ماند، تماشای مایلز موقع پرتاب توپ در زمین بیس‌بال می‌توانست کلی خوش‌حالش کند، نسخه‌ی

راست دست جوانی خودش بود، دلیل زنده‌ای که ثابت می‌کرد آن وقت‌هایی که صرف کرد تا پرتاب درست توپ را به پسرش بیاموزد، هدر نرفته است، و هر چند موريس هیچ وقت نتوانست جدی بازی کند اما درس‌هایی را که از پدرش گرفته بود به پسرش منتقل کرد. نتایج بازی‌های مایلز در سال آخر کالج امیدوارکننده که نه، عالی بود. برای او پرتاب‌کننده‌ی توپ بهترین موقعیت به حساب می‌آمد. گوشه‌گیری و قدرت، تمرکز و اراده، گرگی تنها در میانه‌ی محوطه‌ی لوزی که کل بازی را پشت سرش شکل می‌داد. فست‌بال‌ها^۱ و پنج‌آپ‌ها^۲ بود که می‌آمد، پرتاب‌ها و تلاش بی‌پایان بازیکنان در پی پرتاب او، حرکت سیال، دستی که هم‌چون شلاق هر بار با یک زاویه به جلو پرتاب می‌شد، پای جمع‌شده‌ی راست را تا زمان پرتاب توپ به همان شکل نگه می‌داشت، اما کروبال یا اسلایدر نمی‌زد، تازه شانزده سالش بود و هنوز داشت بزرگ می‌شد و یک گشتاور نابهنجار برای انداختن توپی با حرکت پیچشی می‌توانست به راحتی دست‌های جوان او را از بین ببرد. بلکه ناامید شد اما سرزنشش نکرد که چرا بیس‌بال را رها کرد. شاید فقط آن عذاب وجدان نیاز به نوعی فداکاری داشت، برای همین در آن برهه از زندگی‌اش از چیزی که این همه عاشقش بود دست کشید. ولی اراده‌ی دست کشیدن از کاری با انکار قلبی آن فرق دارد. چهار سال پیش که بینگ تلفن کرد تا خبر بدهد نامه‌ی دیگری از مایلز به آدرس آلبانی

۲. نوعی حمله در بیس‌بال

۱. نوعی حمله در بیس‌بال

کالیفرنیا درست نزدیک برکلی به دستش رسیده، گفت که مایلز برای تیمی در لیگ آماتور بی‌اریا^۱ در مقابل بازیکنان کالج سابقش بازی می‌کند، اما چندان خوب نیست یا علاقه‌ی زیادی به حرفه‌ای شدن ندارد، با این حال رقابتی جدی بود و مایلز گفت آماده است، دوبرابر بازی‌هایی که باخته بود برنده شد و در نهایت یادگرفت چگونه پرتاب چرخشی انجام دهد. او ادامه داد که تیم سن‌فرانسیسکو جاینتز اواخر همان ماه یک بازی آزمایشی دارد و هم‌گروهی‌هایش او را تشویق به بازی کرده‌اند، توصیه کرده‌اند که سنش را فاش نکند و بگوید نوزده سالش است نه بیست و چهار سال، اما مایلز تصمیم ندارد این کار را بکند. بینگ گفت تصور کنید که برای بازی در یک تیم رده پایین قرار داد ببندد. افتضاح است.

قوطفی جمع‌کن فکر می‌کند، به حافظه‌اش فشار می‌آورد، صبح‌های یک‌شنبه‌ای که با پسر این‌جا صبحانه خورد را زیر و رو می‌کند، دستش را که بالا می‌برد صورت حساب را طلب کند، درست یکی دو دقیقه قبل از این‌که دوباره به هوای سرد بیرون برگردد، اتفاقی دستش به چیزی می‌خورد که سال‌هاست ندیده، یک شیء غیرزمینی، یک تکه‌ی بلوری براق که آن را توی جیبش می‌گذارد و به خانه می‌برد. مایلز ده یازده ساله بود. اولین بارهایی بود که بدون بابی می‌آمدند، دو نفری روبه روی هم در یکی از اتاقک‌ها نشسته بودند، احتمالاً همین جایی که الان نشسته بودند، شاید هم یک اتاقک دیگر،

الان یادش نمی‌آید کدام بود، پسرگزارش کتابی را با خودش آورده بود که برای کلاس پنجم یا ششم نوشته بود، نه، دقیقاً گزارش نبود، مقاله‌ای کوتاه ششصد یا هفتصد کلمه‌ای، تحلیلی از کتابی که معلم خواندن آن را تکلیف کرده بود، کتابی که آن را چند هفته‌ی قبل خوانده و درباره‌اش حرف زده بودند و حالا هر دانش‌آموز باید مقاله‌ای درباره‌ی آن می‌نوشت، برداشتی از رمانی که همه‌شان آن را خوانده بودند: کشتن مرغ مقلد، موریس با خودش گفت چه کتاب شیرینی، چه قدر برای بچه‌های این سن مناسب است و پسر از پدر خواست نوشته‌اش را بخواند. قوطی جمع‌کن یادش می‌آید پسر آن سه چهار برگ کاغذ را با چه اضطرابی از کوله‌پشتی‌اش درآورد و منتظر ماند نظر پدرش را بشنود. اولین تلاشش برای نوشتن نقد ادبی، نخستین تکلیف بزرگسالانه، و پدر از نگاه پسر، پی برد که برای نوشتن این سه چهار صفحه چه قدر کار و فکر کرده است. درباره‌ی زخم‌ها نوشته بود. نوشت قاضی، پدر دو بچه، یک چشمش کور بود و مرد سیاه‌پوستی که از خودش در برابر اتهام دروغین تجاوز دفاع می‌کرد یک دستش از کار افتاده بود، در پایان کتاب پسر قاضی از درخت می‌افتد و دستش می‌شکند، همان دست از کار افتاده‌ای مرد سیاه‌پوست بی‌گناه، قوطی جمع‌کن یادش نمی‌آید چپ بود یا راست، مایلز جوان نوشته بود، نکته این است که زخم‌ها از سروریات زندگی‌اند و تا زخم نبینی مرد نمی‌شوی. پدرش نمی‌دانست چه‌طور یک بچه‌ی ده‌یازده ساله این کتاب را این‌طور با دقت خوانده و این

عناصر ناهمگون و غیر قابل مقایسه‌ی داستان را کنار هم گذاشته و در پی صدها صفحه به این الگو رسیده است و نت‌های تکراری، نت‌هایی را شنیده است که به راحتی در گردباد فوگ‌ها^۱ و کادانس‌ها^۲ گم می‌شوند اما کلیت یک کتاب را شکل می‌دهند. هم تحت تأثیر شعوری قرار گرفت که تا این حد به کوچک‌ترین جزئیات رمان توجه کرده است و هم از احساسی که به چنین نتیجه‌ی عمیقی رسید متأثر شد. تا زخم نبینی، مرد نمی‌شوی. به پسر گفت فوق‌العاده بود، خوانندگانی با دوسه برابر سن او هم نمی‌توانند چیزی بنویسند که به پای این نوشته برسد، و فقط صاحب یک روح بزرگ درباره‌ی این کتاب این‌طور فکر می‌کند. آن روز صبح، هفده هجده سال پیش به پسرش گفت چه قدر متأثر شد، در واقع هنوز هم تحت تأثیر افکاری است که در آن مقاله‌ی کوتاه منعکس شده بود، پول خرده‌ها را از روی پیشخان کنار صندوق جمع می‌کند و پا توی سرما می‌گذارد و به فکر کردن ادامه می‌دهد. قوطی جمع‌کن پیش از آن‌که به خانه برسد می‌ایستد و از خودش می‌پرسد: کی؟^۳

۱. قطعه موسیقی‌ای که در آن چند تن پشت سر هم دنباله‌ی آواز را می‌گیرند - م.

۲. کاستن تدریجی صدا یا آهنگ - م.

به نیویورک آمده تا در نمایش روزهای خوش بکت بازی کند. نقش وینی را بازی می‌کند، زنی که در پرده‌ی اول تاکمر او را در خاک کردند و در پرده‌ی دوم تاگردن، چالش پیش رویش، چالشی سهمگین است چون باید در این وضعیت محدود در طول یک ساعت ونیم دادِ سخن بدهد، شصت صفحه تک‌گویی با وقفه‌های گاه‌به‌گاه ویلی بخت برگشته و تقریباً ناپیدا، این نقش با هیچ‌کدام از نقش‌های تئاتری که قبلاً بازی کرده است قابل مقایسه نیست، نه نورا نه دوشیزه ژولی، نه بلاتش نه دزدمونا، که از این سخت‌تر بود. با این حال از وینی خوشش می‌آید، ترکیبی است دقیق از تأثر، کم‌دی و ترس در یک نمایش و حتی اگر بکت فوق‌العاده سخت، متفکرانه و گاه پیچیده و مبهم است، زبانش بسیار بی‌نقص و دقیق، و در عین سادگی بسیار باشکوه است، طوری که وقتی کلمات از دهانش خارج می‌شوند لذتی جسمانی به او دست می‌دهد. مری لی که جملات شکسته بسته و مطول وینی را به زبان می‌آورد، زبان، کام، لب و گلویش با هم هماهنگ است و حال که بالاخره توانسته متن را

به خوبی حفظ کند و در آن استاد شده، تمرین‌ها پی در پی بهتر می‌شوند و با شروع نمایش‌های خصوصی از ده روز دیگر، امیدوار است بتواند آن را آن‌طور که دوست دارد بازی کند. تونی گیلبرت به او سخت گرفته است، هر بار که کارگردان جوان بازی او را به خاطر حرکت اشتباهش یا مکث طولانی بین عبارت‌ها قطع می‌کند، مری لی با این فکر به خودش آرامش می‌دهد که گیلبرت همانی است که از او خواش کرد برای بازی در نقش وینی به نیویورک بیاید و مرتب به او می‌گوید هیچ بازیگری روی کره‌ی زمین نیست که بتواند بهتر از تو این نقش را بازی کند. بله سخت‌گیری کرده چون نمایش سختی است و او به خاطر این بازی خیلی زحمت کشیده است، حتی برای ایجاد تناسب با نقش وینی به هیکلش گند زده و وزنش را ده کیلو اضافه کرده تا حس کند وینی شده و با او خو بگیرد (وینی حدود پنجاه ساله، جوان‌تر از سنش، ترجیحاً بلوند و چاق است و بالاتنه‌ی درشتی دارد) کلی تمرین‌های خانگی انجام داده، آثار بکت و نامه‌هایش به آلن اشنایدر، کارگردان اول نمایش را خوب خوانده و دیگر می‌داند که جام لبریز یعنی لیوانی که در حال سرریز شدن است، که پوسترهای نخ‌ی، فیبری است که باغبان‌ها از آن استفاده می‌کنند، که کلماتی که وینی در ابتدای پرده‌ی اول می‌گوید، مثل خوش‌آمدی، نور مقدس، نقل قولی از جلد سوم بهشت گمشده است، و سبز راش برگرفته از قصیده‌ای بر یک بلبل، و پرنده‌ی سحر از هملت گرفته شده است. هنوز نمی‌داند دنیای این نمایش چه دنیایی است، دنیایی

بدون تاریکی، دنیایی سرشار از نوری گرم و بی پایان، نوعی برزخ، برهوت پسا انسانی احتمالات روبه اضمحلال، حرکت روبه تباهی، درضمن گمان می کند که این دنیا با صحنه ای که روی آن بازی خواهد کرد تفاوتی ندارد و با این که وینی ذاتاً تنهاست و با خودش و ویلی حرف می زند، در عین حال می داند دیگرانی هم هستند، مخاطبش توی تاریکی نشسته است. هنوز کسی نگاهم می کند. هنوز مراقبم است. این همان چیزی است که به نظرم خیلی عجیب می آید. چشم در چشم من است. این را درک می کند. کل زندگی اش این طور بود. عین این.

سومین روز سال است، شب چهارشنبه، سوم ژانویه و موریس با مری لی و کورنگولد در رستوران اودئون شام می خورد، اودئون از زیرشیروانی ترییکا که برای چهار ماه اقامت شان در نیویورک اجاره کرده اند خیلی دور نیست. آن ها درست همان وقت که موریس برای رفتن به انگلستان آماده می شد به نیویورک آمدند و با این که ظرف چند ماه اخیر چند بار تلفنی با هم حرف زده بودند، ولی مدت ها بود هم دیگر را ندیده بودند، حدس می زند از سال ۲۰۰۷ تا به حال شاید هم از ۲۰۰۶. مری لی تازه پنجاه و چهار سالش تمام شده و از آن زندگی مشترک کوتاه و پرچر و بحث دیگر چیزی بیش از یک خاطره ی کم رنگ نمانده است. هیچ حس بد یا بغضی نسبت به او ندارد، در واقع از او خوشش هم می آید، اما هنوز برایش معماست، ترکیبی گیج کننده از حرارت و فاصله، هوش سرشاری که زیر رفتاری تند و پرقیل و قال پنهان شده است، به نوبت مهربان و خودخواه، شوخ و

خسته کننده (هرازگاه به یکی از این‌ها متمایل می‌شود) مغرور و کاملاً بی‌تفاوت به خود می‌شود. اضافه‌وزنش را به خاطر نقش جدیدش تصدیق می‌کند. همیشه به هیکل باریک و خوش‌تراشش می‌بالید، نگران میزان چربی هر لقمه غذایی است که توی دهانش می‌گذارد، مبادی آداب درست خوردن است، اما دیگر به خاطر کار به راحتی رژیمش را به باد داده است. موريس از این شکل پرت‌ر و فربه‌تر همسر سابقش به هیجان می‌آید و به او می‌گوید خوشگل شده است، که او هم در جواب می‌خندد و لپش را باد می‌کند و می‌گوید: عین یک اسب آبی خوشگل گنده. موريس با خودش می‌گوید ولی او خوشگل است، هنوز خوشگل است و برعکس بیش‌تر بازیگران زن هم‌سن و سالش، صورتش را جراحی زیبایی نکرده یا برای از بین بردن چین و چروک‌هایش به تزریق روی نیاورده است، صرفاً به این دلیل که مصمم است تا زمانی‌که توان دارد کار کند، تا وقتی کاملاً پیر شود، و همان‌طور که یک‌بار به شوخی به او گفته بود، اگر تمام هرزه‌های شصت ساله قیافه‌ی مسخره‌ی سی ساله‌ها را پیدا کنند، دیگر چه کسی می‌خواهد نقش مادرها و مادر بزرگ‌ها را بازی کند؟

سال‌هاست که پی در پی کار می‌کند، از وقتی بیست سالش بود. در آن رستوران شلوغ کسی نبود که او را نشناسد، نگاه‌های مردم به میز آن‌ها دوخته شده است، چشم در چشم او هستند، اما مری لی تظاهر به بی‌توجهی می‌کند، به این چیزها عادت دارد، موريس می‌داند که توی دلش قند آب می‌شود، که تملق‌های پنهانی از این دست موهبتی

است که هرگز تکراری نمی‌شود. اندک‌اند بازیگرانی که توانسته‌اند سی سال تمام این موقعیت را حفظ کنند، به خصوص خانم‌ها، مخصوصاً خانم‌هایی که فیلم بازی می‌کنند، اما مری لی باهوش و انعطاف‌پذیر، دوست داشت با هر گامی که در این مسیر برمی‌دارد به کلی عوض شود. حتی در کنار اولین فیلم‌هایی که بازی کرد و فیلم‌های موفق‌تری هم بود، همیشه برای بازی در نمایش وقت می‌گذاشت، همراه بهترین بازیگران، نمایشنامه‌های خوب و بهترین نمایش‌های بارد و وارثین مدرنش، ایبسن، چخوف، ویلیامز و آلبی را بازی کرد. به اواسط دهه‌ی سی که رسید و استودیوهای بزرگ فیلم‌سازی از تولید فیلم برای بزرگسالان دست کشیدند، از بازی در فیلم‌های کوتاه مستقل با بودجه‌ی پایین (که خیلی‌های‌شان را کورنگولد تهیه می‌کرد) ابایی نداشت، پس از گذشت سال‌ها که به سنی رسید که نقش مادرها را بازی کند، به تلویزیون رفت و در مجموعه‌ای هفتگی به نام "مارتا کین وکیل دادگستری"، بازی کرد، حتی موریس و ویلا گاه به تماشایش می‌نشستند و در پنج سالی که این مجموعه پخش می‌شد توانست میلیون‌ها مخاطب را جذب خود کند و محبوب‌تر از سابق شود، در واقع خیلی محبوب‌تر.

فیلم‌های حادثه‌ای و کمدی، زنان خوب و زنان بد، منشی‌های عصبانی و زود رنج، دستوری‌های معتاد، همسر، معشوقه، محبوب، خواننده و نقاش، پلیس مخفی و شهردار شهری بزرگ، او در انواع نقش‌ها و انواع فیلم‌ها بازی کرد، بسیارشان نسبتاً سخیف بودند و

بعضی‌ها بدساخت، اما موريس يادش نمی‌آید که مری لی هیچ نقشی را معمولی بازی کرده باشد، و در کنار آن‌ها تناثرهای به یادماندنی‌ای بازی کرد که او را مثل بار اولی که در نقش کوردلیا در ۱۹۷۸ دیده بود به شدت تحت تأثیر قرار داده. خوشحال است که در نمایشی از بکت بازی می‌کند، به خودش می‌گوید چه عقلی به خرج داده که این نقش هولناک را قبول کرده است و حالا که به او نگاه می‌کند، نمی‌داند چگونه این زن جذاب اما کاملاً معمولی، این زن با احوالات پرافت و خیز و علاقه‌ی عوامانه‌اش به لطیفه‌های رکیک، توان این را دارد که در قالب شخصیت‌های متمایز و به شدت متفاوت فرورود و این حس را به وجود آورد که تمام بشریت را در درون خود دارد. آیا این کار یعنی بیرون ریختن احساسات در مقابل مخاطب ناآشنا، نیاز به جرئت دارد، یا جبر است، نیاز به دیده شدن است یا فقدان بی‌باکانه‌ی کم‌رویی است که شخص را به انجام چنین کارهایی وامی‌دارد؟ موريس هرگز نتوانست مرز میان زندگی و هنر را درک کند. رنزو هم شبیه مری لی است، هر دو اسیر کارشان هستند، سال‌های سال از این پروژه به پروژه‌ی بعدی رفته‌اند، هر دو آثاری به یادماندنی در عرصه‌ی هنر تولید کرده‌اند، ولی زندگی‌های به هم‌ریخته و آشفته‌ای داشته‌اند، هر دوی‌شان دوبار جدا شده‌اند، استعداد زیادی در احساس بدبختی و بیچارگی دارند، به شدت غیرقابل دسترس‌اند، نه موجودات شکست‌خورده‌ای هستند و نه موفق. آدم‌های آسیب‌دیده‌ای هستند. زخم‌خوردگان متحرکی که رگ‌های‌شان را

می شکافند و در انتظار خون می ریزند.

کنار او بودن برایش عجیب است، نشستن کنار همسر سابقش و شوهر او، در اتاقکی دیگر در رستورانی دیگر در نیویورک، عجیب است چون عشقی که زمانی به او حس می کرد کاملاً از بین رفته و مطمئن است کورنگولد نسبت به خودش همسر بسیار بهتری برای مری لی است، و مری لی شانس آورده که مردی مثل کورنگولد در کنارش است و هر وقت به تلوتلو خوردن می افتد کورنگولد او را زیر پر و بالش می گیرد، مری لی سال ها است به توصیه هایش گوش می دهد، علاقه ی کورنگولد به مری لی طوری است که از شدت نگرانی ها و بدخلقی های جنون آمیزش می کاهد، حال آن که موریس هیچ وقت آن طور که مری لی دوست داشت و نیاز داشت او را دوست نداشت. درباره ی کارش راهنمایی اش نمی کرد، نگرانی هایش را کم نمی کرد یا نمی فهمید در آن سرِ زیبا چه می گذرد. الان مری گولد از سی سال پیش خیلی بهتر شده است و به همین دلیل موریس کورنگولد را تحسین می کند، از این که بعد از دو ازدواج ناموفق نجاتش داده، شر الکل و قرص را که بعد از ازدواج دوم به مصرف شان روی آورده بود از سرش کم کرده و در لحظات سخت و هولناک کنارش بوده تحسینش می کند، به غیر از کارهایی که برای مری لی انجام داده، در حقیقت به خاطر خودش هم تحسینش می کند، فقط به خاطر وجود خودش، نه به این دلیل که با مایلز خوش رفتاری کرده، یا این که مثل یکی از اعضای اصلی خانواده از ناپدید شدن مایلز ناراحت است،

بلکه چون سال‌ها پیش فهمید سیمون کورنگولد بالفطره آدمی دوست‌داشتنی است و چیزی که در کورنگولد خیلی موريس را جلب کرد این است که هیچ وقت گله نمی‌کند. همه از کساد و رکود اقتصادی می‌نالند، کسادى یا هر چه که این روزها مردم به این رکود جدید می‌گویند، ناشرین هم البته از این وضع جدا نیستند، اما بدترین شکل رکود شامل حال سیمون شده است، تولید فیلم‌های مستقل از بین رفته، در هفته روزی نیست که شرکت‌های تولیدی و توزیع‌کنندگان مثل صندلی‌های تاشو خم نشوند، آخرین باری که فیلم تولید کرد دو سال پیش بود، یعنی پاییز پارسال به صورت غیررسمی بازنشسته شد و به جای تولید فیلم به تدریس آن در دانشگاه یوسی‌اى مشغول شده است، با این حال ناراحت نیست، یا دست کم ناراحتی‌اش را بروز نمی‌دهد و درباره‌ی اتفاقات اخیر فقط می‌گوید که دیگر پنجاه و هشت سالش شده و تولید فیلم مستقل، کار جوان‌هاست. می‌گوید دنبال پول دیدن جان آدم را بالا می‌آورد، مگر آن‌که از آهن ساخته شده باشی و جان کلام این‌که او هنوز آهنی نشده است.

اما این حرف‌ها بعداً پیش می‌آید. از وینى و سلام، نور مقدس و مردان آهنین حرفی نمی‌شود تا این‌که مری لی می‌گوید چرا سه ساعت پیش به موريس تلفن زده و همین امشب او را به شام دعوت کرده است. خبرهایی دارد، خبرهای مهم، چند لحظه بعد از این‌که وارد رستوران می‌شوند و روی صندلی‌های شان می‌نشینند، مری لی درباره‌ی پیامی که ساعت چهار روی دستگاه پیام‌گیر تلفنش ضبط

شده بود صحبت می‌کند.

می‌گوید، مایلز بود. صداشو شناختم.

موریس می‌گوید، صداش، می‌خواهی بگی اسم شو نگفت؟

نه. فقط پیام گذاشت. یه پیام کوتاه عجیب غریب، دقیقاً گفتم: اوم.

سکوت. ببخشید. سکوت. دوباره تماس می‌گیرم.

مطمئنی که مایلز بود؟

کاملاً.

کورنگولد می‌گوید: هنوز دارم با خودم کلنجار می‌رم که بفهمم منظورش از ببخشید چه بود. ببخشید که تلفن کردم؟ ببخشید که خیلی دستپاچه بودم و نتونستم درست پیام بذارم؟ ببخشید برای کارهایی که کردم؟

موریس جواب می‌دهد، معلوم نیست، اما فکر کنم دلیل دستپاچگیش رو می‌دونم.

مری لی می‌گوید، یه اتفاقی داره می‌افته. خیلی زود. یکی از همین روزا.

موریس می‌گوید امروز صبح با بینگ صحبت کردم بینم همه چی روبه راهه یا نه. گفتم مایلز یه دوست دختر جوون کوبایی داره که تو فلوریدا زندگی می‌کنه و هفته‌ی پیش انگار به نیویورک اومده که اونو ببینه. فکر کنم امروز برگرده. بینگ گفت مایلز می‌خواد به محض این که دوست دخترش برگشت، با ما تماس بگیره. شاید این بتونه اون پیام رو توجیه کنه.

مری لی می پرسد: پس چرا به من زنگ زده نه به تو؟
چون فکر می‌کنه هنوز انگلیس هستم و تا دوشنبه بر نمی‌گردم.
از کجا می‌دونه؟

ظاهراً دوسه هفته‌ی پیش به دفتر من زنگ زده و بهش گفتن تا
پنجم ژانویه بر نمی‌گردم. البته اینو بینگ گفت، دلیلی نداره پسر بهش
دروغ بگه.

کورنگولد می‌گوید، ما خیلی مدیون بینگ هستیم.
موریس می‌گوید، ما همه چیز رو مدیون اون هستیم. فکرشو بکن
تو این هفت سال اگر اون نبود چی می‌شد.

مری لی می‌گوید، هر کاری از دست‌مون بر می‌آد باید براش انجام
بدیم. چکی بنویسیم، یا بفرستیمش سفر، هر کاری.

موریس می‌گوید، قبلاً این کارو کردم، اما هیچ پولی از من قبول
نمی‌کنه. اولین باری که پول پیشنهاد کردم به شدت بهش برخورد و بار
دوم ناراحت‌تر هم شد. می‌گه: آدم به خاطر رفتار انسانی که پول
نمی‌گیره. جوان با اخلاقیه. من براش احترام قائلم.

مری لی می‌پرسد، دیگه چی؟ نگفت مایلز چی کار می‌کنه؟
موریس می‌گوید، نه چندان. می‌گه بیش‌تر تو خودشه، با وجود
این، هم‌خونه‌ای‌هاش دوشش دارن و اونم کنارشون خوشه، طبق
معمول ساکته و کمی افسرده، اما با اومدن دختره کلی سرحال شد.
مری لی می‌گوید، حالا که دختره رفته و اون هم روی پیام‌گیر تلفنی
من پیام گذاشته که دوباره زنگ می‌زنه، نمی‌دونم وقتی ببینمش

چی کار کنم. توی صورتش بزنم یا بغلش کنم و ببوسمش؟

موریس می‌گوید، هر دو. اول بزنش و بعد ببوسش.

دیگر از مایلز حرف نمی‌زنند و به گفت و گو درباره‌ی روزهای خوش، آینده‌ی فیلم‌های مستقل، مرگ عجیب و غریب استیو کوچران، مزایا و معایب زندگی در نیویورک، ازدیاد وزن مری لی (که باد کردن لپ و جمله‌ی اسب آبی خوشگل را پیش آورد)، رمان‌های زیر چاپ انتشارات هلر بوکز و پرس و جو از احوال ویلا می‌پردازند، مسلم است که حرف او هم می‌شود، احوال‌پرسی از اورفتار مؤدبانه‌ای است که باید انجام بدهند، اما موریس میلی به بروز واقعیت ندارد، میلی به بیرون ریختن خودش و حرف زدن درباره‌ی ترس از دست دادن او ندارد، ترس از دست دادن که هیچ، در واقع او را از دست داده است، برای همین ترجیح می‌دهد که بگوید ویلا به بهترین شکل دارد رشد می‌کند و سفر اخیرش به انگلیس و بودن در کنار او مثل یک ماه غسل مجدد بود و تقریباً یادش نمی‌آید که این قدر احساس خوشبختی کرده باشد. جواب را در چند دقیقه خلاصه می‌کند و بعد به موضوع‌های دیگری می‌پردازند، موضوع‌های فرعی دیگر، بحث‌های دیگری درباره‌ی تعدادی موضوع مربوط و نامربوط، اما فکر ویلا از ذهنش بیرون نمی‌رود، نمی‌تواند خودش را از آن خلاص کند. به کورنگولد و همسر سابق خودش در آن طرف میز که نگاه می‌کند و راحتی و صمیمیت روابطشان، تبانی پنهان و مگویی را که بین‌شان وجود دارد می‌بیند، می‌فهمد که چه تنهاست، چه تنها شده.

شام که به آخر می‌رسد، متوجه می‌شود از بازگشت به آپارتمان خالی خیابان داویننگ می‌ترسد.

مری لی آن قدر نوشیده که باز از آن واکنش‌های سخاوتمندانه و دست و دل‌بازانه نشان می‌دهد، موقع خداحافظی که بیرون می‌روند تا از هم جدا شوند، خداحافظی بسیار گرمی می‌کنند. انگار می‌خواهد بگوید دیگر نگران نباش، تاریکی به زودی از بین می‌رود و همه چیز بخشیده خواهد شد.

موريس در سرمای زمستان به خیابان داویننگ برمی‌گردد، دستمال گردن قرمزش را دور گردنش پیچیده و دست‌هایش را توی جیب‌های کتش کرده است، از واردیک که به سمت وست ویلج می‌رود حس می‌کند امشب باد تندتر می‌وزد، منتظر تاکسی نمی‌ایستد، می‌خواهد راه برود، آهنگ گام‌هایش او را آرام می‌کند همان‌طور که گاه موسیقی باعث آرامشش می‌شود، مثل بچه‌ای که وقتی پدر و مادر توی گهواره تکانش می‌دهند به آرامش می‌رسد. ساعت ده است، خیلی دیر نیست، چند ساعت دیگر باید بگذرد تا به خواب برود. در آپارتمان را که باز می‌کند، فکر می‌کند روی صندلی راحتی اتاق نشیمن لم داده و آخرین ساعت‌های روز را با کتاب خواندن می‌گذرانند، از خودش می‌پرسد کدام کتاب؟ کدام کتاب را از هزاران کتاب انباشته شده در کتابخانه‌ی دوپلکس بردارد، فکر می‌کند بد نیست نمایشنامه‌ی بکت را پیدا کند، همانی که مری لی دارد بازی می‌کند، همانی که امشب درباره‌اش حرف زدند، یا اگر نشد

نمایشنامه‌ای دیگر از شکسپیر، پروژهِ کوچکی که در غیاب ویلا انجام می‌دهد، یعنی مطالعه‌ی کامل متون شکسپیر، ساعات بین کار و استراحتش را در این ماه‌های اخیر کلام شکسپیر پر کرده است، حالا می‌خواهد توفان را بخواند، شاید هم داستان زمستان و اگر برای امشب زیاد باشد، اگر ذهنش از فکر مایلز و مری لی و ویلا به قدری انباشته باشد که نتواند روی متن متمرکز شود، فیلم یا تلویزیون تماشا می‌کند، مسکنی که همیشه می‌توان رویش حساب کرد، حرکت آرام‌بخش تصاویر، اصوات، موسیقی، کشش داستان‌ها، باز هم داستان، هزاران داستان، میلیون‌ها داستانی که آدم از آن‌ها خسته نمی‌شود و همیشه در ذهن جایی برای داستان جدید، کتاب جدید و فیلم جدید پیدا می‌شود. بعد از آن‌که توی آشپزخانه برای خودش نوشیدنی می‌ریزد، به اتاق نشیمن می‌آید و به فیلم فکر می‌کند، تصمیم می‌گیرد اگر امشب چیز به درد بخوری پخش شود تماشا کند.

قبل از این‌که روی صندلی راحتی بنشیند و تلویزیون را روشن کند، تلفن آشپزخانه زنگ می‌زند، برمی‌گردد و به آشپزخانه می‌رود تا گوشی را بردارد، از بی‌وقت بودن تلفن تعجب می‌کند، نمی‌داند کیست که می‌خواهد در ساعت ده و نیم شب با او حرف بزند. اول از همه فکر می‌کند مایلز است، حتماً بعد از تلفن به مادرش، به پدرش تلفن کرده، اما نه، نمی‌تواند مایلز باشد، او زودتر از دوشنبه زنگ نمی‌زند، مگر حدس بزند پدرش زودتر از انگلیس برگشته و آخر هفته را در خانه می‌گذراند، یا نه، شاید می‌خواهد پیامی روی پیام‌گیر

تلفن بگذارد، عین همانی که امروز بعد از ظهر برای مادرش گذاشت.



ویلاست، ساعت سه و نیم صبح از اگزتر تماس گرفته است،
 حق‌کنان می‌گوید پدرش در آمده، دنیا روی سرش خراب شده و
 دیگر نمی‌خواهد زنده باشد. آن قدر گریه می‌کند که معلوم نیست چه
 می‌گوید، صدایش خیلی نازک شده، عین صدای بچه، موريس با
 خودش می‌گوید این اضمحلال واقعی است، آدمی سرشار از خشم و
 ناامیدی، آدمی کاملاً خسته، بدبخت، بدبخت، کسی که زیر بار دنیا
 خرد شده و یک دنیا غم دارد. جز به آرام‌ترین شیوه‌ای که می‌تواند با
 او حرف بزند، چه کار دیگری از دستش برمی‌آید، می‌گوید دوستش
 دارد و فردا با اولین پرواز به لندن می‌آید، که باید تا فردا تحمل کند،
 کم‌تر از بیست و چهار ساعت دیگر، فقط یک روز، بعد او را یاد
 به هم ریختگی اش یک سال بعد از مرگ بابی می‌اندازد که همین‌طور
 گریه می‌کرد، با همین صدای نازک و همین حرف‌ها را می‌زد. اما
 توانست آن بحران را پشت سر بگذارد و این بحران را هم می‌تواند رد
 کند، بهتر است به حرف او اعتماد کند، می‌داند که دارد چه می‌گوید،
 مراقبش است، همیشه مراقبش خواهد بود و او نباید به خاطر
 چیزی که اصلاً تقصیرش نیست، خودش را سرزنش کند. بعد از این که
 یکی دو ساعت حرف می‌زنند، ناگهان گریه‌ی ویلا قطع می‌شود و
 یک‌باره آرام می‌گیرد. اما درست وقتی که موريس فکر می‌کند دیگر
 می‌تواند تلفن را قطع کند، دوباره می‌زند زیر گریه. می‌گوید خیلی به او

احتیاج دارد، نمی‌تواند بدون او زندگی کند، خیلی به او بد کرده است، خیلی پست و کینه‌ای و ظالم بوده، موجود وحشتناکی شده، هیولا شده، از خودش متنفر است و نمی‌تواند خودش را ببخشد. باز موریس سعی می‌کند به او التیام بدهد، می‌گوید ویلا، بهتر است بروی بخوابی، خسته‌ای، باید بخوابی، فردا می‌آیم پیشت، بالاخره، بالاخره ویلا قول می‌دهد که بخوابد و حتی اگر نتوانست بخوابد قول می‌دهد که کار ابلهانه‌ای نکند و درست رفتار کند، قول می‌دهد. سرانجام تلفن را قطع می‌کنند و پیش از فروافتادن شب دیگری در نیویورک، موریس هلمر به انگلستان برمی‌گردد، از لندن به آگرتز می‌رود تا همسرش را ببیند.

۱۱۱

مایلز هلر

این بهترین اتفاقی بود که می توانست برایش بیفتد، این بدترین اتفاقی بود که می توانست برایش بیفتد.

یازده روز با پیلار بودن و مصیبت سوار کردن او به اتوبوس و فرستادنش به فلوریدا.

با این حال، به یک چیز مطمئن است. این که او را بیش تر از هرکسی در دنیا دوست دارد و تا آخر عمر دوستش خواهد داشت.

لذت تماشای دوباره‌ی صورتش، لذت گوش دادن دوباره به خنده‌هایش، لذت شنیدن دوباره‌ی صدایش، لذت تماشای دوباره‌ی غذا خوردنش، لذت گرفتن دوباره‌ی دست‌هایش، لذت تماشای دوباره‌ی اخمش، لذت تماشای دوباره‌ی شانه‌زدن موهایش، لذت تماشای دوباره‌ی لاک زدن ناخن‌هایش، لذت دوباره‌ی با او از کتاب حرف زدن، لذت تماشای دوباره‌ی چشم‌های اشک‌بارش، لذت تماشای دوباره‌ی راه رفتنش، لذت گوش دادن دوباره به بد و بیراه‌هایی که نثار آنجلا می‌کند، لذت دوباره‌ی کتاب خواندن برای او، لذت

شنیدن دوباره‌ی آروغ‌هایش، لذت تماشای دوباره‌ی مسواک‌زدنش،
 لذت دیدن دوباره‌ی گردشش، لذت راه رفتن دوباره با او در خیابان،
 لذت دوباره‌ی دست انداختن دورگردنش، لذت دوباره‌ی بیدار شدن
 با او، لذت دوباره‌ی از ریاضیات حرف زدن، لذت دوباره‌ی لباس
 خریدن برایش، لذت دوباره‌ی از آینده گفتن، لذت در حال با او
 زندگی کردن، لذت دوباره‌ی از او دوستت دارم شنیدن، لذت
 دوباره‌ی به او دوستت دارم گفتن، لذت دوباره‌ی زیر نگاه نافذ
 چشمان سیاه او بودن، و بعد عذاب تماشای صحنه‌ی اتوبوس سوار
 شدنش در ترمینال پورت آتوریتی در بعدازظهر سوم ژانویه و رفتنش و
 دانستن این نکته که قطعاً تا آوریل یعنی بیش از سه ماه دیگر
 برنمی‌گردد، و تا آن موقع دیگر فرصتی برای دوباره با او بودن ندارد.

اولین باری بود که به نیویورک می‌آمد، اولین باری بود که پایش را از
 فلوریدا بیرون می‌گذاشت، سفری دخترانه به سرزمین زمستان. میامی
 تنها شهر بزرگی است که می‌شناسد، ولی در مقایسه با نیویورک شهر
 بزرگی به حساب نمی‌آید، مایلز امیدوار بود پیلار مرعوب قیل و قال و
 عظمت نیویورک نشود، و سرو صدا و آلودگی، متروهای شلوغ و
 هوای بدش او را منزجر نکند. فکر کرد نیازی نیست مثل کسی که با
 یک شناگر جوان داخل دریاچه‌ی سرد می‌رود، او را با احتیاط
 راهنمایی کند، باید به او فرصت بدهد تا به سردی آب عادت کند،
 بگذارد خودش بگوید کی آماده است تا کمر توی آب برود، کی تا
 گردن و کی می‌خواهد سرش را زیر آب بکند. حالا که رفته، مایلز درک

نمی‌کند چرا گمان می‌کرد رفتار او باعث خجالتش می‌شود، چرا یا چه‌طور توانست اراده‌ی پیلاز را دست‌کم بگیرد. پیلاز دوان‌دوان و کف‌زنان وارد دریاچه شد، آب سرد که به پوست عریانش خورد، با هیجان فریادی کشید و چند دقیقه بعد از آن‌که دل به دریا زد، سرش را زیر آب برد و مثل یک شناگر ماهر نرم شنا کرد. دخترک کارش را بلد بود. در سفر طولانی‌اش به سوی ساحل اقیانوس اطلس، محتویات سه کتاب راهنما و تاریخ نیویورک را بلعیده بود و اتوبوس که به ترمینال رسید، فهرستی از محل‌هایی که می‌خواست ببیند و کارهایی که می‌خواست انجام دهد دستش بود. حتی یادش بود که برای مقابله با هوای سرد و توفان‌های احتمالی خودش را مجهز کند. یک جفت چکمه‌ی برفی، چند پولیور، یک روسری، دستکش پشمی و یک کاپشن سبز مدرز با کلاه لبه‌خزدار خرید. مایلز گفت مثل نانوک شمالی شده، دختر اسکیموی پردل و جرئت‌ش مسلح شده بود تا در برابر سخت‌ترین تاخت و تازهای این سرزمین بایستد و کارش تحسین‌برانگیز بود و مایلز بارها و بارها به او گفت که این ظاهر اسکیموی آمریکایی کوبایی تا سال‌ها از مد نمی‌افتد.

به بالای ساختمان امپایر استیت رفتند، در راهروهای مرمر کتابخانه‌ی عمومی کوچه‌ی پنجم خیابان چهل و دوم قدم زدند، گراند‌زیرو را تماشا کردند، یک روز از موزه‌ی متروپولیتن به موزه‌ی فریک و بعد به موزه‌ی هنر مدرن رفتند، مایلز از فروشگاه مکی برایش کفش و لباس خرید، از روی پل بروکلین رد شدند، در رستوران

کوچک اویستر در ایستگاه بزرگ مرکزی صدف خوردند، در مرکز راکفلر به تماشای اسکیت‌بازها ایستادند، و بعد در روز هفتم دیدار پیلار از نیویورک، سوار متروی شمال شهر شدند و تا خیابان صد و شانزدهم و برادوی رفتند و محوطه‌ی کالج بارنارد، محوطه‌ی دانشگاه کلمبیا، مدارس قدیمی مختلف و مؤسسات موسیقی را که در مورنینگ ساید هایتز قرار داشت گشتند، مایلز به پیلار گفت، نگاه کن تمام این امکانات می‌تواند در اختیار تو قرار بگیرد، تو به باسوادی تمام کسانی هستی که این جاها درس می‌خوانند، بهار نامه‌ی پذیرشت را می‌فرستند، شک ندارم این کار را می‌کنند، بیش از هشتاد درصد مطمئنم که تو را می‌پذیرند، قبل از این که تصمیم به ماندن در فلوریدا بگیری خوب خوب فکر کن، باشد؟ نمی‌خواست به او بگوید چه کار کند و چه کار نکند، صرفاً از او می‌خواست که به این موضوع با دقت فکر کند و پیامدهای پذیرش یا رد تمام احتمالاتی را که برایش وجود دارد بسنجد، اولین بار بود که پیلار ساکت بود و نمی‌خواست افکارش را با او در میان بگذارد، مایلز هم به او فشار نیاورد، از نگاه پیلار می‌شد فهمید که دارد دقیقاً به همین موضوع فکر می‌کند، سعی می‌کند نقشه‌ی آینده‌اش را ترسیم کند، می‌خواهد ببیند رفتن به کالج در نیویورک برایش چه قدر اهمیت دارد. در خیابان‌های خلوت که قدم می‌زدند و به دورنمای ساختمان‌ها چشم می‌دوختند، مایلز حس کرد که انگار پیلار جلوی چشمش دارد تغییر می‌کند، دارد بزرگ می‌شود، ناگهان پیلار ده سال آینده را دید، پیلار بیست سال آینده را،

پیلار و شور و حرارٲی که از زنانگی در او پدیدار شده، از درون بزرگ شده و با این وجود هنوز به مثابه دختری فکور در کنار او قدم می‌زند، اکنون زنی جوان کنار او قدم می‌زند.

دلش می‌خواست می‌توانستند کل یازده روز را تنها باشند، در اتاق یا آپارتمان‌ی بنخوابند و بیدار شوند که با کس دیگری مشترک نباشد، اما تنها‌گزینهِی موجود، خانهِی سانسٲ پارک بود. هتل هم خیلی خوب بود، اما مشکل‌شان هزینهِی هتل به علاوهِی سن پیلار بود، تازه اگر مایلز می‌توانست از پس کرایهِی هتل بریاید، خطری که در فلوریدا تهدیدشان می‌کرد، این‌جا هم وجود داشت و او نمی‌خواست به آن تن بدهد. یک هفته مانده به کریسمس با الن صحبت کرد تا در صورت امکان کلید یکی از آپارتمان‌های خالی را که در فهرست آپارتمان‌های اجاره‌ای بنگاه‌شان است از او بگیرد، اما کم‌کم هر دوی‌شان از این فکر عبث بیرون آمدند. چون الن فکر کرد اگر یکی از آن اتفاقات مخوف رخ می‌داد، حسابی توی دردسر می‌افتاد و بلافاصله او را از کار بیکار می‌کردند، اما غیر از آن تصور ماندن در جایی که نه اثاثیه و مبلمان دارد نه پرده یا پشت پنجره‌ای، نه برق و نه تختخواب، هر دوی‌شان را به این نتیجه رساند که ماندن در خانهِی کوچک درب و داغان روبه قبرستان‌گرین وود، خیلی بهتر است.

پیلار می‌داند که تصاحب آن‌جا غیرقانونی است و این کارشان را تأیید نمی‌کند. می‌گوید، هم قانون را زیر پا گذاشته‌اند، هم می‌ترسد بلایی سر مایلز بیاید، یک اتفاق بد، یک حادثهِی جبران‌ناپذیر و

به نظرش مسخره است (آن‌ها درباره‌ی این موضوع چند بار تلفنی حرف زدند) که مایلز از ترس زندان از فلوریدا فرار کند و در شمال آمریکا خودش را اسیر کند. مایلز می‌گوید اما به خاطر تصرف عدوانی که او را به زندان نمی‌اندازند، بدترین اتفاقی که می‌تواند بیفتد اخراج نابهنگام آن‌هاست، در ضمن فراموش نکند که اقامت در این خانه برای او به منزله‌ی یک وقفه‌ی کوتاه است و به محض این‌که در بیست و دوم می به فلوریدا برگردد، ماجرای ناچیز تصرف غیرقانونی این ملک تمام خواهد شد. هر بار که به این جا می‌رسند پیلار بدون استثنا حرف آنجلا را پیش می‌کشد، او را خواهر طماع و بدی می‌خواند که آن‌ها را به این روز انداخته است، نسبت به همه چیز بی‌انصاف می‌شود و از همه چیز حالش به هم می‌خورد، حالا هم می‌ترسد که نکند بلایی سر مایلز بیاید و فقط آنجلا را مسبب تمام این ماجراها می‌داند و بس.

چون از خانه می‌ترسد دلش می‌خواهد کم‌ترین وقت را آن جا بگذرانند. مایلز هم دقیقاً همین احساس را دارد، بنابراین تمام وقت‌شان را بیرون می‌گذرانند، بیش‌تر در منهن، اغلب شب‌ها در رستوران‌های ارزان قیمت شام می‌خورند تا پول‌شان هدر نرود، رستوران‌های کوچک، پیتزافروشی‌ها و غذاخوری‌های چینی، نود درصد زمانی را که در خانه هستند در اتاق مایلز می‌گذرانند، یا به هم ابراز علاقه می‌کنند یا می‌خوانند. برخوردشان با دیگران از سر ناچاری است، مثلاً سر صبحانه یا دیدارهای تصادفی جلوی

دست شویی، یا آن شبی که حدود ده به خانه برگشتند و آلیس از آن‌ها خواست به اتاقش بیایند و فیلم تماشا کنند، اسم این کارش را گذاشته بود مشغولیت گذرا، فیلمی بود به نام بهترین سال‌های عمر ما، می‌خواست نظرشان را بداند (مایلز به کل فیلم ب مثبت و به فیلم‌برداری آ داد، پیلار هم به کل فیلم آ داد)، اما مایلز ترجیح داد تماس‌های پیلار با سایر اعضای خانه در کم‌ترین حد ممکن باشد. نه به خاطر این‌که با او بد رفتاری کرده باشند، اما شب اول که پیلار را به آن‌ها معرفی کرد قیافه‌های‌شان در هم رفت، و سن و سالش را که فهمیدند رد شگفت‌زدگی توی صورت تک‌تک‌شان هویدا شد، برای همین ترجیح داد او را در موقعیت‌هایی قرار ندهد که بخواهند نسبت به او رفتار بزرگ‌منشانه داشته باشند، از بالا با او حرف بزنند یا اذیتش کنند. اگر کمی بلندتر از صد و شصت سانت و کمی درشت‌تر بود، شاید اوضاع جور دیگری می‌شد، اما پیلار به نظر آن‌ها کودک ریزه‌میزه‌ای می‌آمد، عین بار اولی که خودش او را دیده بود، و به هیچ‌وجه نمی‌شد دیدگاه اولیه‌ی آن‌ها را نسبت به او خنثی کرد.

به همین دلیل با اهالی خانه کم‌تر معاشرت می‌کردند و مایلز او را به هر صورت برای خود می‌خواست. راستش هیچ اتفاق ناخوشایندی نیفتاد. آلیس موافقت کرد تا مدتی که آن‌ها توی شهر می‌گردند تنها شام بپزد و مایلز فقط خرید کند که او هم این کار را هر روز صبح انجام می‌داد و بعد از رفتن او، آلیس و پیلار دور میز آشپزخانه می‌نشستند و حرف‌های دوفری می‌زدند. طولی نکشید که

آلیس به هوش سرشار پیلار پی برد. بعد از آن که از خانه رفتند، پیلار به مایلز گفت چه قدر از آلیس خوشش آمده، چه قدر تحسینش می کند و چه قدر دوستش دارد. اما آلیس تنها کسی بود که عملاً به پیلار نزدیک شد. بینگ ظاهراً مبهوت و متحیر بود، حتی ماتش برده بود، از حضور پیلار گیج و منگ بود و از روز دوم شوخ طبعی پیشه کرد تا بتواند با او ارتباط برقرار کند (سعی می کرد نشان بدهد آدم شوخی است)، مثل کابوی فیلم ها حرف می زد، او را دوشیزه پیلار صدا می زد و با جملاتی عجیب و غریب مثل سام دوشیزه پیلار، و بانو امرو چه طورن؟ با او حرف می زد. الن مؤدب اما سرد بود و یکبار هم که جیک سر و کله اش پیدا شد، به پیلار بی اعتنایی کرد.

او با شرایط متغیرش در فلوریدا دارد کنار می آید اما این اولین باری است که تنها زندگی کرده و روزهای سختی را پشت سر گذاشته است، روزهای تلخی که دلش می خواست ساعت ها گریه کند و همه چیز را تمام کند اما این کار را نکرد. هنوز با ترزا و ماریا رابطه اش خوب است، اما اختلافش با آنجلا سر جای خود هست و تا ابد هم پابرجا می ماند، وقت هایی هم که خواهر بزرگش در خانه است به آن جا نمی رود. ماریا هنوز با ادی مارتینز دوست است و مأموریت کارلوس همسر ترزا هم دارد به پایان می رسد و قرار است در ماه مارس از عراق برگردد. پیلار از مدرسه خسته شده، از هر روز مدرسه رفتن متنفر است و باید کلی با خودش بجنگد تا سر تمام کلاس ها حاضر شود و ورزش را حرام نکند، اما با گام های استوار پیش می رود چون

نمی‌خواهد مایلز را ناامید کند. باقی دانش‌آموزان به نظرش احمق می‌آیند، به خصوص پسرها، دوسه دوست بیش‌تر ندارد، همان دوسه دختری که در کلاس فوق‌العاده‌ی زبان انگلیسی هم‌دیگر را می‌بینند و به‌نظر می‌رسد ارزش هم‌صحبتی دارند. مراقب خرج‌کردنش بوده، تا جایی که توانست کم خرج کرد. تنها هزینه‌ی پیش‌بینی‌نشده‌ای که پیش از رفتنش به نیویورک به وجود آمد، هزینه‌ی تعویض کاربراتور و شمع توپوتا بود. هنوز آشپزی بلد نیست، اما نه به اندازه‌ی قبل، وزنش نه کم شده نه زیاد، یعنی با وجود کمبودهایش هنوز روبه راه است. کلی میوه و سبزیجات، برنج و نخود سبز می‌خورد، هرازگاه کتلت مرغ یا همبرگر درست می‌کند (درست کردن هر دوی‌شان راحت است) و صبح‌ها، خربزه، ماست کم‌چرب و توت و کورن فلکس رژیمی می‌خورد. صبح آخری که در نیویورک بود به مایلز گفت، دوران عجیبی است، عجیب‌ترین دوران عمرش است، امیدوار است این روزها هرچه سریع‌تر بگذرند و زیادی کش نیابند، اما چرخش عقربه‌های ساعت مثل بالا رفتن آدم چاق خسته‌ای از صد تا پله کند است، و حالا که مجبور است برود انگار همه چیز بدتر می‌شود، چون بعد از رفتن مایلز، دست کم نیویورکی بود که دلش را به آن خوش کند، سه هفته را می‌توانست تحمل کند، اما حالا سه ماه باید تحمل می‌کرد، به سختی می‌تواند فکرش را از این موضوع منحرف کند که تا دیدار دوباره‌ی او باید سه ماه دیگر صبر کند، مثل سرکردن در برزخ است، مثل تعطیلات در

جهنم، همه و همه به خاطر آن تاریخ احمقانه‌ی توی شناسنامه‌اش است، یک شماره‌ی من درآوردی، شماره‌ای بی‌معنی که برای هیچ‌کس مهم نیست.

مایلز در تمام مدتی که پیلار پیشش بود، دل‌دل می‌کرد واقعیت زندگی‌اش را برای او بگوید، چشمانش را باز کند و همه چیز را درباره‌ی همه چیز بگوید، درباره‌ی پدر و مادرش، بابی، کودکی‌اش در نیویورک، سه سال تحصیلش در براون، هفت سال و نیم تبعید خودخواسته‌ی احمقانه‌اش، همه چیز. صبح روزی که به ویلج رفتند، از جلوی بیمارستان سنت وینسنت، همان‌جایی که مایلز به دنیا آمده بود رد شدند، از جلوی پی.اس ۴۱ مدرسه‌ای که در بچگی می‌رفت رد شدند، از خیابان داویننگ که پدر و نامادری‌اش هنوز آن‌جا زندگی می‌کنند، رد شدند و بعد در جوجونیور، رستوران خانوادگی‌شان در بیست سال اول عمرش غذا خوردند، تمام صبح و بخشی از عصر را درست در دل محله‌های بچگی‌اش گذراندند و آن روز بود که خیلی وسوسه شد تا تصمیمش را عملی کند، اما حرف به نوک زبانش که رسید بی‌خیالش شد و پا پس کشید و چیزی نگفت. مسئله‌ی ترس نبود. الان وقت این حرف‌ها نبود، چون نمی‌خواست روزهای خوشی را که با هم هستند خراب کند. پیلار در فلوریدا داشت خیلی زحمت می‌کشید، سفر به نیویورک به او جان دوباره داده و او را همان پیلار امیدوار و سر‌حال کرده بود و الان وقتش نبود تا به دروغ‌هایش اعتراف کرده و با شرح حزن‌انگیز وقایع خانواده‌ی هلر اندوهگینش کند. این

کار را می‌تواند به وقتش انجام دهد، وقتش هنگامی است که با پدر و مادرش صحبت کرده باشد، بعد از دیدن آن‌ها، همان وقت که از او می‌خواهند پیش‌شان برگردد. الان کاملاً آماده است که با آن‌ها روبه‌رو شود، آماده است تاوان اشتباهش را بدهد، و پیلاز است که به او جرئت انجام این کار را داده، چون برای این‌که شایسته‌ی پیلاز باشد، باید جرئت انجام این کار را داشته باشد.

دوسه روز پیش به سمت فلوریدا به راه افتاد. وداع‌شان مملو از غم و اندوه بود، دیدن صورت او از پنجره‌ی اتوبوس و تماشای رفتن اتوبوس روی شیب و بعد هم ناپدید شدنش عذاب‌آور بود. با مترو به سانس پارک برگشت و به محض این‌که پایش به اتاق رسید روی تخت نشست، تلفن همراهش را در آورد و به مادرش زنگ زد. درست است که تا دوشنبه نمی‌توانست با پدرش حرف بزند، اما الان باید یک کاری می‌کرد، تماشای سر خوردن اتوبوس به داخل شیب و بعد هم ناپدید شدنش او را واداشته بود کاری بکند، حالا که پدرش نبود، می‌توانست به مادرش زنگ بزند. اول می‌خواست به تاثیر زنگ بزند، فکر کرد حتماً می‌تواند آن‌جا پیدایش کند، اما بعد یادش آمد که شاید شماره‌ی تلفن همراهش همانی باشد که هفت سال پیش بوده. زنگ زد، صدای خودش بود که گفت تا چهار ماه دیگر در نیویورک است و اگر مایل بودید می‌توانید به این شماره تلفن بزنید. شنبه عصر بود، عصر سرد شنبه‌ی اوایل ژانویه، به گمان مایلز در چنین روز مزخرفی مادرش باید خانه باشد، انگشت‌های پایش را گرم نگه دارد و روی

کاناپه جدول حل کند، شماره‌ی نیویورک مادرش را که گرفت مطمئن بود با زنگ دوم و سوم خودش گوشی را برمی دارد. اما برنداشت. تلفن چهاربار زنگ زد و بعد روی پیام گیر رفت، پیام دیگری با صدای او که می گفت بیرون است و بعد از شنیدن صدای بیب پیام بگذارید. به قدری از این شوک غیرمنتظره دستپاچه شد که ناگهان همه چیز از یادش رفت و تنها چیزی که توانست بگوید این بود: اوم. سکوت. ببخشید. سکوت. بعداً تماس می گیرم.

تصمیم گرفت همان نقشه‌ی قبلی را عملی کند و اول با پدرش حرف بزند.

صبح دوشنبه پنجم ژانویه است، به دفتر پدرش زنگ می زند، اما به او می گویند که به خاطر یک کار ضروری دیروز به انگلستان برگشته است. می پرسد آقای هلر کی به نیویورک برمی گردند. صدا می گوید مشخص نیست. آخر هفته تماس بگیرید. شاید تا آن وقت خبری بشود.

نُه ساعت بعد دوباره به شماره‌ی نیویورک مادرش زنگ می زند. این دفعه دیگر خانه است. گوشی را برمی دارد و جواب می دهد.

الن برایس

دویک را می برد. یک بهتر از چهار است. سه زیاد یا کافی است. پنج خیلی بالا می برد. شش سرسام است.

دارد پیشرفت می کند، مرتب در عالم هیچی و پوچی درونش فروتر می رود و آن جا با هر آن چه نیست رودررو می شود. آسمان بالای سرش خاکستری، کبود یا سفید است، گاهی اوقات زرد یا قرمز، گاه ارغوانی. زمین زیر پایش سبز یا قهوه ای است. بدنش در محل پیوند زمین و آسمان قرار دارد و مال خودش است نه کس دیگر. افکارش مال خودش هستند. امیالش مال خودش هستند. سرگردان در قلمرو یک، دو و سه و چهار و پنج را فرا می خواند. گاهی شش. گاهی حتی شصت.

بعد از آن تجربه نامیمون ماه قبل با آلیس، فهمید که نباید به کسی امید ببندد. ساعات کارش طوری است که وقت کلاس رفتن ندارد، کلی وقت ارزشمندش در رفت و آمد با مترو از پرت به کوپر یونیون یا مدرسه هنرهای دیداری هدر می رود. مهم تمرین کردن است و اگر

می‌خواهد پیشرفت کند، باید مدام تمرین کند، حالا با معلم یا بی‌معلم، با مدل زنده یا بدون آن، چون جوهره‌ی کار توی دستش هست و هر وقت اراده کند که از خود بیرون بیاید و ذهنش را مسکوت بگذارد، می‌تواند دستش را به دیدن وا دارد. تجربه نشان داده که نوشیدن کمک مؤثری به کارش می‌کند. چند لیوان نوشیدنی کمکش می‌کند تا فراموش کند کیست و بعد می‌تواند ساعت‌ها کار کند، حتی تا شب.

بدن انسان عجیب و ناقص و غیرقابل پیش‌بینی است. رازهای زیادی دارد و آن‌ها را بر کسی فاش نمی‌کند، به جز آن‌ها که یاد گرفته‌اند صبر کنند. بدن انسان گوش دارد. بدن انسان دست دارد. بدن انسان درون بدن یک انسان دیگر پدید می‌آید، آن موجودی که از بدن انسانی دیگر خارج می‌شود لزوماً کوچک و ضعیف و درمانده است. بدن انسان نسخه‌ی دوم خداست. بدن انسان پا دارد. بدن انسان چشم دارد. بدن انسان شکل‌ها، جلوه‌ها، اندازه‌ها و رنگ‌های بی‌شمار دارد و تنها با نگاه کردن به بدن انسان می‌توان دریافت که بدن انسان است نه چیز دیگر. بدن انسان را می‌توان درک کرد، اما نمی‌توان فهمید. بدن انسان شانه دارد. بدن انسان زانو دارد. بدن انسان مفعول و فاعل است، بیرون درونش را نمی‌توان دید. بدن انسان از خردی کودکی به بزرگی بلوغ می‌رسد و بعد به سمت مرگ می‌رود. بدن انسان همه چیز دارد. بدن انسان آرنج دارد. بدن انسان در ذهن کسی به سر می‌برد که بدن انسان دارد و در بدن انسانی که صاحب آن ذهنی

است که می‌اندیشد بدن انسان دیگری می‌زید. این همان زندگی در دنیای دیگران است. بدن انسان مو دارد. بدن انسان دهان دارد. بدن انسان از خاک آفریده شده و زمانی که دیگر بدن انسان نیست، دوباره به خاک تبدیل می‌شود و به جایی که از آن آمده برمی‌گردد.

الان از روی منابع متفاوت و متعددی کار می‌کند:

بازآفرینی نقاشی‌ها و طراحی‌های هنرمندان دیگر، عکس‌های سیاه و سفید زنان و مردان برهنه، از عکس‌های پزشکی نوزادان، بچه‌ها و افراد مسن، به علاوه‌ی آیینی تمام‌قدی که روی دیوار مقابل تختش نصب کرده تا دید کاملی از خودش داشته باشد و مجلات آن‌چنانی با سلیقه‌ها و گرایش‌ات مختلف، و آیینی دستی کوچکی که از آن برای تماشای خودش استفاده می‌کند. دری که به درونش باز می‌شود و او از آستانه‌ی در عبور می‌کند و به شیوه‌ی جدیدی از اندیشیدن می‌رسد. بدن انسان ابزار دانش است.

الان وقت نقاشی نیست. طراحی سریع‌تر و ملموس‌تر است و با اضطرار پروژه‌ی او بیش‌تر جور در می‌آید، در یک ماه گذشته پشت سر هم دفتر سیاه کرده و کوشیده خود را از شیوه‌های قدیمی‌اش خلاص کند. چند ساعت پس از شروع کار با تمرکز روی جزئیات دستش را گرم می‌کند، نواحی پرت بدن که از مجموعه‌ای از تصاویرش گلچین کرده یا در یکی از دو آیینه دیده است. یک صفحه دست. یک صفحه چشم. یک صفحه پایین‌تنه. یک صفحه بازو. بعد با ترسیم کل بدن و شمایل پیکرها در ژست‌های مختلف، کارش را ادامه

می دهد: زنی که پشتش را به بیننده کرده و ایستاده، مردی که روی زمین نشسته، مردی که روی تخت دراز کشیده، دختری که روی زمین چمباتمه زده، زنی که روی صندلی نشسته و سرش از عقب آویزان است. با خودش فکر می کند این تصاویر هیچ حس خاصی را برنمی انگیزند، بدن انسان زمانی که کسی نگاهش نکند کارش را انجام می دهد و بعد، در بخش پایانی تمرین، این شکل ها را با هم می آمیزد. زنی که طفلی را در آغوش گرفته است. مرد و زنی در کنار هم. پیرمرد و پیرزنی که روی تخت نشسته اند. دو از یک می برد، و راز عدد سه برملا می شود: سه زن، دو زن و یک مرد، یک زن و دو مرد، سه مرد. مجلات در نمایش موقعیت های غیرمعمول تقریباً صریحند و صراحت شان او را و می دارد که بی واهمه یا بی خجالت کار کند. نشان دادن تفاوت میان عکس و طرح مهم است. اگر این در وادی تخیل نباشد، دیگری به وفور در قلمرو خیال سیر می کند و به همین دلیل هنگام کار کردن روی این طرح ها تمام وجودش شعله ور می شود، چون از روی عکس ها تقلید صرف انجام نمی دهد بلکه از آن ها برای ابداع صحنه ای جدید بهره می گیرد. گاه از کنش مدادش روی کاغذ مقابلش شگفت زده می شود، شگفت زده از تصاویری که هنگام طراحی در ذهنش شکوفه می زند، شبیه تصاویری که شب در وضعیتی خاص به ذهنش می آید، اما شگفتی، ناچیزترین محصول فرعی تلاش است و باعث می شود رغبت بیش تری به کار کردن در او پدید آید، میل به دائم کار کردن. طراحی ها سردستی اند و معمولاً

ناتمام ره‌اشان می‌کند. دلش می‌خواهد بدن انسان‌هایش حالت عجیب و معجزه‌وار زنده بودن را تمام و کمال منتقل کنند، نه بیش‌تر. خودش را با مفهوم زیبایی درگیر نمی‌کند. زیبایی به خودی خود مهم هست.

دو هفته پیش، پیشرفت دلگرم‌کننده‌ای داشت، یک اتفاق پیش‌بینی نشده که هنوز ادامه دارد. چند روز قبل از آمدن آن دختر از فلوریدا و پوچ کردن امید الن برای به دست آوردن مایلز، بینگ گفت که می‌خواهد کار جدیدش را ببیند. بعد از شام با هم به اتاق خواب الن در طبقه‌ی بالا رفتند، با هر پله که بالاتر می‌رفتند دلهره و نگرانی الن هم بیش‌تر می‌شد، مطمئن بود که بینگ بی‌تفاوت دفترهای طراحی‌اش را ورق می‌زند و به او می‌خندد، در نهایت هم لب‌خندی مؤدبانه می‌زند و شانه‌اش را نوازشی می‌کند و می‌رود، اما حس کرد باید خطر این تحقیر بالقوه را بخرد. درونش شعله‌ور است، طرح‌ها دارند او را از پا در می‌آورند و لازم است که کسی غیر از خودش آن‌ها را ببیند. معمولاً از آلیس می‌خواست این کار را بکند، اما آلیس در آن روز ماه دسامبر که مه کل قبرستان را پوشانده بود، به او جواب منفی داد و با این که مدت‌هاست هم‌دیگر را به خاطر آن سوء تفاهم مضحک بخشیده‌اند، می‌ترسید از او خواهش کند، چون ممکن بود آلیس از دیدن‌شان خجالت بکشد یا شوکه یا حتی مشمئز شود، از آن جا که آلیس همیشه دوست خوب و وفاداری برایش بوده، همواره طرح این درخواست برای الن سخت به نظر می‌رسید. بینگ راحت‌تر فکر

می‌کند، رک‌تر است (اغلب نخراشیده است) و الن که با او از پله‌ها بالا رفت و در اتاق را باز کرد، حس کرد چیز خاصی در آن نقاشی‌ها هست، اگر بخواهی این طور به آن‌ها نگاه کنی چیز بسیار کثیفی است و شاید این مشغولیت ذهنی به بدن انسان‌ها تا حدودی بعید است، شاید نشان‌دهنده‌ی فروپاشی مجدد باشد، اولین نشانه‌های از پا در آمدن. اما بینگ از نقاشی‌ها خوشش آمد، آن‌ها را حیرت‌آور و برجسته خواند و رسیدن به این جا را پیشرفتی فوق‌العاده توصیف کرد و بعد از این‌که آخرین کار را هم تماشا کرد، ناخودآگاه هیجان‌زده شد، الن می‌دانست که بینگ اهل تعارف نیست.

البته نظر بینگ مهم نیست. چون درکی از هنر بصری ندارد، از تاریخ هنر چیزی نمی‌داند و شایستگی قضاوت درباره‌ی آن‌چه دیده را هم ندارد. کپی آغاز جهان اثر کوربت را که دید، چشمانش گرد شد، اما با دیدن تصویر مشابه اعضای خصوصی بدن یک زن در یکی از مجلات هرزه‌نگاری هم همین واکنش را نشان داد، این‌جا بود که الن از بودن در کنار کسی که تا این حد به لحاظ زیبایی‌شناختی عقب افتاده است، و تفاوت میان یک اثر هنری شجاعانه و انقلابی را با صور قبیحه‌ی پیش پا افتاده‌ی بی‌مایه درک نمی‌کند حالش بد شد. با وجود این، از هیجان بینگ خوشش آمد و برایش جالب بود که از شنیدن تعریف و تمجیدهای بینگ خوشحال شده است. چه تحصیل‌کرده باشد چه نباشد، به آن نقاشی‌ها غریزی و صادقانه واکنش نشان داد، تحت تأثیر کارهای الن قرار گرفته بود، نمی‌توانست از صراحت و

قدرت‌شان حرف نزنند. در تمام این سال‌ها که طراحی و نقاشی کرده بود، هیچ‌کس با او این‌طور حرف نزد، حتی یک‌بار.

حسن نیت آن شب بینگ به الن اعتماد به نفسی داد که جرئت کند و از او سؤالی بپرسد، آن سؤال، همان سؤالی که از وقتی آلیس ماه پیش به آن جواب منفی داد جرئت نکرد از کس دیگری بپرسد. پرسید میل دارد مدلتش بشود؟ فکر می‌کند دیگر کشیدن نقاشی از تصویر درون آئینه یا تصاویر دویعدی کافی است، و اگر در زمینه‌ی طراحی از اشکال انسانی بخواهد به جایی برسد باید کار با مدل‌های زنده را به همان شکل شروع کند، آدم سه‌بعدی، آدم زنده‌ای که نفس می‌کشد. بینگ که انگار از درخواست او هم خوشش آمد و هم کمی معذب شد گفت منظور ما که زیبایی بدن نیست. الن گفت، به هیچ‌وجه. تو تجسم خودت هستی و چون نمی‌خواهی کسی غیر از خودت باشی نباید بترسی.

هر کدام دو لیوان نوشیدنی خوردند، در واقع یک بطری نوشیدنی را تمام کردند و بعد بینگ روی صندلی کنار نیمکت نشست و الن هم روی لبه‌ی تخت جا گرفت، چهارزانو نشست و دفتر طراحی را روی دامنش گذاشت. جالب است که بینگ هیچ واهمه‌ای نشان نداد. هیکلش گوشتالو بود، شکم بیرون‌زده، ران‌های کلفت و سینه‌ی پرمو و پهن و باسنی شل، با این حال با خیال راحت نشست تا الن او را بکشد، هیچ نشانی از ناراحتی و عذاب هم بروز نداد، ده دقیقه طول کشید تا طرح اول تمام شد، بعد الن از او خواست طور دیگری

بنشینند، گفت باشد، اعتماد کرد، تا حالا نمی دانست از این که این طور نگاهش کنند این قدر لذت می برد. اتاق کوچک بود، چند سانتی متر بیش تر از هم فاصله نداشتند و الن می توانست به راحتی او را زیر نظر بگیرد.

پنج جلسه ی دیگر هم این کار را تکرار کردند. در هر پنج بار همان اتفاق ها افتاد به علاوه ی چند مکث مختصر، چند دقیقه ای هدایای کوچکی به هم می دادند و بعد کار به سیاق سابق ادامه می یافت. به نظر الن توافق کاملاً منصفانه ای می آید. طراحى هایش به لطف بینگ کلی بهتر شده و مطمئن است که اگر قرارهاشان با همین کیفیت ادامه پیدا کند، بینگ به این روند علاقه مند می شود، دست کم فعلاً یا در یک مدت زمان پیش بینی شده، تازه اگر دیگر دوست نداشته باشد لباس هایش را در بیاورد، باز هم خود این آمدن ها برایش لذت بخش است. البته ته دلش ترجیح می داد به جای بینگ مایلز را بکشد و اگر به جای بینگ، مایلز مدلش می شد، در برقراری ارتباط با او تردید نمی کرد و می گذاشت او هر کاری دلش می خواهد بکند، اما دیگر می داند که این اتفاق هرگز نمی افتد، و می گذارد ناامیدی دامنش را بگیرد. مایلز او را می ترساند. بسیار بر او مسلط است و این بیش از هر چیز دیگری در این سال ها می ترساندش، با این وجود نمی تواند دوستش نداشته باشد. ولی مایلز دختر فلوریدایی را می خواهد، عاشقش است، با آمدن دختر به بروکلین و دیدن نگاه های مایلز به او، فهمید که این پایان ماجراست. با خودش زمزمه می کند، الن بیچاره،

توی اتاق خالی با خودش حرف می‌زند، الن برایش بیچاره که همیشه بازنده‌ای، افسوس نخور، کارت را بکن، به رابطات با بینگ ادامه بده، دیر یا زود همگی‌تان از سانس پارک می‌روید و این لانه‌ی موش از هم می‌پاشد و فراموش می‌شود، تو هم زندگی کنونی‌ات را فراموش خواهی کرد، هیچ‌کس یادش نمی‌آید تو این‌جا بودی، حتی تو الن برایش، تو هم مایلز هلر را از قلبت پاک می‌کنی، درست همان‌طور که خودت از قلب او پاک شده‌ای، البته از اول هم در قلبش نبوده‌ای، در قلب هیچ‌کسی جایی نداشتی، حتی در قلب خودت.

دو، تنها عددی است که می‌ارزد. یک شاید واقعی باشد اما بقیه‌شان کاملاً تخیلی‌اند، خطوطی مدادی روی صفحه‌ی سفید خالی.

یک‌شنبه، چهارم ژانویه، به دیدن خواهرش در وست ساید علیا می‌رود، و بدن عریان خواهرزاده‌های دوقلویش نیکولاس و برونو را یکی‌یکی در آغوش می‌کشد. با خودش فکر می‌کند این اسم‌ها برای این بچه‌های کوچک خیلی مردانه‌اند، تازه دو ماه‌شان شده و در این دنیای در شرف انفجار همه چیز برای‌شان مهیاست. یکی‌یکی آن‌ها را در آغوش می‌گیرد و به گردن و گونه‌اش می‌چسباند، نرمی پوست‌شان و صافی بدن‌های‌شان او را می‌ترساند و باز یاد آن عبارتی می‌افتد که از ماه گذشته که برای بار اول به ذهنش رسید، آن را مرتب تکرار می‌کند: شگفتی زنده بودن. به خواهرش می‌گوید، فکرش را بکن، نه ماه بعد از ازدواج تو ولری این دو مرد کوچک به دنیا آمدند. بی‌معنی،

نه؟ خواهرش می‌خندد. می‌گوید، این یه معامله است جونم. بعد از چند دقیقه لذت باید یک عمر حمالی کنی. بعد از مکثی کوتاه به الن نگاه می‌کند و می‌گوید: اما آره، هیچ معنایی نداره، بی معنیه.

آن شب که با مترو به خانه برمی‌گردد به بچه‌ی خودش فکر می‌کند، بچه‌ای که هرگز متولد نمی‌شود، و نمی‌داند شانشن همان یک‌بار بود یا ممکن است زمانی برسد که بچه‌ای در درونش شروع به رشد کند. دفترچه‌ی یادداشتش را برمی‌دارد و می‌نویسد:

انسان نمی‌تواند بدون انسان‌های دیگر زندگی کند. انسان نیاز به انسان‌های دیگر دارد، آن‌هم نه فقط انسان‌های کوچک، بلکه انسان‌های بزرگ.

بدن انسان پوست دارد.

آلیس برگستروم

دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها سوار مترو می‌شود و به منهن می‌رود تا به سرکار نیمه‌وقتش در مرکز آمریکایی پن در خیابان ۵۸۸ برادوی، در جنوب خیابان هوستون برسد. از تابستان پیش در آن‌جا مشغول به کار شد و شغل سابقش، معلم کمکی کالج کویینز را رها کرد چون کلی وقتش را می‌گرفت و هیچ فرصتی برای نوشتن پایان‌نامه برایش نمی‌گذاشت. دو کلاس بیش‌تر نداشت؛ انگلیسی جبرانی و انگلیسی برای دانشجویان سال اول، با وجود این پنجاه دانش‌آموز داشت که هفته‌ای یک‌بار مقاله می‌نوشتند و هر دانش‌آموز باید در طول ترم سه بار کنفرانس می‌داد، یعنی یک‌صد و پنجاه کنفرانس، هر ترم باید هفتصد صفحه مطلب می‌خواند و تصحیح می‌کرد و نمره می‌داد، برای درس دادن آماده می‌شد، فهرست مطالب خواندنی را درست می‌کرد، تکالیف خوب به بچه‌ها می‌داد، توجه بچه‌ها را جلب می‌کرد، باید خوب لباس می‌پوشید، برای رفتن به دست‌شویی باید کلی راه می‌رفت و برمی‌گشت، و گذشته از همه‌ی این‌ها حقوقش به

شکل توهین آمیزی پایین بود و مزایایی هم نداشت، از کف حقوق هم پایین تر بود (یک بار محاسبه کرد و فهمید که ساعتی چه قدر به او می دهند)، یعنی حقوقش برای کاری که او را از رسیدگی به کار خودش باز می دارد کم تر از دستمزد کارگر ماشین شور یا ساندویچی است. مؤسسه ی پن هم حقوق زیادی نمی دهد، اما برای آن ها فقط هفته ای پانزده ساعت کار می کند، پایان نامه اش جلو رفته و هدف مؤسسه برایش با ارزش است، تنها گروه حقوق بشر دنیاست که کارش صرفاً دفاع از نویسندگان است، نویسندگانی که به دست دولت های ظالم به زندان افتاده اند، نویسندگانی که تهدید به مرگ شده اند، نویسندگانی که نشر آثارشان ممنوع شده است و نویسندگان در تبعید. P-E-N^۱ یعنی شاعران و ناشران، مقاله نویسان و سردبیران، رمان نویسان. آن ها ماهی دوازده هزار و هفتصد دلار برای کار نیمه وقتش به او می دهند، پس هر بار که وارد ساختمان خیابان ۵۸۸ برادوی می شود و با آسانسور به طبقه ی سوم می رود، دست کم یقین دارد که وقتش را تلف نمی کند.

آلیس ده ساله، یک کتابخوان حرفه ای بود، دختری که در سرزمین کتاب ها زندگی می کرد، تا آن وقت مجموعه ی هشت جلدی کتاب آن گرین گیلز را خوانده بود و آرزو می کرد روزی نویسنده شود و همان زمان بود که خبر آمد یکی در گوشه ای کتابی منتشر کرده که بسیاری از

1. Poets and Publishers, Essayists and Editors, Novelists.

مردم یکی از نقاط دور دست دنیا را به خشم آورده است. مطلب را نفهمید. با خودش گفت کتاب که خطری ندارد، آدم از خواندنش فقط غرق لذت و شادمانی می شود، تا از کودکی به بزرگسالی برسد این داستان درون او لانه گزید و هر قدر بزرگ تر شد، خطر کلمات و تهدیدی را که کلمات قدرتمند می توانند به رخ بکشند درک کرد.

برنامه‌ی آزادی قلم بنیاد پن را کسی به نام پل فاوئر راه اندازی کرد، کسی که در اوقات فراغت شعر می گفت ولی کار اصلی اش فعالیت برای حقوق بشر بود. تابستان سال گذشته که آلیس را در این مؤسسه استخدام کرد به او گفت که فلسفه‌ی زیربنایی کارشان بسیار ساده است: سرو صدا راه انداختنی، هر چه بیش تر بهتر. پل قائم مقام تمام وقت مؤسسه است و لیندا نیکولسون که روز تولدش با آلیس یکی است، سه نفری کل کارمندان اداره‌ی کوچکی هستند که کارش تولید سرو صداست. حدود نیمی از کارشان روی موضوع‌های بین‌المللی متمرکز است، مثل مبارزه برای اصلاح ماده‌ی ۳۰۱ قانون مجازات ترکیه، قانون توهین آمیزی که می گوید در صورت انتقاد نویسندگان و روزنامه نگاران از کشورشان، جان و امنیت شان به مخاطره می افتد، همین طور تلاش برای آزادی نویسندگان در بند در مناطق مختلف دنیا، نویسندگان برمه‌ای، چینی، کوبایی، بسیاری از آن‌ها به خاطر بدرفتاری یا سهل انگاری به بیماری‌های حادی مبتلا شده‌اند، سعی می کنند با انتشار این اخبار در روزنامه‌های مختلف دنیا دولت‌های مختلفی که قوانین بین‌المللی را زیر پا گذاشته‌اند، تحت

فشار قرار دهند، در کنار آن دادخواست‌هایی به امضای صدها تن از نویسندگان بنام دنیا جمع‌آوری می‌کنند، پن اغلب به قدری به این دولت‌ها فشار می‌آورد تا سرانجام زندانیان را آزاد کنند، البته این موفقیت کم‌تر به دست می‌آید، اما همین‌که بدانیم این روش مؤثر است کافی‌ست تا به تلاش‌مان ادامه دهیم، و در بسیاری از موارد سال‌ها به تلاش‌مان ادامه دهیم. نیم دیگر فعالیت این بنیاد به موضوع‌های داخلی می‌پردازد: مثل تحریم کتاب‌های خاص از سوی مدارس و کتابخانه‌ها، یا مبارزه‌ی فعلی برای اجرای آزادی‌های مجمع برابری نژادی^۱، که مؤسسه‌ی پن در سال ۲۰۰۴ آن را در واکنش به قانون کنش میهن‌پرستانه‌ی^۲ مصوب دولت بوش شروع کرد. قانون کنش میهن‌پرستانه به دولت آمریکا اختیار تام می‌دهد تا فعالیت شهروندان را زیر نظر بگیرد و اطلاعات اجتماعات شخصی آن‌ها، عادت‌های مطالعاتی و عقایدشان را جمع‌آوری کند. طی گزارشی که الیس کمی بعد از اشتغال در مؤسسه، برای تهیه‌ی آن به پل کمک کرد، خواستار موارد زیر شده است: توسعه‌ی تدابیر حفاظتی برای کتاب‌فروشی‌ها و اسناد کتابخانه‌ای که قانون کنش میهن‌پرستانه موجب تضعیف آن شده است، نظارت بر استفاده از اسناد ملی، تحدید برنامه‌های نظارتی سِرّی، تعطیلی گوانتانامو و تمام زندان‌های مخفی موجود، از بین رفتن شکنجه و توقیف‌های خودسرانه، و

توسعه‌ی برنامه‌های اسکان جدید پناهندگان برای آن دسته از نویسندگان عراقی که جان‌شان به خطر افتاده است. پل و لیندا روز اولی که آلیس را استخدام کردند به او گفتند اگر هنگام استفاده از تلفن صدای کلیک شنید، تعجب نکند. خطوط تلفن مؤسسه‌ی پن تحت کنترل است و هم دولت آمریکا و هم دولت چین کامپیوترهای مؤسسه را هک کرده‌اند.

اولین دوشنبه‌ی سال بود، پنجم ژانویه، و او تازه به منتهن رفته بود تا پنج ساعت دیگر در دفتر اصلی پن کار کند. از نه صبح تا دو بعدازظهر کار می‌کند، بعد به سانسِت پارک برمی‌گردد و چند ساعتی هم روی پایان‌نامه‌اش کار می‌کند، به خودش فشار می‌آورد که تا ساعت شش و نیم از پشت میزش بلند نشود و هر طور شده یکی دو پاراگراف دیگر درباره‌ی بهترین سال‌های عمر ما بنویسد. با مایلز قرار گذاشتند رأس شش و نیم توی آشپزخانه باشند و شام را ردیف کنند. بعد از رفتن پیلار به فلوریدا، اولین باری است که با هم شام درست می‌کنند، و او مشتاقانه منتظر است، منتظر است تا دوباره لحظاتی با سینیور هلر تنها شود، چون سینیور هلر دقیقاً همان‌طور که بینگ درباره‌اش تبلیغ کرده بود جذاب است، و او از بودن در کنارش، از هم صحبتی و تماشای حرکاتش لذت می‌برد. او مثل الن بیچاره عاشق مایلز نیست، عقلش را از دست نداده یا پیلار سانچز معصوم را به خاطر به دست آوردن دل مایلز نفرین نمی‌کند، اما مایلز هلرِ صدا مخملی، غصه‌دار و دست‌نیافتنی دست روی جای حساس او

گذاشته است و آلیس دیگر یادش نمی‌آید که اوضاع و احوال خانه قبل از آمدن او چگونه بود. چهار شب متوالی است که جیک نمی‌آید و ذوق نیامدن جیک برایش دردناک است.

از آسانسور طبقه‌ی سوم که بیرون می‌رود هنوز دارد به جیک فکر می‌کند، نمی‌داند و قتش شده که رابطه‌اش را با او تمام کند یا باید کمی بیش‌تر آن را به تعویق بیندازد و منتظر بماند تا دو کیلویی که در دسامبر کم کرد به چهار کیلو و هشت کیلو یا هر قدر دیگر برسد. پل پشت میزش نشسته است و تلفنی با کسی مشغول صحبت است و از آن طرف دیوار شیشه‌ای که دفترش را از اتاق بیرونی مجزا می‌کند، برایش دست تکان می‌دهد. میز کار آلیس در اتاق بیرونی قرار دارد، میز کوچک به هم‌ریخته‌ای که الان پشتش می‌نشیند و کامپیوترش را روشن می‌کند. لیندا چند دقیقه‌ای دیرتر می‌رسد، گونه‌هایش در اثر سرمای هوا گل انداخته‌اند و پیش از آن‌که کتش را درآورد و کارش را شروع کند، به سمت آلیس می‌رود و ماچ‌گنده‌ای از لپ‌چپش می‌گیرد و برایش سال خوشی را آرزو می‌کند.

پل صدایی از خودش در می‌آورد، صدایی که می‌توانست نشان‌دهنده‌ی هیجان، ناامیدی یا ناکامی باشد، معلوم نیست، اغلب بعد از قطع کردن تلفن صداهای عجیب و غریبی از خودش در می‌آورد، آلیس و لیندا هم به سمت دیوار شیشه‌ای برمی‌گردند که ببینند چه شده است، پل از پشت میزش بلند می‌شود و به سمت آن‌ها می‌آید. یک گام دیگر به جلو. مقامات چین در روز سی و یکم

دسامبر اجازه دادند که همسر لیوژیائوبو با او ملاقات کند.

این پرونده‌ی جدیدشان است، پرتنش‌ترین پرونده‌ی برنامه‌ی فعلی، از زمانی که لیوژیائوبو را در اوایل دسامبر دستگیر کردند، کم‌تر روی پرونده‌های دیگر وقت گذاشته‌اند. پل و لیندا به آینده‌ی نزدیک بدبین‌اند، هر دو مطمئن‌اند که دفتر امنیت ملی پکن لیو را آن‌قدر ننگ می‌دارد تا بتواند مدارک لازم را علیه او جمع‌آوری کند و به اتهام تحریک علیه براندازی دولت رسماً دستگیرش کند و پانزده سال به زندان بیندازد. اتهام او همکاری در نوشتن سندی به نام منشور ۰۸ است، اعلامیه‌ای برای ایجاد اصلاحات سیاسی بزرگ‌تر از حقوق بشر و پایان دادن به قانون تک‌حزبی در چین.

خشمی آمیخته با ترس وجودش را فراگرفت. شنیده بود که در دنیا به خاطر مقابله با کتابی، کتاب‌فروشی‌هایی که آن کتاب خاص را می‌فروشد آتش می‌زنند، مترجمش را با چاقو می‌کشند یا ناشر آن را با گلوله از پا درمی‌آورند، با خودش فکر کرد در هر مملکتی که حاکمی مستبد حکومت کند، هر نویسنده‌ای به خاطر ابراز عقیده‌ی مخالف به مخاطره می‌افتد.

لیوژیائوبو کارش را با نوشتن نقد ادبی و تدریس در دانشگاه پکن شروع کرد، آن‌قدر آدم مهمی بود که در مقام محقق میهمان در چند مؤسسه‌ی خارجی کار کرد، از مهم‌ترین آن‌ها دانشگاه اسلو و دانشگاه کلمبیا در نیویورک را می‌توان نام برد، دانشگاه کلمبیا همان دانشگاهی است که آلیس دارد از آن دکترا می‌گیرد، فعالیت لیو به ۱۹۸۹

برمی‌گردد، سالِ سال‌ها، سالِ فرو ریختن دیوار برلین، سال میدان تیانان من و...، دقیقاً در همان سال، در بهار ۱۹۸۹ بود که لیو کارش را در دانشگاه کلمبیا رها کرد و به پکن برگشت و در حمایت از دانشجویان میدان تیانان من و دفاع از اعتراض‌های مسالمت‌آمیز برای جلوگیری از خونریزی‌های آتی اعتصاب غذا کرد. برای همین کار دو سال به زندان افتاد و بعد در ۱۹۹۶، به خاطر ارائه‌ی پیشنهاد گفت‌وگوی آزاد دولت چین با دلایلی لامای تبت، به سه سال بازآموزی با کار اجباری محکوم شد. به دنبال آن دیگر مرتب آزارش دادند و همواره تحت نظر پلیس بود. آخرین بار در ۸ دسامبر ۲۰۰۸ دستگیرش کردند، که برحسب تصادف درست یک روز پیش از شصتمین سال اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر بود، هر چند شاید خیلی هم تصادفی به نظر نمی‌رسید. او را در محلی نامعلوم حبس کرده‌اند، نه دسترسی به وکیل دارد، نه لوازم تحریر، نه می‌تواند با کسی ارتباط داشته باشد. آیا ملاقات همسرش در شب سال نو نشان‌دهنده‌ی حرکت جدیدی است، یا صرفاً اقدامی از سر ترحم است که هیچ نتیجه‌ای در پی ندارد؟

آلیس تمام صبح و اوایل بعدازظهر برای تمام مراکز پِن در سراسر دنیا ایمیل زد و به توصیه‌ی پل از آن‌ها خواست حمایت گسترده‌ای از لیو به عمل آورند. آلیس با شور و شوق شرافتمندانه‌ای کار می‌کند، می‌داند که کسانی نظیر لیو ژیا بائو سنگ بنای بشریت‌اند، اندک‌اند مردان و زنان شجاعی که می‌ایستند و جان‌شان را به خاطر دیگران به

خطر می اندازند، در مقایسه با آن‌ها ما هیچیم، در زنجیره‌های ضعیف و بی تفاوتی و سازگاری کورکورانه سرگردانیم، بنابراین وقتی که چنین فردی خود را فدای دیگران می‌کند، دیگران باید هر کاری از دست‌شان برمی‌آید برای نجات او انجام دهند، با این حال آلیس هنگام کار خون خورش را می‌خورد، ناامید است، به بی‌فایده بودن تلاشی که می‌کنند فکر می‌کند، حس می‌کند هیچ میزان خشمی نمی‌تواند نظر مقامات چینی را تغییر دهد و حتی اگر پن بتواند در سراسر دنیا یک میلیون نفر را برای کوبیدن بر طبل دور هم جمع کند، شانس شنیده شدن صدای آن طبل‌ها هیچ است.

ناهار را حذف می‌کند و به کارش ادامه می‌دهد تا وقت رفتن فرا می‌رسد، از ساختمان بیرون می‌آید و به سمت مترو می‌رود، اما فکر لیوژیائوبو رهایش نمی‌کند، هنوز می‌خواهد سر در بیاورد که ملاقات همسرژیائوبو با او در شب سال نو چه معنایی می‌تواند داشته باشد، همان شبی که خودش آن را در کنار جیک و عده‌ای از دوستان‌شان در وست ساید علیا گذرانند، هر چند نیمه‌شب مراسم مسخره‌ای به جا آوردند.

معمولاً کتابی را با خودش می‌آورد تا توی مترو بخواند، اما امروز صبح نیم ساعت دیر بیدار شد و چون می‌خواست هر چه سریع‌تر از خانه بیرون بزند و به موقع سرکارش برسد، یادش رفت کتابی بردارد و چون قطار در ساعت دو و نیم تقریباً خالی است، آدم‌های زیادی را اطرافش نمی‌بیند تا از این سفر چهل دقیقه‌ای برای بررسی

هم سفرانش بهره بگیرد، این کار یک وقت گذرانی محترمانه‌ی نیویورکی است، به خصوص برای یک نیویورکی پیوندی که در میدوست بزرگ شده و حالا چیزی برای خواندن ندارد و به اندازه‌ی کافی آدم دورش نیست که تماشا کند، سر توی کیفش می‌کند، دفترچه‌ی یادداشت کوچکی را برمی‌دارد و تندتند چیزهایی یادداشت می‌کند درباره‌ی مطلبی که می‌خواهد وقت رسیدن به خانه بنویسد. این که سربازان برگشته از جنگ هم برای همسران‌شان غریبه شده‌اند و هم نمی‌دانند چه طور با پسران‌شان حرف بزنند. صحنه‌ای در اوایل فیلم این گسست نسلی را نشان می‌دهد، عین همان چیزی که او امروزه با آن در کشمکش است، در صحنه‌ای که فردریک مارچ افتخارات جنگی‌اش یعنی یک شمشیر سامورایی و یک پرچم ژاپنی را به پسر دبیرستانی‌اش تقدیم می‌کند، به نظر آلیس غیرمنتظره اما کاملاً عادی است که پسر هیچ واکنشی به پرچم و شمشیر نشان ندهد و ترجیح بدهد درباره‌ی هیروشیما و تأثیرات انهدام اتمی حرف بزند تا این که آن هدایا را بگیرد. به جنگ آتی فکر می‌کند، جنگ آینده، گویی جنگی که درگیر آن بوده‌اند مال گذشته‌های دور است، و به دنبال آن هیچ سؤالی از پدرش نمی‌کند، کنجکاوی ندارد که این سوگاتی‌ها را از کجا آورده، و صحنه‌ای که آدم فکر می‌کند پسر از پدرش می‌خواهد ماجراهای میدان جنگ را برایش بگوید، این طور تمام می‌شود: پسر هنگام بیرون رفتن از اتاق فراموش می‌کند شمشیر و پرچم را با خود ببرد. پدر به چشم پسرش قهرمان نیست، او موجود

فرتوتی است متعلق به گذشته‌ها. کمی بعد که مارچ و میرنا لوی در اتاق تنها می‌شوند، مارچ روبه لوی می‌گوید: وحشتناکه. لوی: چی؟ مارچ: جوونی! لوی: تو ارتش جوون ندیدی؟ مارچ: نه. همه‌شون پیرمرد بودن، عین من.

مایلز هلر پیر است. معلوم نیست این فکر از کجا به سر آلیس می‌زند، اما در ذهنش که جا خوش می‌کند، می‌فهمد به حقیقتی بنیادی پی برده است، همین خصیصه او را از جیک بام و بینگ ناتان و تمامی مردان جوانی که می‌شناسد متمایز کرده، در کنار نسلِ پسرانِ حرافِ گزاف‌گویِ ۲۰۰۹، سینیور هلر حرفی به لب نمی‌آورد، نمی‌تواند حرف‌های بی‌اهمیت بزند، و از درمیان گذاشتن رازهایش با دیگران می‌گریزد. مایلز در جنگ بوده است، تمام سربازها به خانه که برمی‌گشتند پیر شده بودند، مردان خاموشی که هیچ‌وقت درباره‌ی جنگی که در آن شرکت داشته‌اند حرفی نمی‌زنند. از خودش می‌پرسد مایلز هلر در کدام جنگ بوده، در چه عملیاتی شرکت کرده، چند وقت از خانه دور بوده است؟ معلوم نیست، اما مطمئناً مجروح شده است، جراحاتی درونی که هرگز درمان نمی‌شود، شاید به همین دلیل آلیس برایش احترام قائل است، چون با این‌که درد دارد اما هیچ‌وقت از دردش پیش او گلایه نمی‌کند. بینگ عربده می‌کشد و جیک می‌نالد، ولی مایلز جلوی زبانش را می‌گیرد. آلیس درست نمی‌داند او این‌جا در سانسِت پارک چه می‌کند. اوایل ماه پیش، درست یک روز بعد از آمدن مایلز، از او پرسید چرا فلوریدا را ترک کرد، اما او جواب

درستی نداد، گفت کارهای ناتمامی دارم که باید به آن‌ها برسم، این جمله خیلی گنگ است.

چه کار ناتمامی؟ چرا پیلار را می‌گذارد و می‌آید؟ او که واقعاً این دختر را دوست دارد، آخر چرا به بروکلین آمده است؟

اگر پیلار نبود، آلیس به راستی نگران مایلز می‌شد. خب آشنا شدن با دختری به این کوچکی، یک دختر بی‌جهی دیرستانی، با آن کاپشن سبز و دستکش‌های سرخ پشمی کمی برایش آزار دهنده بود، اما به محض این‌که فهمید چه دختر باهوش و باعرضه‌ای است، این حسش از بین رفت، مهم‌ترین حسن این دختر این است که مایلز عاشقش است، و آن‌طور که آلیس از دیدن پیلار دستگیرش می‌شود، این عشق عشقی استثنایی است، اگر مایلز کسی را به این اندازه دوست داشته باشد، معنی‌اش این است که آسیب روحی‌اش فراگیر نیست و زخم‌های زخم‌هایی خاص روی نقاط خاص روحش هستند و به اعضای دیگر بدنش سرایت نکرده‌اند، بنابراین اسرارآمیز بودن مایلز، ذهن آلیس را مثل قبل از آن ده یازده روزی که پیلار پیش‌شان بوده مشغول نمی‌کند. البته غبطه نخوردن به پیلار کار سختی است، تماشای نگاه‌های عاشقانه‌ی مایلز به پیلار، حرف‌زدنش با پیلار و رفتار عاشقانه‌اش با او، نه این‌که دلش بخواهد مایلز با او این رفتار را داشته باشد، غبطه‌اش از این بابت است که جیک دیگر با او این‌طور رفتار نمی‌کند، البته مقایسه‌ی جیک با سینیور هلر ابلهانه است، ولی وقت‌هایی هست که آلیس نمی‌تواند این کار را نکند. جیک باهوش، با استعداد و

جاه‌طلب است، در حالی‌که مایلز با وجود تمام برتری‌های فکری و جسمی‌اش نسبت به جیک اصلاً جاه‌طلب نیست، از این‌که روزهایش را بدون هیچ هدف و شور و شوقی بگذراند راضی است، و با این وجود مایلز مرد است و جیک هنوز پسر بچه، چون مایلز جنگیده و پیر شده است. شاید به همین دلیل هیچ‌کدام تحمل هم را ندارند. حتی اولین شبی که شام دور هم بودند و جیک موضوع مصاحبه با رنزو مایکلسون را پیش کشید، آلیس حس کرد مایلز دلش می‌خواهد با مشت توی دهان جیک بزند یا لیوان نوشابه را روی سرش خالی کند. آخر چرا حرف از مایکلسون باید چنین واکنشی را باعث شود، اما این خصومت ادامه یافته است، تا حدی که وقت‌هایی که جیک برای شام به سانس‌ت پارک می‌آید، مایلز به ندرت در خانه می‌ماند. جیک مدام به بینگ اصرار می‌کند قرار ملاقاتی را با مایکلسون برایش جور کند، اما بینگ هم چنان او را سر می‌دواند، می‌گوید مایکلسون آدم بدقلق و مردم‌گریزی است و بهتر است صبر کنیم تا برای تعمیر ماشین تحریرش دوباره به فروشگاه سر بزنند.

آلیس اگر می‌خواست می‌توانست ترتیب این کار را برایش بدهد. مایکلسون یکی از اعضای قدیمی پن است، معاون سابق این مؤسسه که به برنامه‌ی آزادی قلم هم تعلق خاصی دارد، آلیس همین هفته‌ی گذشته درباره‌ی لیوژیانوبو تلفنی با او حرف زد. به راحتی می‌تواند فردا به او تلفن کند و بپرسد فرصت دارد با دوستش حرف بزند یا نه، اما دلش نمی‌خواهد این کار را بکند. جیک قلبش را شکسته و آلیس

هیچ میل ندارد لطفی به او کند.

چند دقیقه از سه گذشته که به خانه‌ی خمالی می‌رسد. رأس سه و نیم، پشت میز کارش می‌نشیند و یادداشت‌هایش را درباره‌ی گفت و گوی پدر و پسر در بهترین سال‌های عمر ما تایپ می‌کند. ساعت سه و پنجاه دقیقه، یک نفر در می‌زند. بلند می‌شود و به طبقه‌ی پایین می‌رود که ببیند کیست. در را باز می‌کند، مردی قدبلند و گندمگون که لباس فرم خاکی عجیبی پوشیده به او لبخند می‌زند و کلاهش را برمی‌دارد. بینی پهن و چندوجهی دارد، گونه‌هایش ضربه خورده‌اند و دهانی بزرگ و لبی برجسته دارد، مجموعه‌ی متنوع عجیب و غریبی از خصوصیت‌های چهره‌ای که آلیس را یاد یک دیس سیب‌زمینی له‌شده می‌اندازد. ضمناً در کمال ناراحتی متوجه می‌شود که مرد مسلح است. اسمش را که می‌پرسد، مرد می‌گوید نستور گونزالز، کلاتر نیویورک، و بعد کاغذ تا شده‌ای مثل یک جور حکم را تحویلش می‌دهد. آلیس می‌پرسد این چیست؟ گونزالز می‌گوید، حکم دادگاه. آلیس خودش را به بی‌خبری می‌زند و می‌پرسد برای چی؟ کلاتر جواب می‌دهد، شما تخلف کرده‌اید خانم. شما و دوستان‌تان باید از این جا بروید.

بینگ ناتان

مایلز نگران پول است. آن قدر ندارد که بتواند شروع کند، و حالا که بهترین روزهای این دو هفته را با پیلاز توی شهر چرخیده، روزی دوبار در رستوران غذا خورده، برای پیلاز عطر و لباس خریده و بابت بلیت‌های گران تئاتر پول داده، پس اندازش حتی زودتر از آنچه فکر می‌کرد روبه اتمام گذاشته است. سوم ژانویه، چند ساعتی بعد از آن‌که پیلاز سوار اتوبوس می‌شود و به سمت فلوریدا حرکت می‌کند، درباره‌اش حرف می‌زنند. چند دقیقه بعد از آن‌که مایلز آن پیام مسخره را روی دستگاه پیام‌گیر مادرش می‌گذارد، بینگ می‌گوید اگر مایلز حرفش را قبول کند مشکلش به راحتی حل می‌شود. بینگ در بیمارستان اشیای شکسته به کمک نیاز دارد. ماب رول بالاخره یک نماینده‌ی رزرو بلیت پیدا کرد و در پایان ژانویه دو هفته از شهر می‌روند و دو هفته‌ی اول فوریه هم در کالج‌های نیویورک و پنسیلوانیا برنامه دارند و ترجیح می‌دهد موقعی که نیست در مغازه‌اش باز باشد. می‌تواند به مایلز قاب‌سازی و تعمیر ماشین تحریر و رفع اشکالات

وسایل مشتریان را یاد بدهد و اگر مایلز قبول کند که به هر قیمتی تمام وقت سر این کار باشد، می‌تواند کارهای ناتمامی را که ظرف چند ماه گذشته تلنبار شده، تمام کنند، بینگ می‌تواند زودتر کارش را ول کند و هر وقت میلش کشید با گروهش تمرین کند و هر وقت گروه خواست با آن‌ها به سفر برود و در آن وقت‌ها مایلز جای او در فروشگاه بماند. بینگ الان می‌تواند اضافه حقوق به او بدهد چون در این پنج ماه اخیر که بدون پرداخت اجاره در سانسِت پارک زندگی کرده‌اند، این پول را پس انداز کرده و تازه مهم‌تر از همه این‌که، ظاهراً ماب رول این بار بیش از هر وقت دیگری پول در می‌آورد. حالا چه می‌گوید؟ مایلز به کفش‌هایش زل می‌زند، لحظاتی این پیشنهاد را بررسی می‌کند و بعد سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید قبول است. به نظرش می‌آید کار کردن در بیمارستان بهتر از آن است که و قتش را با پرسه زدن در قبرستان و عکس گرفتن بگذرانند، و قبل از آن‌که برای خرید وسایل شام بیرون برود، از بینگ تشکر می‌کند که بار دیگر او را نجات داده است.

مایلز نمی‌فهمد چرا چارلز بینگام ناتان حاضر است هر کاری برای او بکند، حتی اگر مایلز پیشنهاد کار در بیمارستان اشیای شکسته را به خاطر دستمزد پایینش رد می‌کرد، دوستش خوشحال می‌شد که هر قدر پول نیاز دارد در اختیارش بگذارد، بدون این‌که تا صد سال دیگر اصلاً به روی او بیاورد. می‌داند که مایلز آدم یک بام و دو هوایی است که زندگی‌اش هیچ‌وقت سر و سامان نخواهد گرفت، اما آن نیمه‌ی باقی‌مانده از مایلز از دو نیمه‌ی کامل آدم‌های دیگر جذاب‌تر و

گیرا تر است. ماجرا به دوازده سال پیش برمی گردد که اولین بار هم دیگر را دیدند، پاییز بعد از مرگ برادرش تازه شانزده سالش شده بود و بینگ یک سال از او بزرگ تر بود و دنبال آن پسر باهوش تا استایوسنت رفت و آن یکی هم موسیقی را به خاطر بینگ دنبال کرد، دو پسر عصبانی که دلیل مشترکی برای نفرت شان از تزویر زندگی آمریکایی داشتند، و پسر کوچک تر بود که مقاومت کردن را به پسر بزرگ یاد داد، به او فهماند که می شود از حضور در بازی های پوچی که جامعه به آن ها تحمیل می کند سر باز بزنند، و بینگ می داند هر پیشرفتی که در این سال ها کسب کرده نتیجه ی تأثیر مستقیم مایلز بوده است. بیش از حرف هایش، بیش از تک تک اظهار نظرهای تند و گزنده اش درباره ی سیاست و اقتصاد، با زلال بودن خود سیستم را در هم شکست، حرف و عملش یکی بود، نمود بارز باورهایش بود، متانت رفتارش این را نشان می داد، پسر غم زده ای بدون توهم و امید واهی که اگر دوست صمیمی اش نبود هم، شک دارد که در میان هم نسلانش کسی باشد که بیش از او تحسینش کند.

فقط بینگ نبود که درباره ی مایلز این طور فکر می کرد. تا جایی که یادش می آید، مایلز با همه فرق داشت، مغناطیس غریزی قدرتمندی داشت که وارد هر فضایی می شد آن را تغییر می داد. یعنی نیروی سکوتش او را این قدر جذاب نشان می داد؟ خوی مرموز و ناشناخته اش او را به آینه ای بدل کرده بود تا دیگران خودشان را در آن ببینند. حس عجیب حضور و غیبت توأمان؟ مایلز باهوش و

خوش تیپ بود، قبول، اما همه‌ی آدم‌های باهوش و خوش تیپ صاحب چنین افسون و جذابیتی نبودند و تازه هر کس که می‌فهمید پسر مری لی سوان و تنها پسر مری لی سوان است، هاله‌ی شهرت مری لی آدم را به این فکر می‌انداخت که نکند مایلز نظر کرده است. البته کسانی هم از او متنفر بودند، به خصوص پسرها، اما دخترها دوستش داشتند، ولی چرا پسرها از او متنفر بودند؟ حتی حالا بعد از گذشت این همه سال هم این توانایی مایلز کار خودش را در ارتباط با آلیس و الن کرده است. به نظر آلیس، مایلز در مجموع تحسین‌برانگیز است (عین جمله‌ی خودش) و الن، الن کوچولوی طفلکی هم که دل‌داده‌ی مایلز شده است.

تا الان یک ماهی می‌شود که در سانس‌ت پارک زندگی می‌کند و بینگ از حضور او خوشحال است، خوشحال است که تیم سه نفره‌شان چهار نفره شده، هر چند هنوز گیج است که چه‌طور مایلز ناگهان تغییر عقیده داده و به بروکلین آمده است. اول مخالفت کرد و بعد از نامه‌ای که در آن به‌طور مفصل دلایل نیامدنش را توضیح داد، عصر یک روز جمعه به بیمارستان تلفن کرد، درست همان‌موقع که بینگ داشت می‌بست و به سانس‌ت پارک برمی‌گشت و گفت برایش اتفاقی افتاده و اگر آن‌جایی که گفته بود هنوز به قوت قبل باقی است، تا آخر هفته با اتوبوس به نیویورک می‌آید. البته هیچ‌وقت در این باره توضیحی نداد البته پرسیدنش هم بی‌فایده بود، اما حالا که این‌جاست، بینگ امیدوار است که آقای عبوس سابق بالاخره با

خانواده‌اش صلح کند و به بلاهتی که مدت‌هاست، مدت‌های مدیدی است دچارش شده پایان بدهد و به زودی نقش او به عنوان مأمور دو جانبه و دروغگو به پایان برسد. از این که مایلز را فریفته به هیچ وجه احساس گناه نمی‌کند. به هر صورت به کاری که کرده افتخار می‌کند و امروز صبح که موريس هلر به بیمارستان تلفن کرد تا آخرین خبرها را از او بگیرد، خوشحال بود که توانست گزارش بدهد موقعی که لندن بود مایلز به دفترش تلفن کرد و دوشنبه هم دوباره زنگ می‌زند و حالا که مایلز به او گفته که به مادرش هم زنگ زده است، خوشحالی‌اش دو برابر شده است. بالاخره مایلز سر عقل آمده و احتمالاً خوب است که عاشق پیلار شده است، حتی اگر این عشق کمی عجیب و غریب به نظر بیاید، در واقع از عجیب هم عجیب‌تر است، کی فکر می‌کرد مایلز سراغ چنین دختری برود، از حق نگذریم خوشگل و جذاب است و چون از سنش بیش‌تر نشان می‌دهد، مایلز می‌تواند راحت باشد و دیگر به چیزی فکر نکند. از همه جا خبرهایی خوش می‌رسد، با این که در تمامی حوزه‌ها اتفاقات مثبتی رخ داده ولی با این حال ماه سختی را گذرانده، این ماه یکی از پرهراس‌ترین ماه‌های عمرش بود، گیج و آشفته که نباشد، احتمالاً به افسردگی مبتلا شده است. همه چیز با بازگشت مایلز به نیویورک شروع شد، از همان روزی که مایلز را جلوی فروشگاه دید و دستش را دورگردن او انداخت و صورتش را بوسید، فهمید که نمی‌تواند به مایلز دست بزند و به هیچ وجه نمی‌خواهد این کار را بکند. می‌داند که مایلز از این کار

خوشش نمی‌آید و از این استقبال بی‌مقدمه‌ی بینگ شگفت‌زده شده، اما بینگ نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و چون همیشه از احساس خودش نسبت به مایلز باخبر بوده است، الان حس می‌کند ناکام شده است.

یاد تابستان یازده سال پیش افتاد که با هم رفته بودند تعطیلات، تابستان همان سالی که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود، سه پسر و دو دختر داخل یک ماشین کوچک چپ‌دند و به سوی شمال، به کت اسکیلز رفتند. مادر و پدر یکی‌شان آن‌جا کلبه‌ای داشت، نقطه‌ای دور افتاده در جنگل بود که استخر و زمین تنیس داشت.

خاطره‌ی آن شب را سال‌ها در دل نهفته بود، حتی در تاریک‌ترین خصوصی‌ترین قلمروهای خیالش هم آن را زنده نکرد، اما با بازگشت مایلز آن خاطره هم زنده شد، و در همین ماه گذشته بینگ آن شب را روزی پنج تا ده بار به یاد آورد و حالا دیگر ماهیت خودش را گم کرده است.

روز یک‌شنبه چهارم ژانویه، هشت ساعت را کنار مایلز در بیمارستان اشیای شکسته می‌گذرانند، اولین درس‌های کار ظریف و دقیق قاب کردن عکس را به او می‌آموزد، ساز و کار قدرتمند ماشین تحریرهای دستی را به او معرفی می‌کند و طرز کار ابزار و وسایل روی پیشخان فروشگاه کوچکش را برایش توضیح می‌دهد. صبح روز بعد، دوشنبه، پنجم ژانویه، به فروشگاه برمی‌گردند تا کارشان را ادامه بدهند، اما این‌بار مایلز نگران به نظر می‌رسد و بینگ که از او می‌پرسد

چه اتفاقی افتاده، مایلز توضیح می‌دهد که دیروز پدرش برای یک کار ضروری به انگلیس برگشته است، نگران است نکند اتفاقی برای نامادری‌اش افتاده باشد. بینگ هم از شنیدن این خبر نگران و آشفته می‌شود اما نمی‌تواند شدت ناراحتی‌اش را به پسر موریس هلر نشان دهد، این را هم نمی‌تواند بگوید که درست چهل و هشت ساعت پیش با موریس هلر حرف زده و به نظر نمی‌آمد که اتفاق خاصی افتاده باشد. تا ساعت پنج و نیم بی‌وقعه کار می‌کنند، تا این که مایلز به بینگ می‌گوید می‌خواهد یک بار دیگر به مادرش تلفن کند و بینگ مؤدبانه کار را تعطیل می‌کند و به رستورانی در انتهای خیابان می‌رود، درک می‌کند که این گفت‌وگو کاملاً خصوصی است. پانزده دقیقه بعد، مایلز به رستوران می‌آید و به بینگ می‌گوید که با مادرش قرار گذاشتند فردا شب با هم شام بخورند. بینگ صدها سؤال دارد که دلش می‌خواهد بپرسد، اما همه‌ی آن‌ها را به یک سؤال محدود می‌کند: حالش چه‌طور بود؟ مایلز می‌گوید: عالی. به او گفت کله‌خر دیوانه، ابله، احمق، بعد زد زیر گریه و آن وقت هر دوی شان گریه کردند، و بعد لحن صدایش گرم و مهربان شد و با محبتی که از سر مایلز هم زیاد بود با او حرف زد، دوباره شنیدن صدای مادر بعد از این همه سال برایش خیلی می‌ارزید. می‌گوید از همه چیز پشیمان است. فکر می‌کند احمق‌ترین آدم روی کره‌ی زمین است. اگر عدالتی باشد باید او را ببرند و یک گلوله حرامش کنند.

بینگ تا به حال مایلز را به این پریشانی ندیده است. چند بار فکر

می‌کند الان اشکش در می‌آید. قولی را که به خودش داده بود فراموش می‌کند و دستش را دور گردن دوستش می‌اندازد و حسابی او را به خودش می‌چسباند. می‌گوید، طوری نیست عوضی. دست کم حالا فهمیدی که احمق‌ترین آدم روی کره‌ی زمین هستی. چند نفر این قدر می‌فهمند که این رو تأیید کنند؟

برای بازگشت به سانسِت پارک سوار اتوبوس می‌شوند و چند دقیقه مانده به شش و نیم، یعنی چند دقیقه قبل از قرار ملاقات برنامه‌ریزی شده‌ی مایلز با آلیس در آشپزخانه پای‌شان به خانه می‌رسد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، آلیس در آشپزخانه است، همین‌طور الن، پشت میز نشسته‌اند، غذا درست نمی‌کنند، کاری نمی‌کنند، فقط نشسته‌اند و به چشم‌های هم زل زده‌اند. آلیس دست راست الن را نوازش می‌کند و الن با دست چپ صورت آلیس را، انگار دنیا روی سرشان خراب شده است. بینگ می‌پرسد چه شده؟ آلیس می‌گوید، بیا، بعد تکه کاغذ را به او می‌دهد.

از آگوست که به این خانه آمدند، بینگ منتظر این برگه کاغذ بود. می‌دانست که بالاخره سر و کله‌اش پیدا می‌شود و می‌دانست وقتی می‌آید چه بکند: بی‌آن‌که حتی به خودش زحمت بدهد و متن کامل حکم دادگاه را بخواند و ساختمان را خالی کند، کاغذ را اول یک‌بار بعد دوبار و بعد سه بار پاره می‌کند و بعد هشت تکه‌ی کاغذ را روی زمین می‌ریزد.

می‌گوید: نگران نباشین. این نامه هیچ معنی خاصی نداره، فقط

نشون می ده فهمیدن که ما این جاییم. برای این که تکنون مون بدن به یه چیزی بیش تر از یه تیکه کاغذ احتیاج دارن. من این آدمارو می شناسم. اخطارشونو می دن و بعد یه مدت می رن دنبال کارشون. یه ماه بعد با یه کاغذ پاره ی دیگه برمی گردن که اونو هم پاره می کنیم و می ریزیم دور. یه بار دیگه هم این کارو می کنیم و یه بار دیگه و شاید هم یه بار دیگه بعد از اون، کلاترهای شهرکاری به کار ما ندارن، دنبال دردسر نیستن. کارشون اینه که این کاغذارو بیارن تحویل بدن، همین. نباید نگران چیزی باشیم، مگر این که سر و کله ی پلیس ها پیدا بشه. اون موقع دیگه قضیه جدی می شه، اما تا مدت ها سر و کله ی پلیس ها این ورها پیدا نمی شه، نه الان نه هیچ وقت دیگه. ما که چیزی نمی ارزیم، پلیس ها دنبال چیزای با ارزش تری هستن تا ما چهار تا آدم ساکتی که تو یه خونه ی کوچیک ساکت تو یه محله ی ساکت بی در و پیکر زندگی می کنیم. نترسین. البته درسته که باید یه روز از این جا بریم، اما اون روز امروز نیست. تا پلیس ها پیدا شون نشه من یه سانتی متر هم از جام تکنون نمی خورم مگه این که بیان توی سرم بزنن و دست بسته ببرن. این خونه ی ماست. الان مال ماست و ترجیح می دم برم زندان تا این که از حقم واسه زندگی تو این خونه بگذرم.

مایلز می گوید، درستش همینه.

بینگ می پرسد، پس تو با منی؟

مایلز می گوید، معلومه، و دست راستش را بالا می برد، گویی دارد

قسم می خورد. مایلز رئیس سرخ پوست ها تغییر عقیده نمی دهد.

تو چي الن؟ مي ري يا مي موني؟

الن مي گويد، مي مونم.

تو چي آليس؟

منم مي مونم.

مری لی سوان

دیشب سیمون رفت، برگشت لس آنجلس تا به کلاس تاریخ سینمایش برسد، باز رفت و آمدهای ملال آورش شروع می شود، بیچاره در سه ماه آینده هر هفته باید از این سرکشور به آن سرش برود، چشم هایش به شدت سرخ می شود، خوابش به هم می ریزد، لباس هایش به تنش می چسبد و پاهایش ورم می کند، غیر از آن هوای مزخرف داخل کابین، آن هوای مصنوعی را که به داخل کابین پمپ می شود هم باید تحمل کند، سه روز باید در لس آنجلس باشد و چهار روز در نیویورک، همه اش هم به خاطر شندرغازی که به او می پردازند، با این حال می گوید از تدریس لذت می برد، و مطمئناً مشغول بودن به نفعش است، مشغول بودن بهتر از بیکاری است، اما خیلی زمان بدی رفته، دلش می خواست سیمون کنارش باشد، چه قدر از تنها بودن بدش می آید، می ترسد نتواند از پس نقش سخت و طاقت فرسای وینی برآید، واهمه دارد که همه چیز را خراب کند و مضحکه بشود، بدنش به لرزه بیفتد، بلرزد و بلرزد و قبل از آن که پرده بالا برود، آن شکم درد

همیشگی کار خودش را بکند. چرا باید نام قدیمی مورچه یا همان کهن‌واژه‌ی مورچه را یاد بگیرد و برای این کار مجبور شود به فرهنگ لغت نگاه کند، چرا وینی به جای گفتن مورچه باید نام قدیمی‌اش را بگوید، نام قدیمی مورچه که خنده‌دارتر است. مطمئناً خنده‌دارتر یا دست‌کم غیرمنتظره و عجیب است، و به تلفظ ویلی از کلمه‌ی فقس ختم می‌شود، خیلی مسخره است که فکر کنی کلمه‌ی فسق را نمی‌تواند درست تلفظ کند و به جای آن می‌گوید فقس، اما قبل از آن‌که متوجه طنز ماجرا شود، به فرهنگ لغت مراجعه می‌کند، البته فرد آن را خیلی خوب تلفظ می‌کند، او ویلی خوبی است، همکار خوبی است، و در پرده‌ی اول چه زیبا از روی کاغذ می‌خواند، فرصت مناسبی برای جوان‌های باهوش، پسر باهوش مورد نیاز است، اولین باری که فرد دِری آن را خواند، مری لی خنده‌اش گرفت، فرد هم‌نام شخصیت فیلمی است که پریشب با سیمون تماشا کردند، همانی که امروز سیمون در کلاسش آن را نمایش می‌دهد، بهترین سال‌های عمر ما، یک فیلم قدیمی بی‌نظیر، آخر فیلم مری لی شوکه شد و گریه‌اش گرفت و روز بعد سر تمرین از فرد پرسید پدر و مادرش به خاطر شخصیت آن فیلم اسمش را فرد گذاشته بودند، همسر نمایشی‌اش لب‌خندی زد و گفت، افسوس، خانم عزیز، نه، من انتری بودم که پنج سال قبل از ساخته شدن این فیلم به دنیا آمدم.

افسوس خانم عزیز. یادش نمی‌آید که هیچ‌وقت عزیز بوده باشد. در سفر طولانی‌اش از روز ازل تا به امروز، هر چیزی بوده جز عزیز، نه،

هیچ وقت عزیز نبوده. گاه مهربان، گاه دوست داشتنی، گاه بامحبت و گاه فداکار بوده، اما هیچ وقت شایسته‌ی عزیز بودن نبوده است.

دلش برای سیمون تنگ شده است، این‌جا بدون او بدجوری خالی است، اما شاید هم خوب است که امشب نیست، همین امشب، سه‌شنبه شب اوایل ژانویه، شب ششم سال، چون تا یک ساعت دیگر، مایلز از پایین زنگ می‌زند، تا یک ساعت دیگر به طبقه‌ی سوم این آپارتمان واقع در خیابان فرانکلین می‌آید و بعد از هفت سال و نیم که هیچ ارتباطی با پسرش نداشت (هفت سال و نیم) خیلی هم خوب است که تنهاست و با او تنها حرف می‌زند. نمی‌داند چه می‌شود، هیچ نمی‌داند که از امشب چه توقعی دارد و چون از فکر کردن به این موقعیت‌های غیرمنتظره می‌ترسد، ذهنش را روی شام متمرکز کرده است، روی غذا، چه چیزی بیاورد و چه چیز نیاورد، و چون تمرین تا دیروقت طول کشید و نتوانست خودش غذا بپزد، به دورستوران مختلف زنگ زد تا رأس ساعت هشت و نیم برای‌شان شام بیاورند، به اولی استیک سفارش داد، فکر می‌کرد استیک انتخاب خوبی است، همه استیک دوست دارند، به خصوص مردها که خوش‌اشتها هم هستند، اما بعد شک کرد که نکند انتخاب درستی نکرده باشد، شاید پسرش گیاهخوار شده باشد یا از استیک بدش بیاید، دلش نمی‌خواست با وادار کردنش به خوردن غذایی که دوست ندارد، شروع بدی داشته باشند، حتی بدتر از آن، غذایی سر میز بیاورد که نتواند یا نخواهد آن را بخورد، به همین دلیل، برای

این‌که خیالش راحت باشد، به رستوران دوم تلفن کرد و دو لازانیای بدون گوشت، سالاد و سبزیجات پخته‌ی زمستانی سفارش داد. همین کار را برای نوشیدنی هم کرد.

به گمانش مایلز پدرش را دیده است، چون بینگ ناتان گفته بود دیروز صبح اول از همه به دفتر پدرش تلفن کرد و فکر می‌کرد دیشب با هم شام خورده باشند. توقع داشت موریس امروز به او تلفن کند و کل ماجرا را برایش تعریف کند، اما دریغ از یک کلمه، حتی یک پیام خشک و خالی روی دستگاه پیام‌گیر یا تلفن همراهش نگذاشت، با این‌که مایلز باید به او گفته باشد امشب پیش مادرش می‌رود، چون او و مایلز دیشب قبل از شام با هم حرف زدند، یعنی پیش از آن‌که پدرش را ببیند، بنابراین بعید است که درباره‌ی دیدار امشب حرفی نزده باشند. معلوم نیست چرا خبری از موریس نشده است. شاید دیدار دیشب به خیر و خوشی نگذشت و او هنوز آن‌قدر عصبانی است که نمی‌تواند درباره‌اش حرفی بزند. یا این‌که امروز دومین روز کاری‌اش بعد از سفر به انگلستان بود و سرش شلوغ بود، شاید در دفترش مشکلی پیش آمده باشد، انتشارات هلربوکز روزهای سختی را می‌گذرانند، حتی ممکن است هنوز تا این ساعت توی دفترش مانده باشد، غذای آماده‌ی چینی بخورد و تمام شب را کار کند. شاید هم مایلز اعصابش خرد بود و تلفن نکرد. به نظر نمی‌رسد، چون برای تماس با او هیچ تردیدی نکرد، منتها اگر الان وقت مناسبی برای فیصله دادن به اختلافات باشد، منطقی است که اول سراغ پدرش

برود، باید از پدرش شروع کند، چون موريس بيش تر از او برای بزرگ کردنش زحمت کشیده، این هم می تواند درست باشد، و امشب مری لی بی آن که بگذارد مایلز بفهمد بینگ ناتان در تمام این سال ها چه کرده است، می تواند از او سؤال کند و سر در بیاورد که با پدرش تماس گرفته یا نه.

برای همین بود که دیروز بی توجه به همدستی اش با موريس پای تلفن سر مایلز داد زد. او و ویلا بودند که در تمام این مدت این مسئله ی دردناک را تحمل کردند، موريس را که شنبه شب سر شام دید، به نظرش آمد خیلی پیرتر از سنش شده، موهایش کلی سفید شده بود، گونه هایش فرو رفته بود، چشم هایش سرشار از غم و اندوه بود و مری لی کاملاً فهمید این ماجرا برای موريس چه قدر گران تمام شده است، حالا که مری لی سنش بالاتر رفته و احتمالاً عاقل تر شده است (هر چند که به باور خودش این مسئله جای بحث دارد)، اما از غلیان احساسات آن شبش نسبت به موريس، شبخ سالخورده ی مردی که سال ها پیش با او ازدواج کرده بود و پدر تنها فرزندش بود شگفت زده شد، به خاطر موريس سر مایلز داد زد، تظاهر کرد که به اندازه ی موريس از دست مایلز عصبانی است، سعی کرد مثل یک مادر واقعی رفتار کند، مادری دردمند و پر خاشگر، اما بيش تر داشت بازی می کرد، تقریباً تک تک حرف هایی را که زد، توهین ها و ناسزاهایش تظاهر بود، چون در واقع به اندازه ی موريس از او نرنجیده و این سال ها را با درد سر نکرده بود، درست است که ناامید و آشفته

شد اما دردی حس نکرد.

حق ندارد مایلز را به خاطر کاری که کرد سرزنش کند، او بود که با شل و سفت کردن‌ها و بی‌کفایتی‌اش پشتش را خالی کرد و می‌داند که این‌جا درست عمل نکرده و ناکام بوده است، بدتر از همیشه، بدتر از دو ازدواج ناموفقش و تک‌تک خطاها و واکنش‌های نادرستش. هنگام تولد مایلز آماده‌ی مادری نبود، درست است که بیست و شش سالش بود اما هنوز آماده نبود، آشفته‌تر از آن بود که بتواند تمرکز کند، تمام ذهنش درگیر این بود که از تاثیر به سینما برود، از دست موریس به خاطر این‌که از او بچه خواسته بود عصبانی بود و زحمت انجام وظایف مادری در شش ماه اول زندگی مایلز، او را از بچه خسته کرده بود، از نگهداری او کم‌ترین لذتی نمی‌برد، لذت شیر دادن هم ارضایش نمی‌کرد، حتی لذت نگاه کردن به چشم‌هایش و تماشای خنده‌هایش هم نتوانست ملال ناشی از این کار را برایش جبران کند، گریه‌های مدام و پی‌در پی، پوشک خیس و زرد شده از ادرار، عُوْزْدن، جیغ‌های نیمه‌شب، نخوابیدن‌ها، تکرارهای خسته‌کننده و یک‌نواختی بودند، در همان روزها به او پیشنهاد کردند در رویابین معصوم بازی کند و این باعث شد فرار را به قرار ترجیح دهد. حالا که به رفتار آن زمانش نگاه می‌کند خودش را نمی‌بخشد. بعدها هم که عاشق بچه‌اش شد، بعد از طلاق، بعد از این‌که مایلز بزرگ‌تر شد، باز هم رفتار درستی با او پیشه نکرد، مرتب ناامیدش می‌کرد، حتی یادش نماند که محض رضای خدا برای مراسم فارغ‌التحصیلی‌اش به آن

دبیرستان لعنتی برود، اما این نقطه‌ی عطفی بود، غیبت به هنگامی که حضورت لازم است گناهی نابخشودنی محسوب می‌شود، از آن به بعد هوشیارتر شد، سعی کرد تمام گناهانی را که در این سال‌ها مرتکب شده اصلاح و برطرف کند (مثل آن آخر هفته‌ی زیبایی که با مایلز و سیمون به پروویدنس رفتند و عین یک خانواده‌ی واقعی کنار هم بودند، آن موقع مری لی خیلی خوشحال بود و به پسرش افتخار می‌کرد) شش ماه پس از آن بود که مایلز غیبتش زد. مادر که می‌زند به چاک، پسر هم می‌زند به چاک. برای همین دیروز پای تلفن گریه کرد. به خاطر موریس سر مایلز داد زد و به خاطر خودش اشک ریخت و اشک‌ها حقیقت را گفتند. مایلز بیست و هشت سالش است، از آن وقتِ مادرش که او را به دنیا آورد بزرگ‌تر است، اما هنوز پسرش است، دلش می‌خواهد او برگردد، دلش می‌خواهد همه چیز از نو آغاز شود.

با خودش می‌گوید، طفلک اسب آبی بیچاره. خانم عزیز چاق، با این همه اضافه‌وزنی که به استخوان‌های پیرش تحمیل کرده است. چرا الان باید نقش وینی را بازی کند، نه نقشی ملیح‌تر و زیباتر را، نقشی که کمی شبیه اسولت باشد. مثلاً اسولت سالومه. اما چون برای بازی در نقش سالومه خیلی پیر شده تونی گیلبرت از او خواسته وینی را بازی کند. این برایم خیلی جالب است. (مکث) چشم در چشم من. از وقتی به خانه برگشته سه بار لباس عوض کرده، اما از همین هم راضی نیست. موعد دیدار به سرعت نزدیک می‌شود و وقت برای انتخاب

چهارمی وجود ندارد. شلووار کبود کم‌رنگ ابریشم، بلوز ابریشم سفید و ژاکت توری نازک گشادگی که تا سر زانو می‌رسد و گوشت‌های اضافه‌اش را می‌پوشاند. توی هر دو دستش النگو می‌اندازد ولی از گوشواره فاکتور می‌گیرد. دمپایی‌های چینی‌اش را می‌پوشد. موی کوتاه وینی نیازی به درست کردن ندارد. زیاد آرایش کند یا کم؟ رژلب قرمزش پررنگ است، کمی از آن را پاک می‌کند. عطر بزنند یا نه؟ نمی‌زنند. دست‌هایش، دست‌های افشاگرش با آن انگشت‌های تپل‌میل، رسیدگی خاصی نیاز ندارند. انداختن گردنبند هم ضرورتی ندارد و تازه زیر ژاکت توری که دیده نمی‌شود. دیگر چه؟ لاک ناخن. لاک وینی روی ناخنش هست، پس لازم نیست لاک بزنند. می‌لرزد، می‌لرزد، امعا و احشای بدنش می‌لرزد. چشم در چشم من. به دست‌شویی می‌رود تا برای آخرین بار خودش را بررسی کند. شیه مادر هوبارد پیر^۱ شده یا آلیس در سرزمین مادری^۲، چیزی بین این دو. پسری باهوش مورد نیاز است. به آشپزخانه می‌رود و برای خودش نوشیدنی می‌ریزد. جرعه‌ای می‌نوشد، جرعه‌ی دوم را که بالا می‌رود زنگ در به صدا در می‌آید.

آن قدر زیاد است که نمی‌تواند همه را یک‌جا درک کند، زنگ در که به صدا در می‌آید و موضوعات زیادی ذهنش را بمباران می‌کند، جوانی قدبلند با مو و ابروهای مشکی پدرش، چشمان آبی خاکستری

و دهان مادرش، که دیگر جا افتاده است، رشدش بالاخره به پایان رسید، به نظرش می‌آید چهره‌ای عبوس‌تر از قبل، اما نرم‌تر دارد و نگاهی معصوم‌تر، چشمانی که به چشمان او نگاه می‌کند و پیش از آن‌که کلمه‌ای بین‌شان رد و بدل شود مادر را محکم در آغوش می‌کشد، قدرت بازو و شانه‌هایش را از پشت کت چرمش حش می‌کند و باز بی‌آن‌که بخواهد رفتارش در مقابل او احمقانه می‌شود، بی‌اختیار می‌زند زیر گریه و از ترس جانش به او می‌چسبد، حق‌کنان می‌گوید که به خاطر تمام آن اختلاف‌ها و بدبختی‌هایی که باعث فراری شدن او شده متأسف است، اما مایلز می‌گوید این چیزها هیچ ربطی به او ندارد، او کاملاً بی‌تقصیر است، همه چیز تقصیر خودش است و اوست که متأسف است.

مایلز دیگر نوشیدنی نمی‌خورد. این اولین واقعیت تازه‌ای است که مری لی بعد از پاک کردن اشک‌هایش و بردن او به اتاق نشیمن در می‌یابد. نوشیدنی نمی‌خورد اما در مورد غذا سختگیر نیست، خوشحال می‌شود که هم استیک بخورد هم لازانیای بدون گوشت، هر کدام که او بگوید. چرا مری لی این قدر در حضور او دستپاچه است، چرا این قدر رفتار پوزش خواهانه دارد؟ تازه عذرخواهی کرده، مایلز هم عذرخواهی کرده و دیگر باید به موضوع‌های اساسی‌تری بپردازند، باید با هم حرف بزنند، اما مری لی همان کاری را می‌کند که به خودش قول داده بود نکند. از نمایش حرف می‌زند، می‌گوید به خاطر بازی در آن نمایش است که این قدر چاق شده، شبیه وینی

شده نه م‌ری لی، شبیه یک شخصیت موهوم و خیالی شده و پسر^۱ که دیگر پسر نیست به او لبخند می‌زند و می‌گوید به نظر او موقر شده، م‌ری لی به خودش می‌گوید موقر، چه واژه‌ی مرموزی، خیلی از مد افتاده است، دیگر کسی به کسی نمی‌گوید موقر، حتماً منظورش ساینز مادرش است، فربه‌ی تازه به بار آمده‌اش، اما نه، انگار دارد از او تعریف می‌کند، و اضافه می‌کند درباره‌ی این نمایش مطالبی خوانده و مشتاقانه منتظر دیدنش است. م‌ری لی متوجه می‌شود که صدای النگوهایش مایلز را عصبی می‌کند، چیزی روی قفسه‌ی سینه‌ی م‌ری لی سنگینی می‌کند، نمی‌تواند آرام بگیرد. می‌گوید می‌روم نوشیدنی بیاورم، برای تو چه بیاورم؟ آب، آب میوه، جینجرایل^۱، در فضای باز و بزرگ آپارتمان که به راه می‌افتد، مایلز بلند می‌شود و دنبالش می‌رود و می‌گوید نظرش عوض شده و کمی نوشیدنی می‌خورد، می‌خواهد جشن بگیرد و معلوم نیست آیا واقعاً منظورش همین است یا فقط دلش می‌خواهد چیزی بخورد چون او هم به اندازه‌ی م‌ری لی عصبی است.

م‌ری لی موقع سرکشیدن نوشیدنی به خودش می‌گوید که حواسش باشد، یادش باشد که نباید ردی از بینگ ناتان بدهد و مایلز نباید بفهمد در این سال‌ها چگونه او رازیر نظر داشته‌اند، از شغل‌های مختلفی که در تمام این سال‌ها در جاهای مختلف داشته، در شیکاگو،

نیوهمشایر، آریزونا، کالیفرنیا، فلوریدا، رستوران‌ها، هتل‌ها، انبارها، توپ‌زنی برای تیم بیس‌بال، زنانی که در زندگی‌اش آمده‌اند و رفته‌اند، دختر کوبایی که به نیویورک آمد، تمام چیزهایی که درباره‌اش می‌دانند باید مکتوم بماند، اگر مایلز هم خواست مطلبی بگوید باید وانمود کند چیزی نمی‌داند، از عهده‌ی این کار برمی‌آید، کارش این است، این کار را وقتی خیلی حواسش جمع نیست هم می‌تواند انجام دهد، و با اولین جرعه‌ای که مایلز فرو می‌دهد، به نظر می‌رسد که گویا امشب قرار است کلی نوشیدنی بخورند.

می‌پرسد، از پدرت چه خبر؟ باهاش تماس گرفتی؟

می‌گوید، دوبار تلفن کردم. بار اول انگلیس بود. گفتن پنجم زنگ بزنم، اما دیروز که خواستم باهاش صحبت کنم، گفتن دوباره برگشته انگلیس. یه کار فوری براش پیش اومده.

مری لی می‌گوید، عجیبه. شنبه شب که با هم شام خوردیم چیزی درباره‌ی برگشتنش نگفت. باید یک‌شنبه رفته باشه. خیلی عجیبه. امیدوارم بلایی سر ویلا نیومده باشه.

ویلا؟ چی باعث شد فکر کنی اون انگلیسه؟

می‌دونم. شایعات به گوشم می‌رسه، من هم کسانی رو دارم که برام خبر بیان.

فکر کردم به ما پشت کردی. این همه وقت صدات در نیومد،

اون وقت می‌گی خبر داشتی چی کار می‌کردیم؟

ای، کم و بیش.

اگه هنوز برات مهمه، چرا اصلاً فرار کردی؟
سؤال مهمیه، نه؟ (مکث می کند، جرعه ای دیگر می نوشد.) چون
فکر کردم بدون من حال تون بهتره، حاله همه تون.
شاید هم حال تو.
شاید.

پس چرا حالا برگشتی؟
شرایط منو به نیویورک برگردوند و پیام که به این جا رسید فهمیدم
بازی تموم شده. دیگه بسم بود.

پس چرا این قدر دیر؟ وقتی گم شدی فکر کردم چند هفته یا چند
ماه بیش تر طول نمی کشه. عین جوون سرگشته ای که مثل برق به دل
سرزمین های ناشناخته می زنه، تو برهوت با شیاطین وجودش گلاویز
می شه و قوی تر و بهتر از قبل برمی گرده. اما مایلز، هفت سال یک
چهارم عمرته. قبول داری چه قدر احمقانه است؟

دنبال آدم شدن بودم. کل ماجرا همین بود. به نظرم بهتر شدن و
قوی تر شدن، ارزشمند اما یه کمی مبهمه. مگه می دونی کی بهتر
شدی؟ کالج نیست که بعد از چهار سال یه دیپلم دستت بدن و ثابت
بشه همه ی واحدها رو گذروندی. راهی واسه اندازه گیری پیشرفت
وجود نداره. برای همین هم سماجت کردم، نمی دونستم بهتر شدم یا
نه، نمی دونستم قوی تر شدم یا نه و بعد از مدتی، دیگه به هدفم فکر
نکردم و فقط تلاش کردم. (مکث می کند، جرعه ای دیگر می نوشد.)
اصلاً می فهمی چی می گم؟ من به تلاش معتاد شده بودم. رد خودمو

گم کرده بودم. تلاش می‌کردم اما دیگه نمی‌دونستم چرا.

پدرت فکر می‌کنه از شنیدن اون حرف‌ها ناراحت شدی که رفتی. جدّاً؟ عجیبه. البته اون حرف‌ها باعث شد راه بیفتم، در واقع انگیزه‌ی اولیه رو در من به وجود آورد. انکار نمی‌کنم که شنیدن اون حرف‌ها چه قدر حال مو بد کرد، اما بعد از این‌که رفتم، فهمیدم حق داشتن، حق داشتن که این قدر نگرانم باشن، حق داشتن که روان‌پریشی منو تحلیل کنن و واسه همین بود که دور موندم، چون دیگه نمی‌خواستم اون آدم قبلی باشم، و می‌دونستم برای درست شدن کلی وقت لازم دارم.

حالا خوبی؟

(مکث.) نمی‌دونم. (مکث.) اما به بدی اون وقت‌ها هم نیستم. کلی چیزها عوض شده، به خصوص توی شش ماه اخیر. باز هم می‌خوری؟

آره، ممنون. (مکث.) نباید می‌خوردم. مدت‌هاست که نمی‌خورم. اما هم این خیلی خوبه، هم من خیلی به هم ریخته‌ام، خیلی.

(هر دو لیوان را پر می‌کند.) من هم همین‌طور عزیزم.

هیچ وقت از دست تو ناراحت نبودم، امیدوارم منظورمو بفهمی. اما از پدر و ویلاکه بریدم، مجبور شدم از تو و سیمون هم بترسم. مسئله بایه دیگه، درسته؟

(سر تکان می‌دهد.)

باید فراموشش کنی.

نمی‌تونم.

مجبوری.

(سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد.) کلی خاطره‌ی بد

دارم.

تو که نمی‌خواستی این طوری بشه. پیش اومد.

داشتیم بحث می‌کردیم. من هلش دادم تو جاده و بعد یه ماشین از

راه رسید، خیلی تند می‌اومد، معلوم نبود از کجا پیداش شد.

فراموشش کن مایلز. اتفاقی بود که افتاد.

(چشمانش پر از اشک می‌شود. چهار ثانیه سکوت می‌شود. بعد زنگ

طبقه‌ی پایین به صدا در می‌آید.)

احتمالاً غذاست. (بلند می‌شود، به سمت مایلز می‌رود و پیشانی‌اش

را می‌بوسد و می‌رود تا در را برای پیک رستوران باز کند، سر می‌چرخاند و

رو به مایلز می‌گوید) فکر می‌کنی کدوم شون باشه؟ گیاهیه یا گوشتیه؟

(مکثی طولانی می‌کند. لبخندی زوری می‌زند.) هر دو!

موریس هلر

قوطی جمع‌کن به انگلستان رفته و برگشته و تجربه‌هایی که در آن‌جا به دست آورده رنگ دنیا را تغییر داده است. چون با برگشت به نیویورک در پنجم ژانویه، قوطی‌ها و بطری‌هایش را رها کرد تا خود را فدای زندگی سرشار از اندیشه و تفکر محض کند. مرد قوطی جمع‌کن به نوعی در انگستان مرد. مرد قوطی جمع‌کن ذات‌الریه گرفت و دو هفته در بیمارستان بستری شد و زنی را که رفته بود از ویرانی روحی و خودکشی بالقوه نجات دهد، او را از مرگ قطعی نجات داد و با این کار، هم ویرانی روحی خودش را درمان کرد و هم احتمال از هم پاشیده شدن یک زندگی مشترک را از بین برد. مرد قوطی جمع‌کن از زنده بودنش خوشحال است. مرد قوطی جمع‌کن می‌داند که زیاد زنده نمی‌ماند، بنابراین فتح قوطی‌ها و بطری‌ها را کنار می‌گذارد تا روزهایی را که یکی پس از دیگری از دستش در می‌روند، خوب درک کند، هر روز سریع‌تر از روز پیشین می‌گذرد. بین یادداشت‌های متعددی که در دفتر یادداشتش نوشته می‌خوانیم:

۲۵ ژانویه. با گذشت زمان ما قوی تر نمی شویم. انبوهی رنج ها و تألمات، ظرفیت ما را برای تحمل رنج ها و تألمات دیگر کاهش می دهد، و چون رنج ها و تألمات ناگزیرند، حتی یک تعویق کوچک در کهنسالی، به اندازه ی یک تراژدی عظیم در جوانی برای مان دردناک است و می تواند ما را از پا در آورد. مثل کاردی که به استخوان برسد. ویلا قبل از آن ماجرای مفتضحانه در مرز افسردگی بود. بلاهای زیادی به سرش آمده بود، بیش از سهمش درد کشیده بود و با این که آدم بسیار محکمی شده بود اما نصف چیزی که فکر می کند هم محکم نیست. همسر اولش مرده، پسرش مرده، پسر خوانده اش فراری است، و همسر دومش، همسر دوم روبه مرگش به او خیانت کرده. چه می شد سال ها قبل پیش قدم شده بودی، همان اولین باری که او را در سمیناری در تالار فلسفه ی دانشگاه کلمبیا دیدی، دختر باهوش دانشجوی بارنارد که داشت فارغ التحصیل می شد، همانی که صورت ظریف و زیبا و دست های باریک و کشیده داشت؟ خیلی از او خوشش آمده بود، در تمام آن سال ها، مدت ها پیش از آن که کارل و مری لی پیدای شان شود، آن موقع که هر دوی تان جوان بودید، بیست و دو و بیست ساله، چه می شد اگر موضوع را کمی جدی تر می گرفتی، ای کاش خوشگذرانی ات با او ختم به ازدواج می شد. این طوری نه شوهرش می مرد، نه پسرش و نه ناپسری اش فرار می کرد. البته حتماً رنج ها و تألمات دیگری پیش می آمد، اما نه این ها. حالا او تو را از مرگ نجات داده، آخرین کورسوی ناامیدی را از بین برده، و

بدن زنده‌ی تو باید بزرگ‌ترین پیروزی او محسوب شود. امید، تحمل را زیاد می‌کند اما قطعیت نمی‌آورد. آتش‌بسی بود، اعلام تمایلی به صلح، اما معلوم نیست که روی این میل به راستی همدل باشند یا نه. پسر هم‌چنان مانع است. ویلا نمی‌تواند او را ببخشد و فراموش کند. حتی بعد از این‌که هم او و هم مادرش از نیویورک تماس گرفتند و حالت را پرسیدند، حتی بعد از آن‌که پسر دو هفته‌ی تمام هر روز تلفنی آخرین اخبار احوالت را جویا شد. ویلا تعطیلات عید پاک را در انگلستان می‌ماند و تو نمی‌خواهی دوباره به انگلیس بروی. همین الان هم کلی وقت تلف کرده‌ای، باید توی دفترت باشی، ناخدایی که کشتی‌اش دارد غرق می‌شود نباید خدمه‌اش را تنها بگذارد. شاید تا چند ماه دیگر ویلا تغییر عقیده بدهد. شاید تسلیم شود. اما نمی‌توانی به خاطر او از پسر چشم‌پوشی. به خاطر پسر هم نمی‌توانی دست از او برداری. هر دوی‌شان را می‌خواهی، باید هر دوی‌شان را داشته باشی و هر طوری هست این کار را می‌کنی، حتی اگر آن‌ها هم دیگر را نخواهند.

۲۶ ژانویه. حالا که تو و پسر شبی را با هم گذرانده‌اید، بسیار آرام گرفته‌ای. سال‌ها پیش‌بینی کردی، شاید سال‌ها پیش خودت روزی را که دوباره کنار هم باشید تصور کردی، برای همین سرخورده شدی، چون تخیل سلاح قدرتمندی است و دیدار دوباره‌ای که سال‌ها در سر پرورده بودی قوی‌تر، کامل‌تر و به لحاظ احساسی راضی‌کننده‌تر از واقعیت بود. ضمناً از این‌که فهمیدی نمی‌توانی از او دلخور باشی

بیش‌تر عذاب کشیدی. اگر به آینده امید داری، پس تو هم باید بخشیدن و فراموش کردن را بیاموزی. اما پسر بین تو و همسرت قرار گرفته، تا همسرت تغییر عقیده ندهد و دوباره او را به دنیای خودش راه ندهد، پسر هم چنان فاصله‌ی روبه ازدیاد شما را بیش‌تر می‌کند. هنوز که هنوز است، بازگشت مایلز به معجزه می‌ماند، و صادقانه از عملکردش پشیمان است، آدم باید قلبش سنگ باشد که به او فرصت شروع دوباره ندهد. اما زمان می‌برد تا هر دوی شما دوباره در کنار هم احساس آسودگی کنید و دوباره بتوانید به هم اعتماد کنید. مایلز ظاهراً به لحاظ جسمانی سرحال، قوی و به اندام است و هوش در نگاهش موج می‌زند. همان نگاه مری لی، یادگار فراموش‌نشده‌ی مادرش. می‌گوید دوباره تماشای نمایش روزهای خوش رفته و معتقد است مادرش نقش وینی را عالی بازی کرده، پیشنهاد می‌کنی اگر حوصله دارد نمایش را برای بار سوم ببیند دو نفری بروید، که مشتاقانه می‌پذیرد. مفصل درباره‌ی زن جوانی که عاشقش شده حرف می‌زند، پیلار، پیلار هرناوندز، سانچز، گومز، نام فامیلش را الان به یاد نمی‌آوری، آوریل که دوباره به نیویورک بیاید می‌خواهد او را به تو معرفی کند. برنامه‌ی مشخصی برای آینده‌اش ندارد. مدتی است که در فروشگاه بینگ ناتان کار می‌کند، اما به فکر این است که اگر بتواند پول کافی جمع کند، سال آینده به کالج برگردد و مدرکش را بگیرد. شاید، شاید، همه‌ی این‌ها بستگی دارد. جرئت نکردی درباره‌ی این سال‌ها سؤال‌های جدی از او بپرسی. مثل این‌که چرا فرار کرد، یا چرا

این همه وقت خودش را پنهان کرد. حالا چرا دوست دخترش را در فلوریدا رها کرد و تنها به نیویورک آمد بماند. برای سؤال کردن وقت هست. دیشب تازه دور اول بازی بود، دو مشت زن قبل از این که دست به کار شوند باید قدرت هم را مزه مزه کنند. معلوم است که دوستش داری، از صمیم قلب دوستش داری، اما دیگر او را نمی شناسی. اجازه بده ثابت کند پسر لایقی است.

۲۷ ژانویه. اگر هلر بوکز ورشکست شود، کتابی می نویسی به نام چهل سال در برهوت: ادبیات منتشر شده در کشوری که مردمش از کتاب متفرند. ارقام فروش کریسمس حتی از آن میزانی که می ترسیدی باشد کم تر بود. بدتر از همیشه همه ی کارمندان دفتر انگار نگرانند، قدیمی ها، جدیدها، همه، از سردبیران ارشد تا تازه واردانی که به بچه ها می مانند. ظاهر ضعیف و نزارت هم نمی گذارد که امید خاصی به آینده داشته باشی. با این حال، از برگشتت خوشحالی، خوشحالی در جایی هستی که به آن تعلق داری، و با این که آلمانی ها و اسرائیلی ها مأیوس کرده اند، ولی الان نسبت به قبل از بیماری ات، امیدوارتری. هیچ چیزی مثل ملاقات کوتاهی با مرگ نمی تواند همه چیز را سر جای خودش بگذارد، و تو حساب می کنی حالا که توانستی از مرگ پیش از موعد در آن بیمارستان انگلیسی برهی، کاری می کنی تا هلر بوکز هم راهش را در این توفان نحس پیدا کند. هیچ توفانی تا ابد طول نمی کشد، حالا که سکان را در دست گرفته ای، در می یابی که چه قدر از رئیس بودن لذت می ببری، این مؤسسه ی کوچک در تمام

این سال‌ها چه قدر به تو پروبال داده است. باید رئیس خوب یا دست کم سپاسگزاری باشی، چون دیروز که سرکار برگشتی، جیل هرترگ دست دورگردنت انداخت و گفت، خدا روشکر موريس، لطفاً ديگه تنهامون نذار، خواهش می‌کنم، بعد همه‌ی کارمندها یکی‌یکی آمدند، هر نه‌تای‌شان آمدند توی دفتر و حضور دوباره‌ی تو را بعد از آن غیبت طولانی و پر آشوب خوشامد گفتند. درست است که نزدیک بود خانواده‌ات از هم بپاشد، اما این‌ها هم خانواده‌ات هستند و وظیفه‌ی توست که از آن‌ها حمایت کنی و به آن‌ها بفهمانی با وجود فرهنگ ابلهانه‌ی جامعه، کتاب هنوز ارزشمند است، و کاری که انجام می‌دهند کاری مهم و ضروری است. تو پیرمرد احساساتی‌ای هستی، آدمی هستی که در زمان خودت زندگی نمی‌کنی، اما از این‌که خلاف جریان شنا کنی لذت می‌بری، سی و پنج سال پیش همین اصل را سنگ بنای انتشارات کردی و قصد عوض کردن راحت را هم نداری. همه نگرانند مبادا کارشان را از دست بدهند. با هم که حرف می‌زدند این را توی صورت‌شان دیدی، به همین دلیل جلسه‌ای را امروز بعد از ظهر برگزار کردی و به آن‌ها گفתי سال ۲۰۰۸ را فراموش کنند، ۲۰۰۸ ديگر خاطره است، حتی ۲۰۰۹ هم یک روز خاطره می‌شود، کسی از هلر بوکز اخراج نمی‌شود. گفתי با توجه به بازی‌های لیگ سافت‌بال ناشرین، هر تعدیلی در تعداد کارمندان باعث می‌شود تیم هلر بوکز نتواند در بهار به میدان برود و سابقه‌ی افتخارآمیزش در بیست و هفت فصل پیاپی خراب می‌شود. هلر بوکز تیم نداشته

باشد؟ مگر می‌شود.

۶ فوریه. نویسنده‌ها هرگز نباید با روزنامه‌نگارها مصاحبه کنند. مصاحبه قالب ادبی بی‌ارزشی است که تنها هدفش ساده کردن چیزی است که نباید ساده شود. رنزو این را باور دارد و چون به باورهایش عمل می‌کند، سال‌هاست که با کسی مصاحبه نکرده، اما امشب سر شامی که یک ساعت پیش تمام شد گفت بعد از ظهر چند ساعتی به سؤالاتی که یک نویسنده‌ی جوان داستان کوتاه به او تحمیل کرد جواب داد و او هم صدایش را ضبط کرد، ضمناً آن نویسنده می‌خواهد گفت وگو را به محض ویرایش، چاپ کند و رنزو هم اجازه داده است. دلیلش را که پرسیدی گفت موقعیت خاصی بود. بینگ ناتان از او خواهش کرد، ظاهراً دوست این نویسنده‌ی جوان از آب درآمد و چون می‌داند که بینگ ناتان چه حق بزرگی به گردن تو دارد، حس کرد اگر خواسته‌اش را رد کند، کار خیلی بد و نابخشودنی‌ای کرده است. به عبارت دیگر، رنزو به خاطر دوستی‌اش با تو سکوتش را شکست و به این کار تن داد و تو گفتی که چه قدر از این کارش سپاسگزاری، و ممنونی از این که اهمیت این مسئله را درک کرده و کاری برای بینگ انجام داده است. مصاحبه‌ای به خاطر بینگ، و بعد به خاطر تو. البته رنزو قبل از مصاحبه شرایط خاصی را به نویسنده‌ی جوان تحمیل کرد. این که هیچ سؤالی درباره‌ی زندگی یا کارش نپرسد، از سیاست سؤال نکند، فقط نظرش را درباره‌ی آثار نویسندگان دیگر بپرسد، نویسندگان فقید، نویسندگانی که اخیراً درگذشته‌اند و رنزو

آن‌ها را از نزدیک می‌شناخت، بعضی‌های‌شان را خوب، بعضی‌ها را تا حدودی، و نویسندگانی را که مایل است از آن‌ها تعریف کند. گفت انتقاد نمی‌کند، فقط تعریف می‌کند. قبل از مصاحبه فهرستی از نام‌ها را به او داد و توصیه کرد از بین‌شان فقط پنج شش نفر را انتخاب کند، چون تعدادشان زیادتر از آن بود که بشود درباره‌ی همه‌شان حرف زد. ویلیام گادیس، جوزف هلر، جورج پلیمپتون، لئونارد مایکلز، جان گرگوری دان، آلن روب‌گریه، سوزان سانتاگ، آرتور میلر، روبرت کریلی، کنت کاج، ویلیام استیرون، ریزارد کاپوشینسکی، کورت ونه‌گات، گریس پیلی، نورمن مایلر، هارولد پینتر و جان آبدایک که هفته‌ی پیش درگذشت، کل نسلی که ظرف چند سال اخیر به فضا رفتند. تو هم خیلی‌شان را می‌شناختی، با آن‌ها حرف زده بودی، رفاقت داشتی، تحسین‌شان می‌کردی، و همین‌طور که رنزو اسم‌شان را به زبان می‌آورد، از زیادی تعدادشان حیرت کردی و از یادآوری‌شان بسیار اندوهگین شدی. رنزو برای بهتر کردن اوضاع داستانی را سر انداخت درباره‌ی ویلیام استیرون، حکایت کوتاه سرگرم‌کننده‌ای از سال‌ها پیش درباره‌ی مجله‌ی فرانسوی نوول آبزروتور که قرار بود یک شماره‌ی کامل به آمریکا پردازد، و در میان مطالب مهمی که می‌خواستند در مجله بگنجانند گفت وگویی مطولی بود بین یک رمان‌ویس پیر آمریکایی و یک رمان‌نویس جوان آمریکایی. از طرف مجله با استیرون تماس گرفته بودند و او رنزو را به عنوان رمان‌نویس جوانی که مایل بود با او حرف بزند پیشنهاد کرد.

یکی از سردبیرهای مجله به رنزو که آن زمان (طبق معمول) به شدت درگیر رمانش بود، تلفن کرد و رنزو گفت گرفتارتر از آن است که بتواند بپذیرد. به شدت مجذوب پیشنهاد آقای استیرون هستم، اما بسیار گرفتارم. زن از این امتناع آن قدر شگفت زده شد که تهدید کرد خودش را می‌کشد، خودمو می‌کشم! رنزو خنده‌اش گرفت و گفت که هیچ‌کس برای چنین موضوع پیش پا افتاده‌ای خودش را نمی‌کشد و مطمئناً تا صبح حال‌تان خوب می‌شود. استیرون را خوب نمی‌شناخت، یکی دوبار بیش‌تر او را ندیده بود، اما شماره تلفنش را داشت و بعد از گفت و گو با سردبیر متمایل به خودکشی، به استیرون تلفن کرد که از پیشنهادش تشکر کند و بگوید به دلیل مشغله‌ی فراوان دعوتش را رد کرده است. امیدوار بود استیرون موقعیت او را درک کند. استیرون گفت کاملاً درک می‌کند و در واقع برای همین بود که اول از همه رنزو را پیشنهاد کرد. در هر صورت قصد گفت و گو نداشت و مطمئن بود یعنی کم و بیش یقین داشت که رنزو به آن‌ها جواب منفی می‌دهد و خودش را می‌رهاند. گفت متشکرم رنزو، لطف بزرگی کردی. خندیدید. تو و رنزو از حرف استیرون خنده‌تان گرفت و بعد رنزو گفت: «آدم باشخصیت و مؤدبیه، چون دلش نمی‌اومد که خودش به سردبیر نه بگه، منو جلو انداخت. می‌دونم اگه جواب مثبت داده بودم چی می‌شد؟ گمونم تظاهر می‌کرد که خیلی ذوق زده و خوشحال شده که به ما فرصتی دادند بنشینیم و درباره‌ی اوضاع جهان نطق کنیم. اون این طوری. آدم مهربونیه. اصلاً دلش نمی‌آد کسی رو

برنجونه.» از گفت و گو درباره‌ی محاسن استیرون به موضوع مبارزه‌ی مؤسسه‌ی پن برای حمایت از لیوژیائوبو رسیدید. عریضه‌ای طویل که نویسندگان سراسر دنیا آن را امضا کردند و در ۲۰ ژانویه چاپ شد و بنیاد پن در میهمانی سالیانه‌ی شامی که در ماه آوریل برگزار می‌شود و در آن اعانه جمع می‌کنند، قصد دارد در غیاب ژیاثوبو به او جایزه بدهد. البته تو هم دعوتی، همیشه دعوت کرده‌اند، اما امیدی به این کار نداری و فکر نمی‌کنی که جایزه دادن به لیوژیائوبو در نیویورک روی بهبود وضعیتش در پکن تأثیر مثبتی بگذارد، یقیناً به زودی او را روانه‌ی زندان می‌کنند. رنزو گفت خانم جوانی که در مؤسسه‌ی پن کار می‌کند در همان خانه‌ی بروکلین که پسر در آن اردوزده زندگی می‌کند. دنیای کوچیکه، نه؟ آره، رنزو، واقعاً دنیای کوچیکه.

۷ فوریه. بعد از دیدار بیست و ششم ژانویه، دوبار دیگر هم با هم قرار گذاشتید. بار اول با هم به دیدن روزهای خوش رفتید (مری لی لطف کرد و دو بلیت برای تان در گیشه گذاشت)، نمایش را با شیفتگی تمام تماشا کردید (مری لی عالی بازی کرد) و بعد به اتاق تعویض لباسش رفتید، از شما تشکر گرمی کرد. وجد و شعف بازی در مقابل مخاطب زنده، آدرنالین فراوانی را در سراسر بدنش به جریان انداخته بود، از چشمانش آتش می‌بارید. پسر به شدت خوشحال بود، به خصوص از ابراز علاقه‌ی شما به هم‌دیگر. بالاخره اولین بار در عمرش بود که شما را در این حال می‌دید. فهمید که دیگر جنگ تمام شده، طرفین مخاصمه مدت‌هاست سلاح‌هایشان را زمین

گذاشته‌اند و به جنگ پایان داده‌اند. بعد از آن در کنار کورنگولد و بانو سوان در رستوران کوچکی کمی آن طرف‌تر از میدان یونیون شام خوردید. پسر کم حرف زد اما دقیق و حساب‌شده. درباره‌ی نمایش اظهار نظرهای هوشمندانه‌ای کرد، خط اول متن پرده‌ی دوم، درود، ای نور مقدس را تحلیل کرد، گفت که چرا بکت آن‌جا به میلتن ارجاع داده است، کنایه‌ی آن کلمات در متن دنیای روبه زوال امروز به چیست، چون تقدس نور از این‌روست که نوش داروی تاریکی است. مادرش در تمام مدتی که پسر حرف می‌زد چشم از او برنداشت، نگاهش مملو از تحسین بود. مری لی خدای افراط و تفریط و مظهر احساسات عریان است، و تو با غبطه نگاهش می‌کردی و یک‌جورهایی حظ می‌بردی، و درضمن از خودت پرسیدی چرا هم‌چنان خودت را پس می‌کشی. بار دومی که پسر را دیدی با او راحت‌تر شدی. شاید دوباره با او اخت شدی، اما هنوز سخت بود که گرم‌گیری. برخورد دوم‌تان صمیمانه‌تر بود. به یاد گذشته‌ها در رستوران کوچک جو جونیور شام خوردید، فقط خودتان دو تا بودید، همبرگرهای چرب و چیلی و سیب‌زمینی‌های خمیرشده را لمباندید و تو همه‌اش از بیس‌بال حرف زدی، یاد پدرت افتادی و حرف‌های‌تان درباره‌ی بیس‌بال، آن موضوع جذاب اما خنثی و همیشه بی‌خطر. وسط صحبت‌ها مسئله‌ی مرگ هرب اسکور را پیش کشید و گفت چه قدر آن روز دلش می‌خواست به تو زنگ بزند و درباره‌ی مرگ هرب اسکور با تو صحبت کند، که دقیقاً به خاطر همان

آسيبی که پدرت ديد، کارش را از دست داد، پدربزرگی که مایلز هیچ وقت او را نديد. اما بعد به اين نتیجه رسيد که گفت وگوي تلفنی راهش نیست و درست نیست که اولين تماسش با تو تلفنی باشد. بیمارستان که بودی چند بار از بروکلين با اگزتر تماس گرفت، و چه قدر ترسيد که نکند ديگر تو را نبيند. بعد از شام او را به خانه‌ی خيابان داوینگ بردی و همان جا بود، توی اتاق نشيمن آپارتمان قدیمی که ناگهان بغضش ترکيد و گريه کرد. گفت، سال ها پيش توی آن جاده‌ی گرم او و بابی داشتند با هم دعوا می کردند، درست قبل از رسيدن ماشین، بابی را هل داد، بابی قد کوتاه را طوری هل داد که زمین بخورد، او هم افتاد و رفت زیر ماشین. در سکوت کامل به حرف هایش گوش کردی. دهانت قفل شده بود. اين همه سال واقعيت را نمی دانستی، حالا فهمیدی، ابتذال محض آن بگومگوهای نوجوانانه بين دو نابراذری را درک کردی و چه آسيب ها که در پی آن هل دادن پديد آمد. بعد از اعتراف پسر خیلی چیزها براي روشن شدن شد. انزو اطلبی شديدش، فرارش از زندگي و تن دادنش به کارهای سخي ف براي ش حکم مجازات را داشت، به خاطر یک لحظه خشم نزدیک به ده سال است خودش را در جهنم زندانی کرده. می توان او را ببخشيد؟ امشب یک کلمه از دهانت در نمی آمد، اما دست کم توانستی او را در آغوش بگیری و نگه اش داری. نکته‌ی مهم تر: چیزی هست که بايد ببخشی؟ احتمالاً نه. اما هم چنان بايد او را ببخشی.

۸ فوریه. یک شنبه تلفنی با ویلا حرف می زنی. نگران سلامتی ات

است، نمی‌داند چه‌طور سر می‌کنی، می‌پرسد بهتر نیست کارش را رها کند و بیاید مراقب تو باشد؟ از تصور حرفی که همسر سختکوش و پرتلاشت به مقام‌های دانشگاه می‌گوید خنده‌ات می‌گیرد: «خب رفقا، شوهرم شکم درد داره و باید برم پیشش، گور بابای دانشجوها، خودشون هر غلطی می‌خوان بکنن.» این صحنه را که برایش بازی می‌کنی خنده‌اش می‌گیرد، در این چند ماه این‌طور نخندیده بود. دیشب را تعریف می‌کنی که با پسر شام رفتید بیرون، ظاهراً عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، چیزی نمی‌پرسد، فقط اوهموم مختصری می‌کند تا بدانی گوشش با توست اما بیش‌تر از این چیزی نمی‌گوید، با این حال تو پیش می‌روی، می‌گویی که انگار بالاخره پسر به خودش آمده. یک اوهموم دیگر. البته ماجرای اعترافش را تعریف نمی‌کنی. بعد از مکثی کوتاه می‌گوید حس می‌کند بالاخره آن‌قدر قوی شده که دوباره سراغ کتابش برود، که به عقیده‌ی تو علامت خوبی است، بعد می‌گویی رنزو برایش سلام رساند، می‌گویی که دوستش داری. گفت وگو پایان می‌گیرد. در مجموع گفت وگوی بدی نبود، اما بعد از این‌که گوشی را می‌گذاری توی آپارتمان دور خودت می‌چرخ، احساس می‌کنی در وسط ناکجاآباد سرگردانی. پسر درباره‌ی ویلا کلی سؤال کرد اما هنوز جرئتش را پیدا نکردی به او بگویی ویلا او را از قلبش رانده است. مرد قوطی جمع‌کن لباس رسمی می‌پوشد و کراوات می‌زند. مرد قوطی جمع‌کن سرکار می‌رود، قبض‌هایش را می‌پردازد و شهروند نمونه‌ای شده است. اما هنوز

عمیقاً آزرده است و شب‌ها که دنیا برایش تعطیل می‌شود، هنوز چهار دست و پا می‌ایستد و برای ماه زوزه می‌کشد.

۱۵ مارس. از آخرین یادداشت در هفتم ژانویه، شش بار دیگر پسر را دیده‌ای. یک روز شنبه بعد از ظهر به بیمارستان اشیای شکسته سر زدی، که داشت عکس قاب می‌کرد و از خودت پرسیدی این بود سودایی که در سر داشت؟ یعنی راضی است که مرتب از این شاخه به آن شاخه بپرد تا عمرش تمام شود؟ هر چند، مجبورش نمی‌کنی تصمیم جدی بگیرد. رهایش می‌کنی و منتظر می‌مانی ببینی چه می‌شود، گواين که ته دلت امیدواری پاییز به کالج برگردد و مدرکش را بگیرد، همان چیزی که گاه و بی‌گاه خودش هم به آن اشاره می‌کند. یک بار دیگر چهار تایی با کورنگولد و بانو سوان در دوشنبه شبی که تئاتر تعطیل بود شام رفتید بیرون. یک شب هم رفتید سینما تا مردی گریخت، شاهکار قدیمی برسون را ببینید. یک بار وسط هفته با هم ناهار خوردید که قبل از آن او را به دفتر کارت بردی و همه‌جا را نشانش دادی و او را به گروه کوچک حامیان معرفتی کردی و همان روز عصر فکر جنون‌آمیزی به ذهنت هجوم آورد، این که آیا مایلز با این هوش و علاقه‌ای که به کتاب دارد نمی‌تواند جایگاهی در انتشاراتی داشته باشد؟ مثلاً کارمند هارپوکز شود و جای پدرش را بگیرد، اما آدم نباید زیاد خیال‌پردازی کند، چنین افکاری بذره‌ای مسمومی را در آینده‌ی فرد می‌کارد، تعیین وضعیت آینده‌ی آدم‌ها کار درستی نیست به خصوص اگر آن فرد پسر ت باشد. شبی با رنزو نزدیک

خانه‌اش در پارک اسلوپ شام خوردید، آن شب پدرخوانده سرحال بود، رمان دیگری را دست گرفته بود و دیگر حرفی از رکود و سکون و شعله‌های خاموش نزد. بعد به دیدار خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند رفتید، فرصتی برای دیدار نزدیک سانسِت پارک چهار نفره. جای کوچک و غمگین و زهوار در رفته‌ای بود، اما از دیدن دوستانش خوشحال شدی، البته بیش از همه از دیدن بینگ، که سالم و سرحال به نظر می‌رسید، همین‌طور آن دو دختر، آلیس که در مؤسسه‌ی پِن کار می‌کند و با تعصب خاصی در مورد پرونده‌ی لیوژیا توبو حرف زد و درباره‌ی نسل پدر و مادرت، همان مردان و زنان جوان جنگ جهانی دوم کلی سؤالات معنی‌دار پرسید، و الن که بسیار آرام و زیبا بود و آخر شب دفتر طراحی‌اش را نشانت داد که پر بود از طراحی‌هایی آن‌چنانی که به حال ندیده بودی، و لحظه‌ای تو را به این فکر انداخت چرا شرکتت را با تولید مجموعه‌ی جدیدی از کتاب‌های هنری متفاوت نجات ندهی؟ به تازگی دو اخطاریه برای‌شان آمده بود و تو نگرانی‌ات را ابراز کردی و گفتی روی شانس‌شان زیادی حساب نکنند که باعث شود کار به جای باریکی بکشد. اما بینگ مشتش را روی میز کوبید و گفت که تا آخرین نفس ادامه می‌دهد و تو دیگر ادامه ندادی، چون به تو ربطی نداشت که به آن‌ها بگویی چه کار کنند، همگی (کم و بیش) آدم‌های بالغی بودند و کاملاً می‌توانستند برای خودشان تصمیم بگیرند، هر چند اشتباه. شش بار دیگر که هم‌دیگر را دیدید کم‌کم به هم نزدیک‌تر شدید. دیگر حرف‌هایش را برایت می‌زند و در

يکي از شب‌ها که با هم تنها بوديد، احتمالاً بعد از تماشای فيلم برسون، کل ماجرای آن دختر، پيلار سانچز را برايت تعريف کرد و گفت که چرا از فلوريدا فرار کرده است. تازه از سن دختر کلی تعجب کردی و تعجب را نشان دادی، اما بعد از کمی فکر کردن، فهمیدی که دوست داشتن دختری به اين سن يعنی چه، چون روند رشد مايلز عادی نبود و پيشرفت مناسب و طبيعی نداشت و گرچه کاملاً مثل مردهای عادی به نظر می‌رسيد اما روحش در هجده نوزده سالگی گير کرده بود. گفت ژانويه بود که ترسيد مبادا از دستش بدهد، بد عصبانی شد، اولين باری بود که اين طور جدی با هم دعوا کردند، ادعا کرد که بيش ترش تقصير خودش بود، همه‌اش تقصير خودش بود، چون اولين باری که هم ديگر را ديدند و فکرش را نمی‌کرد که اين قدر به پيلار علاقه مند شود، درباره‌ی خانواده‌اش به او دروغ گفت، گفت که پدر و مادرش مرده‌اند و برادر ندارد، از اول هم نداشت، اما حالا که پيش پدر و مادرش برگشته است، می‌خواست که او حقيقت را بداند و پيلار از شنيدن حقيقت، از اين که پسر به او دروغ گفته بود بسيار عصبانی شد و تلفن را قطع کرد. يک هفته‌ی تمام با هم جر و بحث کردند، پسر گفت پيلار حق داشت که اين قدر ناراحت شود، دلش شکسته بود، اعتمادش را به او از دست داده بود. درست همين وقت تقاضای ازدواج را مطرح کرد و دختر به تدريج نرم شد و فهميد که ديگر مایوسش نمی‌کند. ازدواج! نامزدی با دختری که هنوز مدرسه‌اش تمام نشده! پسر گفت صبر کن تا ماه ديگر او را ببینی. تو به

آرام‌ترین شکل ممکن جواب دادی که مشتاقانه منتظری.

۲۹ مارچ. یک‌شنبه تلفنی با ویلا حرف می‌زنی. بالاخره اعتراف پسر را برایش می‌گویی، نمی‌دانی این اوضاع را بهتر می‌کند یا بدتر. شنیدن تمام آن جملات برایش خیلی سنگین است و به همین دلیل به تدریج و در چند مرحله‌ی متمایز به شکل زیر واکنش نشان می‌دهد: اول: سکوت کامل، سکوت به قدری ادامه می‌یابد که حس می‌کنی ناچاری آن‌چه را گفتی دوباره تکرار کنی. دوم: صدای آهسته‌ای که گفت "این وحشتناکه. تحملش غیرممکنه، راست می‌گی؟" سوم: به جاده برمی‌گردد و بخش‌های گمشده‌ی تصویر را سرجای‌شان می‌گذارد، نزاع میان پسرها را تصور می‌کند و دوباره تصادف بابی را مجسم می‌کند و گریه‌اش می‌گیرد. چهارم: عصبانی می‌شود. می‌گوید "به ما دروغ گفت"، "با دروغش به ما خیانت کرد"، و تو جواب می‌دهی که او به ما دروغ نگفت، فقط حرف نزد، آن‌قدر از اشتباهش شوکه شده بود که حرف نزد و سرکردن با آن خطا او را از پا درآورد. می‌گوید "اون پسر مو کشت." و در جوابش می‌گویی که او فقط پسرش را هل داد و مرگ او صرفاً حادثه بود، همین. بیش از یک ساعت به گفت‌وگو ادامه می‌دهید و مرتب تکرار می‌کنی دوستش داری و هر تصمیمی بگیرد و هر رفتاری با پسر داشته باشد، او را دوست خواهی داشت. دوباره عصبانی می‌شود، خودش را جای پسر می‌گذارد، در نهایت به تو می‌گوید که درک می‌کند چه رنجی کشیده اما نمی‌داند درک کردن کافی است یا نه، نمی‌داند چه تصمیمی

خواهد گرفت، نمی داند آن قدر تحمل دارد که دوباره بتواند او را ببیند یا نه؟ می گوید زمان می خواهد، زمان بیش تری می خواهد تا به مسئله فکر کند و تو می گویی هیچ عجله ای نیست، به او فشار نمی آوری تا کاری را که دوست ندارد بکند. گفت وگو تمام می شود و باز تو حس می کنی وسط ناکجا آباد گیر کرده ای. عصر که می شود کم کم به خودت می قبولانی این ناکجا آباد الان خانه ات است، همان جایی که آخرین سال های عمرت را خواهی گذراند.

۱۲ آوریل. تو را به یاد کسی می اندازد که می شناسی، اما نمی توانی دقیقاً بگویی کی، پنج شش دقیقه بعد از آن که پسر شما را به هم معرفی کرد می خندد و دیگر شکت به یقین تبدیل می شود که آن کس سوکی روتستین است. سوکی روتستین که هفت سال پیش زیر آفتاب تابان آن روز عصر در خیابان هوستون با دوستانش می خندید و لباس قرمز روشن پوشیده بود، مظهر عهد جوانی در کامل ترین و باشکوه ترین شکل خود. پیلار سانچز همزاد سوکی روتستین است، موجود کوچک سرزنده ای که در درون خود نور زندگی را دارد و خدا او را خیلی بیش تر از فرزند ناکام دوستت دوست داشته است. شنبه اول شب از فلوریدا می رسد و روز بعد، یک شنبه ی عید پاک، همراه پسر به آپارتمان خیابان داوینگ می آید. پسر به سختی می تواند جلوی خودش را بگیرد و علاقه اش را به او نشان ندهد، حتی وقتی کنار هم روی کاناپه نشستند و با تو که روی صندلی راحتی نشسته بودی حرف می زدند، دستش را دور گردن او انداخت. البته قبلاً او را

دیده بودی، حدود یک سال پیش در آن پارک کوچک جنوب فلوریدا، شاهدِ سرّی اولین برخورد و اولین گفت و گویِ شان بودی، اما آن قدر دور بودی که نمی توانستی توی چشمان دختر نگاه کنی و جذبه‌ی نگاهش را درک کنی، چشمانی سیاه با نگاهی نافذ که همه چیز را جذب می کند و نوری می تاباند که پسر را عاشق خود می کند. پسر گفت خبرهای خوشی دارند، بهترین خبر ممکن، این که پیلار در دانشگاه بارنارد قبول شده و بورسیه گرفته و بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی از دبیرستان در ماه ژوئن به نیویورک می آید. به او می گویی که همسرت هم در دانشگاه بارنارد درس می خواند و اولین بار او را در دانشگاه بارنارد دیدی و حالا نوبت از نامادری پسر به او رسیده است. بعد پسر خبر داد که در مدرسه‌ی مطالعات عمومی دانشگاه کلمبیا ثبت نام کرده و گام نهایی را برای رسیدن به لیسانس در پاییز برمی دارد (با شنیدن این خبر داشتی پس می افتادی). پرسیدی شهریه اش را چه می کند؟ گفت کمی پول در بانک دارد و باقی اش را با ثبت نام برای وام دانشجویی می پردازد. خوشحال شدی که از تو کمک نخواست، با این که دوست داشتی کمکش کنی، اما می دانی بهتر است خودش بار زندگی اش را به دوش بکشد که جرئت پیدا کند. در ادامه‌ی گفت و گو پشت سر هم و بیش از پیش خوشحال شدی، امروز از تمام روزهای سیزده سال گذشته خوشحال تر بودی و دلت خواست از فرط این خوشحالی چیزی بنوشی، انگار تصمیم وِیلا در مورد پسر دیگر آن قدرها هم برایت مهم نیست، می توانی زندگی دو

شقه‌ای را در کنار کسانی تجربه کنی که در دنیا هیچ‌کس را به اندازه‌ی آنها دوست نداری و هر وقت و هر جا که با آنها بودی لذت را ببری. در رستوران والوری، میزی برای شام رزرو کردی، همان بنای قابل احترام نیویورک قدیم، نیویورکی که دیگر وجود ندارد، فکر کردی پیلار از رفتن به چنین جایی خوشش می‌آید و خوشش هم آمد، آن قدر که گفت حس می‌کند توی بهشت است، و سه تایی شام عید پاک خوردید، دختر سرشار از سؤال بود، می‌خواست از تمام زیر و بم‌های کار نشر سر در بیاورد، با رنزو مایکلسون چه‌طور آشنا شدید، چه‌طور در مورد پذیرش یارد کتابی تصمیم می‌گیرید، با چنان تمرکزی به حرف‌هایت گوش داد که انگار نمی‌خواهد یک کلمه از آنها را از قلم ببندازد. جایی از حرف‌ها صحبت به ریاضیات و علم کشیده شد و از فیزیک کوانتوم گفت، موضوعی که به وضوح اذعان کردی کاملاً از ذهنت پاک شده است، بعد پیلار روبه تو کرد و گفت: «فیزیک کوانتوم این است. در فیزیک قدیم، سه ضربدر دو مساوی شش و دو ضربدر سه مساوی شش قضیه‌ای دوطرفه بود. اما در فیزیک کوانتوم این‌طور نیست. سه ضربدر دو و دو ضربدر سه موضوعاتی متفاوت و قضایایی جداگانه محسوب می‌شوند.»

در این دنیا نگران خیلی چیزها هستی، اما عشق پسر به این دختر جزو آنها نیست.

۱۳ آوریل. امروز صبح با شنیدن خبر فوت مارک فدریش خواب از سرت می‌پرد. پنجاه و چهار سالش بیش‌تر نبود، در مزرعه‌اش در

نورث بوروی ماساچوست مشغول تعمیر ماشین زباله بود که ماشین روی سرش افتاد و او را کشت. اول هرب اسکور و حالا هم مارک فدریش، دو نابغه‌ی نفرین شده که چند روزی مردم را در حیرت فرو بردند و بعد، از نظرها ناپدید شدند. یاد جمله‌ی همیشگی پدرت می‌افتی: هرب اسکور بیچاره. حالا قربانی دیگری را به فهرست از دست رفتگان اضافه می‌کنی: مارک فدریش. خداوند پرنده^۱ را رحمت کند.

۱. اشاره به لقبی است که به او داده بودند - م.

آلیس برگستروم و الن برایس

پنج‌شنبه سی‌ام آوریل است و آلیس تازه کار پنج ساعته‌اش را در مرکز آمریکایی پن تمام کرده است. برای این‌که یک‌نواختی برنامه‌ی چند ماه اخیرش را تغییر بدهد، با شتاب به سمت سانس پارک نمی‌رود که بعد روی پایان‌نامه‌اش کار کند. می‌خواهد به اتفاق الن که پنج‌شنبه‌ها تعطیل است به بالتازار بروند و با هم ناهار دیروقتی بخورند، بالتازار رستوران کوچکی در خیابان اسپرینگ در سوهورست که از دفتر در خیابان ۵۸۸ برادوی تا آن‌جا پیاده دو دقیقه راه است. دیروز کلاتر دیگری، حکم دیگری از دادگاه برای‌شان آورد و تعداد نامه‌ها به چهار عدد رسید. اوایل ماه که سومین نامه را دست‌شان دادند، او والن گفتند که نامه‌ی بعدی حتماً اخطار آخر است، بنابراین باید زودتر جل و پلاس‌شان را جمع کنند و بروند، در کمال بی‌میلی. برای همین امروز بعد از ظهر در منهن قرار گذاشتند تا در آرامش و تأمل، در محیطی دور از بینگ و اظهارنظرهای گستاخانه و عصبی‌اش حرف بزنند و ببینند چه باید بکنند. برای یک گفت‌وگوی آرام و

تأمل برانگیز هم چه جایی بهتر از این رستوران ارزان قیمت و زیبا در فاصله‌ی سکوت میان ناهار و شام؟

دیگر به جیک فکر نمی‌کند. آن گفت و گوی نهایی که بعد از آخرین دیدارشان در پنجم ژانویه، هر روز منتظرش بود، سرانجام در اواسط فوریه انجام شد و از همه ناراحت‌کننده‌تر این بود که جیک به سرعت تعبیر آلیس را از شرایطشان قبول کرد و در برابر پیشنهاد جدا شدنشان هیچ مقاومتی نکرد و این‌طوری قال قضیه را کند. گفت درست است که یک بلایی سرش آمده، اما دیگر از بودن در کنار او هم لذتی نمی‌برد، دیگر مشتاق دیدارش نبود، و خودش را برای این تغییر مقصر می‌دانست و رک و راست نمی‌فهمید چه اتفاقی برایش افتاده بود. گفت که او آدم با ارزشی است و کلی ویژگی‌های خاص دارد، باهوش، دلسوز و عاقل است، و این ایراد روح بیمار اوست که نمی‌تواند آلیس را آن‌طور که شایسته‌اش است دوست بدارد. مشکل را بیش‌تر از این نشکافت، مثلاً نگفت چرا علاقه‌اش را به او از دست داده بود، فکر کرد توقع زیادی است که این را هم از او بشنود، چون صادقانه اعتراف کرد که این تغییرات خودش را هم به اندازه‌ی او گیج کرده بود. پرسید سراغ روان‌درمانگر هم رفته و جیک گفت بله، زندگی‌اش به هم ریخته بود و بی‌تردید نیاز به کمک داشت. آلیس حس کرد که دارد راستش را می‌گوید، اما مطمئن نبود، و هر وقت آن گفت و گو را در ذهنش مرور می‌کند، از خودش می‌پرسد آیا اتخاذ آن موقعیت منفعل و متهم ساختن خود، ساده‌ترین چاره‌ی ممکن و

دروغی برای سرپوش گذاشتن بر این واقعیت نبود که عاشق کس دیگری شده بود؟ اما عاشق کی؟ نمی‌داند و در طول دو ماه و نیم گذشته که او را ندید، هیچ‌کدام از دوستان مشترک‌شان خبر نیاورد او با آدم جدیدی ارتباط دارد. این یعنی یا کسی در زندگی‌اش نیست یا زندگی عاطفی‌اش به رازی سرپوشیده مبدل شده است. به هر حال دلش برای او تنگ شده است. حالا که رفته، یاد لحظه‌های خوش‌شان می‌افتد و بدها را قلم می‌گیرد، عجیب آن‌که بیش از همه دلش برای تکه‌های خنده‌داری تنگ شده که در لحظه‌های غیرمنتظره می‌انداخت، لحظاتی که جیک بام جدی نقابش را برمی‌داشت و اداهای مضحک در می‌آورد، آن وقت‌ها که لهجه‌ی غلیظ خارجی‌ها را تقلید می‌کرد، ادای انگلیسی حرف زدن روس‌ها، هندی‌ها و کره‌ای‌ها را در می‌آورد، این کار را خیلی خوب بلد بود، همیشه به وقت به حرف می‌آمد، اما این جیک آن وقت‌ها بود، جیک یک سال پیش، و مدت‌ها بود او را با تقلید از یکی از آن شخصیت‌های مضحک نخندانده بود.

«حانوم آلیز. منو بیوزین حانوم آلیز.» شک دارد که مرد دیگری به این زودی‌ها وارد زندگی‌اش شود و این مسئله باعث نگرانی‌اش می‌شود، سی سالش است و از تصور آینده‌ای بدون بچه، ترس تمام وجودش را فرا می‌گیرد.

البته دارد وزن کم می‌کند، و این بیش‌تر از سر بی‌اشتهایی است تا رژیم سخت، هفتاد و هفت کیلو وزن مناسبی برای اوست و دیگر فکر نمی‌کند که عین یک گاو مشمئزکننده است، هر وقت که به هیكلش

فکر می‌کند که دیگر متناسب‌تر شده است، یادش می‌آید که دیگر جیکی وجود ندارد. نوشتن پایان‌نامه‌اش بعد از جدایی‌شان دو هفته به تأخیر افتاد اما بعد از آن خودش را جمع و جور کرد و حسابی جنبید، واقعاً حسابی، به طوری که الان تقریباً به انتهای فصل آخر رسیده و ظرف ده روز آینده چرک‌نویس کار تمام می‌شود. در سه سال گذشته، پایان‌نامه خودش پایانی بود، کوهی که قرار گذاشته بود از آن بالا برود، اما هیچ وقت نمی‌دانست بعد از رسیدن به قله چه می‌خواهد بکند. فکرش را که می‌کند می‌بیند بی‌بروبرگرد گام بعدی‌اش می‌تواند درخواست تدریس در جایی باشد. این همه سال وقت را گذاشتی دکترا بگیری که درس بدهی دیگر. دکترایت را می‌گیری و بعد می‌روی درس می‌دهی. اما حالا که پایان کار معلوم شده، این سؤال را دوباره از خودش می‌پرسد، و دیگر به هیچ وجه مطمئن نیست که تدریس جواب سؤالش باشد. هنوز از این کار بدش نمی‌آید، اما با توجه به تجربه‌ی نه چندان خوش پارسال که معلم کمکی بود، نمی‌داند چهار دهه جان کندن در یک دیپارتمان زبان انگلیسی راضی‌اش می‌کند یا نه؟ ماه گذشته موقعیت‌های کاری دیگری برایش پیش آمد. مثلاً مسئولیتی مهم‌تر و سخت‌تر در همان مؤسسه‌ی پِن. این پیشنهاد ذهنش را بیش از آن چه فکر می‌کرد درگیر کرده است، دلش نمی‌خواهد آن را از دست بدهد، هر چند چنانچه موقعیتی در دیپارتمان زبان انگلیسی به او بدهند مجبور می‌شود کار پِن را رها کند، درضمن از ظواهر امر چنین برمی‌آید که این موقعیت در

کالجی در فاصله‌ی هزار و دویست کیلومتری شمال یا جنوب نیویورک است. به خودش می‌گوید مشکل همین است، درِ رستوران را باز می‌کند و می‌رود تو، مشکل محل کار است نه خود کار. نمی‌خواهد نیویورک را ترک کند. دلش می‌خواهد تا جایی که می‌تواند در این شهر بزرگ غیرقابل سکونت زندگی کند، بعد از این همه سال زندگی در نیویورک، اصلاً نمی‌تواند برای زندگی کردن به جایی غیر از این جا فکر کند.

الن توی رستوران، پشت میزی کنار دیوار شرقی رستوران نشسته و در انتظار آمدن دوستش با لیوان نوشیدنی بازی می‌کند.

الن بیش‌تر از آلیس می‌داند که دوست‌پسر قبلی‌اش در این چند ماه سرگرم چه کاری بوده است، اما چیزی به او نمی‌گوید، چون به بینگ قول داده این راز را نگه دارد و الن کسی نیست که زیر قولش بزند. بینگ در چهار ماه اول سال هفته‌ای یکی دو بار مدتش بوده و بسیاری از مرزها بین‌شان از بین رفته، در واقع تمام مرزها، و رازهایی را با هم در میان گذاشته‌اند که با هیچ‌کس دیگری از آن‌ها حرفی نزده‌اند. مثلاً الن از علاقه‌ی وافر بینگ به مایلز خبر دارد و نگرانی‌هایش را در ارتباط زن - مرد و غیر از آن می‌داند و شک‌هایش را درباره‌ی هویت جنسی‌اش می‌فهمد. می‌داند که بالاخره بینگ اواخر ژانویه به آپارتمان کوچک جیک در منهتن رفت و با کمک کلی نوشیدنی و ضمانتِ مصاحبه‌ی جیک بارنز و مایکلسون، به او پیشنهادی داد. این اولین و آخرین تجربه‌ی بینگ در خودشناسی بود، چون اصلاً از آن

کار لذتی نبرد. الن می داند که جیک و بینگ هم چنان با هم در تماسند. جیک به بینگ گفته که چه کار کرده و بینگ این اطلاعات را به الن داده و الن دهانش را بسته نگه داشته است. آلیس از این مسئله خبر ندارد، اما در نبود جیک حالش بهتر است و اگر الن علم یا درکی از دنیا داشته باشد، می فهمد طولی نمی کشد که آلیس برای خودش کس دیگری را پیدا می کند.

این الن جدید است، الن برایسی که ماه پیش در مورد ظاهر خودش تجدید نظر کرد تا بتواند رابطه ی جدیدی را که با بدنش برقرار کرده بروز بدهد، این رابطه محصول رابطه ی جدیدی است که با دلش برقرار کرده و متعاقباً نتیجه ی رابطه ی جدیدی که با خود درونش ایجاد کرده است. در اواسط مارس، ظرف یک هفته ی سرشار از جسارت و قاطعیت، موهای ریش ریشش را مدل مصری دهه ی ۱۹۲۰ کوتاه کرد، تمام لباس هایی را که در دفتر و کمد داشت دور ریخت و هر بار که از خانه بیرون می رفت بارژلب و رژگونه و خط لب و سایه ی چشم و ریمل به صورتش حال می داد، بنابراین خانمی که موریس هلر او را در یادداشت روزانه اش آرام توصیف کرد، زنی که سال ها او را دلسوز و حمایتگر می شناختند، دیگر آدم آسیب پذیر یا مرددی نشان نمی دهد و دامن کوتاه چرم مشکی و پولیور کشمیر تنگ پوشیده و پشت میز کنار دیوار شرقی رستوران بالتازار نشسته و نوشیدنی اش را سر می کشد و آمدن آلیس را نگاه می کند، و از توجه مردمی که از کنارش رد می شوند به وجد می آید، به وجد می آید که

می فهمد جذاب ترین زن آن رستوران است. این تحول ظاهری حاصل اتفاقی است که در فوریه روی داد، درست یک هفته بعد از آن که آلیس و جیک رابطه‌ی روبه اضمحلال شان را ختم کردند، فردی به نام بنیامین ساموئل، پسر دبیرستانی سابق به بنگاه معاملات ملکی محل کار الن آمد و آپارتمانی اجاره‌ای در پارک اسلوپ یا یکی از محلات هم‌جوار آن خواست، بنیامین ساموئل بیست و پنج ساله، کاملاً بزرگ شده و در فروشگاه موبایل - تی در خیابان هفتم، فروشنده‌ی تلفن همراه است. کالج را رها کرده، مرد جوانی عاری از هرگونه هوش و استعداد برای تحصیل در مثلاً رشته‌ی حقوق یا پزشکی که روزی آرزوی پدر و مادرش بود. اما هنوز همان قدر خوش تیپ است که بود، از همیشه خوش تیپ تر شده، پسر خوشگلی که هیکل خوش تراش بازیکنان فوتبال را داشت الان به یک مرد خوشگل بدل شده است. اولش الن را شناخت و هر چند الن حدس زد که این مرد چهارشانه‌ای که روبه رویش نشسته باید تجسم جاافتاده‌ی همان پسری باشد که سال‌ها پیش او را می‌شناخت، اما صبر کرد و بعد از این که فرم درخواستش را پر کرد، خودش را معرفی کرد. آرام و شمرده، نمی‌دانست خوشش می‌آید یا نه، نمی‌دانست او را یادش هست یا نه. بله، بن ساموئل او را یادش بود و از پیدا کردنش خوشحال شد، آن قدر که از روی صندلی اش بلند شد و به آن طرف میز الن رفت و دستش را دور گردن او انداخت. تمام بعد از ظهر را به گشت زدن در آپارتمان‌های اجاره‌ای گذراندند، و حالا که بن ساموئل به همسایگی شان نقل مکان

کرده تقریباً هر روز هم دیگر را می بینند. برای همین الن موهایش را کوتاه کرد، چون بن خوشش می آید، موهایش را که کوتاه کرد فهمید اگر شکل لباس پوشیدنش را هم عوض کند بن خیلی بیش تر خوشش خواهد آمد. تا الان، راز بن را از آلیس، بینگ و مایلز مخفی کرده است اما با این همه اتفاق های اخیر، آمدن چهارمین حکم دادگاه و از هم پاشیدن قریب الوقوع گروه کوچک شان، تصمیم گرفته است امروز همه چیز را درباره ی این اتفاق خارق العاده به آلیس بگوید.

آلیس لپ الن را می بوسد و یکی از آن لبخندهای آلیسی می زند، و هم چنان که روی صندلی روبه روی جمع می نشیند، الن فکر می کند آن قدر حالش خوب هست که بتواند طرحی از او بکشد که این لبخند را در آن منتقل کند، این لبخند که گرم ترین و جذاب ترین لبخند روی زمین است، لبخندی که آلیس را از تمام کسانی که می شناخت، می شناسد یا تا آخر عمرش خواهد شناخت متمایز می کند.

آلیس می گوید، خوب عزیزم، گمونم اون آزمایش بزرگ دیگه تموم شد.

الن می گوید، برای ما شاید، اما برای بینگ و مایلز نه. مایلز سه هفته ی دیگه برمی گرده فلوریدا.

آره یادم رفته بود. پس تا اون وقت بینگ تنها می شه. چه غم انگیز. فکر کنم من ده روز دیگه کار داشته باشم. اگه همین طور سخت کار کنم می تونم فصل آخر پایان نامه ام رو تا اون وقت تموم کنم. تو می مونی یا ترجیح می دهی الان کنار بکشی؟

اصلاً دلم نمی‌خواد کنار بکشم. فقط ترسیدم. اگه سر و کله‌ی پلیس‌ها پیدا بشه، تمام وسایل مونو می‌ریزن تو خیابون، همه چی داغون می‌شه، بینگ دیوونه می‌شه، آدم همه‌ش یاد چیزای ناجوری می‌افته. ده روز خیلی دیره آلیس. فکر کنم از فردا باید دنبال آپارتمان جدید بگردی.

چند تا آپارتمان اجاره‌ای داری؟

توی اسلوپ کلی هست، اما تو سانسیت پارک نه.

اما سانسیت پارک چون ارزون‌تره بهتره.

چه قدر می‌تونی بدی؟

هر چی کم‌تر بهتر.

بعد از ناهار به فهرستم نگاهی می‌کنم و خبرشو می‌دهم.

ولی شاید تو سانسیت پارک آپارتمان داشته باشی. اگر می‌خوای

جای دیگه‌ای بری، من مشکلی ندارم. تا وقتی بتونم سهم اجاره‌مو

بدم همه‌جا خوبه.

آلیس جان...

هان؟

نمی‌دونستم می‌خوای با من شریک بشی.

مگه تو نمی‌خوای؟

چرا ولی اتفاقی افتاده که دارم به آدمای دیگه‌ای فکر می‌کنم.

آدمای دیگه؟

یه آدم دیگه.

جدی؟

اسمش بنیامین ساموئلزه و ازم خواسته که با اون زندگی کنم.

ای شیطان. چند وقته؟

چند ماهه.

چی؟ چند ماه؟ چند ماهه باهاش دوستی و یک کلمه به من

نگفتی؟

نمی خواستم کسی بدونه. فکر کردم یه رابطهی کوتاهه و زود تموم

می شه و ارزش گفتن نداره. اما ظاهراً داره جدی می شه. فکر می کنم

اون قدر جدیه که دلم می خواد امتحانش کنم.

دوستش داری؟

نمی دونم. فقط اینو می دونم که خیلی ازش خوشم می آد و

رابطه مون کاملاً احساسیه.

کی هست؟

همون.

کدوم؟

همون آدم تابستون سال دوهزار.

پس بالاخره ماجرا بر ملا شد....

اون شونزده ساله بود و من بیست ساله. الان او بیست و پنج ساله

است و من بیست و نه ساله. الان دیگه این چهار سال اختلاف سنی به

اندازهی اون وقت اهمیت نداره.

خدای من. فکر نکنم طاقت شنیدن واقعیت رو داشته باشه.

برای همین که نتوانستم چیزی بهش بگم. خیلی جوونه و نمی‌خوام به همش بریزم.

اصلاً خبر نداره چه اتفاقی افتاد؟

نه اون وقت، نه الان. دلیلی نداره که بهش بگم، نه؟

بیست و پنج سالشه. خیلی عوض شده؟

نه خیلی. شغل پیش پا افتاده‌ی خسته کننده‌ای داره و خیلی هم

باهوش نیست. اما عاشقمه، هیچ‌کی تا به حال این قدر با من درست رفتار نکرده.

خوش به حالت الی.

آره واقعاً خوش به حالم. کی فکرشو می‌کرد؟

مایلز هلر

شنبه دوم می در روزنامه‌ی صبح می‌خواند که جیک لورک در سن هشتاد و پنج سالگی درگذشت. آگهی کوتاه فوت نشان می‌دهد که سه بار از مرگ قطعی جان سالم به دربرده است، در جنگ بلژیکی‌ها، در سقوط هواپیما بعد از جنگ، در سرنگونی اتوبوس داخل آب، اما این مقاله‌ی مختصری است که از سر وظیفه نوشته شده و بازی لاک‌پشت لورک در لیگ بزرگ تیم جاینتز و فیلز را جا انداخته و صرفاً به نکته‌ی کوچکی که مایلز از آن بی‌خبر بود اشاره کرده است: در یکی از مهم‌ترین بازی‌های قرن بیستم، دور آخر بازی نهایی قهرمانی لیگ ملی بین جاینتز و داجرز در ۱۹۵۱، پاشنه‌ی پای دان مولر توپ گیر راست جاینتز می‌شکند و در دور آخر به گوشه‌ی سوم زمین می‌رود، و اگر جاینتز به جای بردن بازی نتیجه را در خانه‌ی خود مساوی می‌کرد، لورک برای نوبت بعدی مولر را جانشین او می‌کرد، اما برانکا توپ را

انداخت و قبل از آنکه بتواند نامش را در تابلوی امتیازات ببیند بازی تمام شد. ویلی میز جوان توی زمین بود، لاکی داشت خودش را گرم می‌کرد که در قسمت راست زمین جای مولر را بگیرد و بعد تامسون در دور آخر بازی فصل دمارشان را در آورد و جایتنز برنده‌ی بازی شد. آگهی فوت چیزی از زندگی خصوصی جک "لاکی" لورک نمی‌گوید، یک کلمه از زندگی مشترک یا بچه‌ها و نوه‌هایش ننوشته است، درباره‌ی کسانی که احتمالاً دوست‌شان داشته یا کسانی که او را دوست داشته‌اند هیچ اطلاعی نمی‌دهد، صرفاً به این موضوع غم‌انگیز و ناقابل اشاره می‌کند که شفیع بخت مساعد، بعد از بازنشستگی از بیس بال در بخش حراست لاک هید کار می‌کرد.

به محض این‌که سوگنامه تمام می‌شود، به آپارتمان خیابان داونینگ تلفن می‌کند تا در از دست رفتن مردی که در طول سال‌های خوش‌شان راجع به او حرف زدند با پدرش همدردی کند، سال‌هایی که هنوز کسی از جاده‌های برکشایر چیزی نمی‌دانست، سال‌های قبل از زیر ماشین رفتن بابی، سال‌های قبل از فرار کردن. البته پدرش هم وقت خوردن قهوه‌ی صبح خبر را خوانده است و از رفتن لاکی خبر دارد. پدر می‌گوید چه زمانه‌ی بدی است. اول که خبر هرب اسکور در نوامبر آمد، پشت سرش خبر مارک فدریش در آوریل و حالا هم این. مایلز می‌گوید پشیمان است که چرا هیچ‌وقت نامه‌ای به جک لورک ننوشتند و به او نگفتند در خانواده‌ی آن‌ها چه آدم مهمی به حساب می‌آید و پدرش می‌گوید بله، غفلت ابلهانه‌ای بود، چرا سال‌ها پیش

به این موضوع فکر نکردند؟ مایلز جواب می‌دهد شاید گمان می‌کردند قهرمان‌شان تا ابد زنده خواهد ماند، و پدرش می‌خندد و می‌گوید که جک لورک نامیرا نبود، فقط خوش شانس^۱ بود و حتی اگر او را شفیع خود می‌دانستند، نباید فراموش کند که شفیع‌ها هم می‌میرند.

تازه روزهای خوش در راهند. درست بیست روز دیگر از زندان آزاد می‌شود و به فلوریدا می‌رود، مدرسه‌ی پیلار تمام می‌شود و با هم به نیویورک برمی‌گردند تا از اول تابستان دنبال جایی برای زندگی در بالای شهر بگردند. پدر طی یک عمل سخاوتمندانه‌ی بهت‌آور پیشنهاد کرد تا وقتی آپارتمان دلخواه‌شان را پیدا نکرده‌اند پیش او در خیابان داویننگ بمانند، یعنی پیلار مجبور نخواهد شد حتی یک شب هم در سانس‌ت پارک سرکند، حتی قبل از آمدن حکم‌های اخطار هم از بودن در آن‌جا می‌ترسید چه برسد به حالا. چند وقت دیگر پلیس‌ها می‌آیند و همه‌شان را بیرون می‌ریزند؟ آلیس والن فکرشان را کرده‌اند که بار و بندیل‌شان را جمع کنند، با این‌که بینگ دو شب پیش سر شام با شنیدن تصمیم‌شان عصبانی شد، ولی آن دو هم چنان سر حرف خود ماندند و مایلز معتقد است اوضاع‌شان خیلی وخیم شده است. به محض این‌که الن جای مناسبی برای آلیس پیدا کند از آن‌جا می‌روند که احتمالاً تا اواسط هفته‌ی آینده طول می‌کشد و اگر اوضاع

۱. با واژه‌ی لاک‌بی به معنای خوش شانس که نام قهرمان بوده بازی می‌کند - م.

و احوال بینگ هم مثل آن‌ها باشد، او هم می‌رود.

به هر حال بیست روز بیش‌تر طول نمی‌کشد، درضمن باید حواسش باشد که بینگ را تنها نگذارد، آن‌هم وقتی که همه چیز به هم ریخته و بینگ شدیداً به حضور او نیاز دارد. بنابراین تصمیم می‌گیرد تا بیست و دوم بماند و دعا کند که تا آن زمان سر و کله‌ی پلیس‌ها پیدا نشود.

می‌خواهد آن بیست روز را سر کند اما نمی‌شود. روز و شب دوم را می‌گذراند، روز و شب سوم را هم، اما صبح زود روز چهارم صدای در بلند می‌شود. مایلز توی اتاق خوابش در طبقه‌ی پایین کنار آشپزخانه خواب خواب است، می‌پرد و سریع لباس می‌پوشد، به خانه حمله کرده‌اند. صدای گام‌های سنگینی را در پلکان می‌شنود، می‌شنود که بینگ با عصبانیت فریاد می‌کشد (دست کثیف تو به من نزن!)، جیغ آلیس را می‌شنود که به کسی می‌گوید برگردد و کامپیوترش را سر جایش بگذارد، و داد و فریاد پلیس‌ها را می‌شنود (جمع کنین! جمع کنین!)، نمی‌داند چند نفرند، فکر می‌کند دو نفرند، شاید هم سه نفر، در اتاق را که باز می‌کند و به آشپزخانه می‌رود، به‌هال ورودی می‌رسد، بلوای طبقه‌ی بالا به هیاهویی پرسر و صدا بدل می‌شود. سمت راستش را نگاه می‌کند، در جلویی باز است، الن روی ایوان ایستاده و دستش را روی دهانش گذاشته است، چشمانش از ترس و وحشت گرد شده است، بعد سمت چپش را نگاه می‌کند، پلکان را می‌بیند، آلیس بالای پلکان ایستاده و سعی می‌کند خودش را از دست

یک پلیس عظیم الجثہ برہاند و درست آن بالا بینگ را ہم می بیند، به دستش دستبند زده اند، پلیس عظیم الجثہ ی دوم با یک دست موی سر او را گرفته و با دست دیگر باتومی را توی کمرش می کوبد، و درست وقتی که می خواهد فرار کند پلیس عظیم الجثہ ی اول آلیس را از پلکان به پایین هل می دهد، آلیس به سمت او تلوتلو می خورد و سرش در اثر برخورد به پلکان چوبی می شکند، پلیس عظیم الجثہ ای که او را از پلکان هل داد به سرعت از پله ها پایین می آید، و قبل از آن که مایلز مکشی کند و بفهمد دارد چه کار می کند، با مشت گره کرده محکم توی فک پلیس می کوبد و پلیس در اثر این ضربه می افتد، مایلز دور خودش می چرخد، از خانه فرار می کند، الن را روی ایوان می بیند، با دست چپ دست راست او را می گیرد و دنبال خودش از پلکان پایین می کشد و دو تایی پا به فرار می گذارند.

یک ورودی قبرستان گرین وود درست سر نبش است و آن ها به سمتش می روند، نمی دانند کسی تعقیب شان می کند یا نه، اما مایلز فکر می کند که اگر به جای سه پلیس دو پلیس توی خانه باشد، پس پلیس سالم دارد به پلیسی که مشت خورده می رسد، یعنی کسی تعقیب شان نمی کند. با این حال تاجایی که جان دارند می دوند، تا این که نفس الن بند می آید و نمی تواند ادامه بدهد. مدتی روی چمن ها ولو می شوند و به سنگ یادبود مردی به نام چارلز اورت براون، ۱۹۸۵-۱۹۲۷ تکیه می دهند. دست مایلز به شدت درد می کند و می ترسد شکسته باشد. الن می خواهد او را به اورژانس ببرد

تا از دستش عکس بگیرند، اما مایلز قبول نمی‌کند، ممکن است خطرناک باشد، باید خودش را مخفی کند. به افسر پلیس توهین کرده و این جرم است، جرمی جدی، ولو این‌که از خدایش است فک آن مادر به خطا شکسته باشد، ولو این‌که از له کردن صورت کسی که زنی را از بالای پله به پایین پرت می‌کند اصلاً پشیمان نیست، زنی مثل آلیس برگستروم که خوب‌تر از او در دنیا وجود ندارد، شک ندارد که این دردسری جدی است، بدترین دردسر عمرش.

مایلز تلفن همراهش را نیاورده، الن تلفن همراهش را نیاورده. وسط قبرستان نشسته‌اند و دسترسی به کسی ندارند، هیچ جوری نمی‌توانند سر در بیاورند که پلیس بینگ را برده یا نه، آلیس مجروح شده یا نه، و دیگر مایلز گیج‌تر از آن است که بداند بعد از این باید چه کند. الن می‌گوید طبق معمول صبح زود بیدار شد، شش و ربع یا شش و نیم بود، داشت روی ایوان قهوه می‌خورد که پلیس‌ها پیدایشان شد. او بود که در را باز کرد و راه‌شان داد. چه کار دیگری می‌توانست بکند جز این‌که در را باز کند و راه‌شان بدهد؟ رفتند طبقه‌ی بالا، دو نفر بودند، او هم چنان روی ایوان ایستاده بود که جنجالی به پا شد، هیچ چیزی ندید، هنوز روی ایوان ایستاده بود، بینگ و آلیس داد می‌زدند، دو پلیس داد می‌زدند، همه سر هم داد می‌زدند، احتمالاً بینگ مقاومت کرده بود، او باید دعوا را شروع کرده باشد و حتماً آلیس ترسیده بود قبل از آن‌که بتواند کاغذها و کتاب‌ها و فیلم‌ها و کامپیوترش را جمع کند او را بیرون بیندازند، کامپیوتری که

تمام پایان‌نامه‌اش داخل آن بود، سه سال کارش را داخل یک دستگاه کوچک گذاشته بود، و مسلم است برای همین تشر زد و با پلیس‌ها درگیر شد، پایان‌نامه‌ی آلیس، طبل‌های بینگ و تمام طرح‌های پنج ماه گذشته‌اش، صدها و صدها طرح او و وسایل‌شان هنوز توی خانه است، در خانه‌ای که مطمئناً مهر و مومش کرده‌اند و دیگر به آن راهی ندارند. می‌گوید دلش می‌خواهد گریه کند، اما نمی‌تواند، عصبانی‌تر از آن است که گریه‌اش بگیرد، نیازی نبود هل‌شان بدهند، چرا پلیس‌ها نمی‌توانند مثل آدم رفتار کنند، با این‌که دلش می‌خواهد گریه کند اما اشکش در نمی‌آید.

باید برای دست مایلز کاری بکنند. ورم کرده، دور بسند انگشت‌هایش کبود شده و اگر هم استخوانش نشکسته باشد (فهمید که می‌تواند انگشت‌هایش را بدون آن‌که دردشان زیاد شود تکان بدهد) باید آن را توی یخ بگذارند تا ورمش کم شود. همتوما. کلمه‌ای که دنبالش می‌گردد همین است، ورم موضعی انباشته از خون، دریاچه‌ی کوچکی از خون در زیر پوست. باید رویش یخ بگذارند و حتماً چیزی بخورند. نزدیکِ دو ساعت است که روی چمن قبرستان نشسته‌اند و هر دو عصبانی‌اند، هر چند اگر غذا جلوی‌شان باشد هم بعید است که بتوانند لب به آن بزنند. بلند می‌شوند و راه می‌افتند، به سرعت از جلوی مقبره‌ها و آرامگاه‌های موازی ویندزور تراس و پارک اسلوپ می‌گذرند، و به سمت ورودی خیابان بیست و پنجم قبرستان، خروجی قبرستان می‌روند، به خیابان هفتم می‌رسند و

همین طور می روند تا به خیابان ششم برسند. الن به مایلز می گوید همان جا منتظرش بماند و بعد به فروشگاه تی - موبایل می رود تا با دوست پسر جدیدش صحبت کند، یعنی دوست پسر قدیمی اش، ماجرای پیچیده ای است. چند لحظه بعد، در آپارتمان بن ساموئل را که بین خیابان پنجم و ششم قرار دارد باز می کند.

می گوید نمی توانند زیاد این جا بمانند، فقط چند ساعت، نمی خواهد بن را درگیر این ماجرا کند. اما همین چند ساعت بهتر از هیچ است، فرصتی است که بتوانند نفسی تازه کنند و ببینند باید چه کار کنند. دست و صورت شان را می شویند، الن ساندویچ پنیر درست می کند و بعد یک کیسه ی پلاستیکی را پر از یخ می کند و دست مایلز می دهد. مایلز می خواهد به پیلار زنگ بزند، اما خیلی زود است، الان پیلار مدرسه است و تا ساعت چهار که به آپارتمان برمی گردد نمی تواند به تلفن جواب بدهد. الن می پرسد، از این جا کجا برویم؟ مایلز کمی فکر می کند و بعد یادش می آید که پدرخوانده اش همین نزدیکی ها زندگی می کند، درست چند بلوک آن طرف تر. شماره ی رنرورا می گیرد اما کسی جواب نمی دهد و پیام گیر تلفنی به کار می افتد، می فهمد که رنروریا سر کار است یا خارج از شهر و برای همین زحمت پیام گذاشتن به خودش نمی دهد. فقط می ماند پدرش، اما درست همان طور که الن دلش نمی خواهد دوست پسرش را درگیر کند، او هم دوست ندارد پای پدرش را وسط این ماجرا بکشد، دلش می خواهد آخر از همه از پدرش کمک بگیرد.

انگار که الن افکارش را خوانده باشد می‌گوید: باید به پدرت زنگ بزنی.

مایلز با سر می‌گوید نه و می‌گوید، امکان نداره. تا به حال به اندازه‌ی کافی برایش دردسر درست کردم.

الن می‌گوید، اگه تو این کارو نکنی خودم می‌کنم. خواهش می‌کنم الن. ولش کن.

الن اصرار می‌کند و لحظه‌ای بعد شماره‌ی هلمربوکز در منهنٲن را می‌گیرد. مایلز به قدری از این کارش عصبانی می‌شود که از آشپزخانه می‌رود توی دست‌شویی و در را روی خودش قفل می‌کند. تحمل شنیدن ندارد، از شنیدن طفره می‌رود. ترجیح می‌دهد که چاقویی را توی قلبش فرو کند تا این‌که صحبت‌های الن را با پدرش بشنود.

زمان می‌گذرد، نمی‌داند چه قدر، سه دقیقه، هشت دقیقه، دو ساعت، که الن در دست‌شویی را می‌زند و می‌گوید بیاید بیرون، می‌گوید که پدرش همه چیز را درباره‌ی اتفاق امروز صبح سانسٲ پارک می‌داند و گوشی دستش است تا با او حرف بزند. مایلز در را باز می‌کند، چشمان الن اشک‌بار است، با دست چپ به نرمی صورت الن را نوازش می‌کند و به آشپزخانه می‌رود.

صدای پدرش می‌گوید: یک ساعت پیش دوکارآگاه پلیس اومدن دفتر من. گفتن تو فک یره پلیسو شکستی، درسته؟

مایلز می‌گوید، اون آلیس رو از روی پله‌ها هل داد پایین، من هم عصبانی شدم.

بینگ رو به خاطر مقاومت در برابر پلیس دستگیر کردن. آلیس هم در اثر ضربه‌ای که به سرش خورده توی بیمارستان بستریه.

حالش وخیمه؟

به هوشه، سرش شکسته اما صدمه‌ی جدی ندیده. احتمالاً فردا صبح مرخصش می‌کنن.

که کجا بره؟ دیگه جایی نداره. بی خانمانه. همه مون بی خانمان شدیم.

ازت می‌خوام خودتو معرفی کنی مایلز.

حرفشم نزن. چند سال می‌ندازم زندان.

شرایط مخففه^۱ هم هست، اگه خشونت پلیس و شرط حمله‌ی اول رو در نظر بگیریم شک دارم زندان بیفتی.

حرف شون با ما یکی نیست. پلیس می‌گه آلیس سُر خورد و افتاد و قاضی هم حرف شو باور می‌کنه. ما یه مشت متجاوز غیرقانونی، متصرف عدوانی و ولگرد مفت‌خوریم.

می‌خوای بقیه‌ی عمرتو از دست پلیس فرار کنی؟ هان؟ به اندازه‌ی کافی فرار نکردی؟ دیگه وقشه که بایستی و فکر کنی. من هم پشت هستم.

نمی‌تونی. تو خیلی مهربونی پدر، اما این مشکل خودمه.

نخیر نیست. برات وکیل می‌گیرم. چند تا وکیل خوب می‌شناسم.

۱. عواملی که باعث تخفیف میزان مجازات مجرم می‌شوند، مثل همکاری با پلیس - م.

همه چی روبه راه می شه، باور کن.

خیلی متأسفم. خیلی خیلی متأسفم.

حرف مو گوش کن مایلز. خوب نیست تلفنی حرف بزنیم. باید رودر رو و آهسته صحبت کنیم. گوشی رو که گذاشتم می رم خونه. یه تاکسی بگیر و به سرعت خودتو برسون. باشه؟

باشه.

قول می دی؟

آره، قول می دم.

نیم ساعت بعد، روی صندلی پشتی تاکسی دوج نشسته و به سمت خیابان داویننگ منهن می رود. الن به بانک رفته تا با کارت مایلز از دستگاه خودپرداز ۱۰۰۰ دلار برایش بگیرد و برگردد، با هم خدا حافظی می کنند و ماشین که توی ترافیک سنگین به سمت پل بروکلین می رود، مایلز با خود فکر می کند کی دوباره الن برایش را می بیند. دلش می خواست به ملاقات آلیس برود، اما می داند که نمی تواند. آرزو می کرد می توانست به بازداشتگاهی که بینگ در آن بود برود، اما می داند که نمی تواند. یخ را روی دست ورم کرده اش فشار می دهد، به دستش که نگاه می کند، یاد سرباز فیلمی می افتد که زمستان با آلیس و پیلار دید، سربازی که دستش را از دست داده بود، سرباز جوانی که از جنگ به خانه برگشت و نمی توانست بدون کمک پدرش لباسش را عوض کند یا به رختخواب برود و حس می کند الان مثل او شده است و نمی تواند بدون کمک پدرش هیچ کاری بکند،

پسری بی دست، پسری که باید بی دست باشد، پسری که چیزی جز دردسر برایش نبوده‌اند، دست‌های عصبانی‌ای که هل می‌دهند، دست‌های عصبانی‌ای که مشت می‌زنند و یاد نام آن سرباز می‌افتد، هومر، چیزی مثل هومر، هومر مثل نام آن شاعری که صحنه‌ی مواجهه‌ی اودیسه و تلماکوس را نوشت، پدر و پسری که دست‌هایش بعد از سال‌ها به هم رسیدند، درست عین او و پدرش، و نام هومر او را به یاد خانه، یاد واژه‌ی بی‌خانمان می‌اندازد، حالا همه‌شان بی‌خانمان شده‌اند، این را تلفنی به پدرش گفت، آلیس و بینگ بی‌خانمان شده‌اند، او بی‌خانمان است، مردمی که در فلوریدا، در خانه‌هایی که او آن‌ها را تخلیه می‌کرد زندگی می‌کردند الان بی‌خانمان هستند، فقط پیلار بی‌خانمان نیست، او خانه‌ی پیلار است، و با یک مشت همه چیز را ویران کرده است، دیگر هیچ وقت نمی‌توانند با هم در نیویورک زندگی کنند، هیچ آینده‌ای برای‌شان وجود ندارد، دیگر امیدی نیست، اگر به فلوریدا فرار کند تا با او باشد هم امیدی نیست، اگر در نیویورک بماند و به دادگاه برود هم امیدی نیست، پدرش را ناامید کرده، پیلار را ناامید کرده، همه را ناامید کرده. تا کسی که از روی پل بروکلین رد می‌شود به ساختمان‌های سربه فلک کشیده‌ی آن سوی ایست ریور نگاه می‌کند، به ساختمان‌های از دست‌رفته، فرو ریخته و سوخته‌ای که دیگر نیستند فکر می‌کند، ساختمان‌های از دست‌رفته و دست‌های از دست‌رفته و به این می‌اندیشد که وقتی آینده‌ای نیست امید به آینده چه ارزشی دارد، و به خودش می‌گوید از

حالا به بعد امیدش را از همه چیز می بُرد و فقط برای حال زندگی می‌کند، برای همین لحظه، این لحظه‌ی گذرا، حالی که الان هست و لحظه‌ی بعد نیست، حالی که دیگر گذشته است.

۲۰۰۹



ادبیات امروز / رمان ۷۴

در بحران اقتصادی سال ۲۰۰۸ آمریکا، آدم‌هایی متفاوت به ناچار در خانه‌ای متروکه در نیویورک هم‌خانه می‌شوند: جوانی جذاب که از ویرانه‌ها آشغال جمع می‌کند و عکس می‌گیرد؛ زنی بازیگر که می‌خواهد به تئاتر برادوی برگردد؛ ناشری که می‌کوشد از بحران بگریزد و مستی جوان مسئله‌دار.

سائنس پارک، رمانی بی‌تکلف و در عین حال تأثیرگذار است که شباهتی به آثار پیشین پل استر ندارد.

ISBN 978-964-369-665-8



9 789643 696658

نسترفوق

www.ofoqco.com